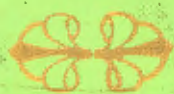


دیوان عمامہدانی

و مختصری از شرح مال مولانا غلام ہدایت

بقلم آقای موسیٰ شری



ناشر:

کتابخانہ ابن سینا



دیوان خاوند

مجله ادبیات فارسی
شماره ۱۶
پیاپی ۲۳
۱۳۸۵



ادبیات
فارسی

۱۶

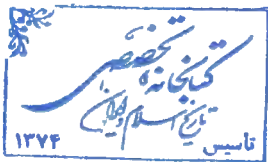
۴

۲۳

دیوان عمام ہمدانی

اسکی شد

و مختصری از شرح حال مولانا عمام ہمدانی
بقلم آقای موسیٰ شرے



چاپ اول این کتاب ، در دو هزار نسخه ، بتاريخ شهر یور ماه یکہزار و سیصد و چہل
ہجری خورشیدی ، ب سرمایہ کتابخانہ ابن سینا ، در چاپخانہ تابان بہ پایان رسید .

چاپ دوم

حق طبع محفوظ است

مختصری از شرح حال مولانا غلام محمد اسپنه

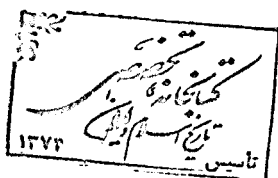
بقلم آقای موسی شری

اسم و نسب - مولد و منشا - تحصیلات

نام نمیش محمد کیهانش یوسف زاده متخلص بغام فرزند قبه الاسلام سید یوسف محمد مهدی
اعلی الله مقامه از سادات جلیل القدر حسینی در دوم ماه ربیع ۱۲۹۲ قمری مطابق ۱۲۵۲
خورشیدی همان اوقاتی که پدر بزرگوارش در شهر سامره مشغول تحصیل بودند در کربلا متولد شد
و تا سن سیزده سالگی در بین النهرین بوده تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا پایان رسانید و پس از
آنکه پدرشان از تحصیل فراغت یافتند و به همان رجعت نمودند ایشان نیز به همان آمدند و آنجا
علوم متداوله آن زمان را از ادبیات فارسی و عربی و فقه و اصول و فلسفه تحصیل نموده مدت
کمی نیز مشغول تجارت بودند.

حیات سیاسی

از سنه ۱۲۸۴ شمسی در توقیف که جنگ روس و ژاپن در جریان بود مغری الیه متوجه ضعف
دولت ایران بودند و از آن تاریخ فکر اصلاحات و وارد دولتی و وضع حکومت در
دماغ ایشان قوت گرفت غالباً در مجالس این مسئله را بطور سر بسته و در لافانه گوشزد
و دست خود می نمودند و در اول گفتگوی مشروطیت ایران در عداد ازادینحوا همان و یک



عامل مؤثر در انتشار عقیده آزادیخواهی بودند در اسیرا ره رنجها برده و کارها کرده اولین انجمن برای پیش بردن مقصد آزادیخواهی خود در همان بنام انجمن (اتحاد) تأسیس و روزنامه بنام (الفت) انتشار دادند و این مؤسسه در همان مدت مدیدی تکیه گاه آزادیخواهان و مرکز عقیده آزادیخواهی بوده است با حکومت سیاسی ایشان در ۱۲۸۴ شمسی شروع شده و در سنه ۱۲۹۱ شمسی ختمه یافته همکنه اساس مشروطیت برقرار و مستحکم شد ایشان نیز از امور سیاسی کناره گرفتند. از آن تاریخ بعد اگر هم دخالتی در امور سیاسی کرده باشند موقتی و برخلاف میل بوده است.

فرجه و آثار ادبی

نگارنده در سنه ۱۳۱۸ قمری در کتخت ایشان را نمودم و از آن تاریخ در عداد همراهان ایشان بوده و شاید بیش از هر کس با ایشان مجاور و مجلس بوده ام در تالیف و تحلیف که خدایتان رسیدم ایشان شعار زیاده دشتند و در اغلب مجالس خصوصی مذاکرات ایشان از شعار شعر بوده و مخصوصاً غزلت حافظ را بیش از همه دوست داشته و میخواندند بطوریکه خودشان ذکر نموندند مقداری از شعار خود را قبل از آن تاریخ در آب شسته اند و یک دیوان شعر خطی هم در آن زمان دشتند که اینجانب دیده بودم و تقریباً بقطر جلد اول دیوان طبع شده کنونی ایشان بود که دیوان مزبور گشوده و از میان رفت. باینکه ایشان مدت ها داخل سب بودند و باینکه طرف حب و بغض اشخاص واقع شده اند اشعارشان آمیخته با ست و مدح و ذم اشخاص نگردیده در میان شمارشان حتی یک مصرع هم نمیتوان پیدا کرد که کسیر مدح یا مذمت کرده باشند و میتوان مدعی شد که این ستیاز در میان شعرای گذشته

و ادبای عصر حاضر مختص این نیست. حضرت غلام از شعرای غزلسرایان و از سایر قسام شعر در میان شعرا دیده و شنیده و شعرا را چون همه از روی عواطف و احساسات محبت آمیز بر خاسته اند تمام غزلیات را ساده و شیرین و دلنشین است بهمانطور که عاطفه محبت از تار و پودن آن اغراض منزه است بهمانطور که حضرت غلام هم که مطهر همان عاطفه است از الفاظ مغلق و کلمات قلمبه و لغات غیر مأنوس مبرا است.

کلمات حضرت غلام چون یک عینک کبیره است که بر سیه آن معانی و عواطف شاعر دیده میشود و یکی از زوایای آن این است که هر چه خوانند آن مکر شود محنتش شیرا شکار میگردد شعرا حضرت غلام را قیون تشبیه بکالبه می نمود که بار روح محبت زنده شده یا صورتی که منی آن دستی است زلی در عین حال مطالب علمی و اخلاقی زیادی در آن بنظر میرسد و شروحی مبنی بر مواظبت و حکم در ضمن شعرا را بجهت است که خواننده را با یک زبان ساده و شیرین بمصالح خود آگاهد و میانه مخصوصاً شروحی مبنی بر معرفت نفوس در شعرا مزیّن است و اغلب آنها مطالب تازه است که کسی در این موضوع باین سادگی و وضوح بیان نکرده است این شاعر عالم مقام اگر چه سعی کرده از سختیها و رنجها و مشقتها و فراوانی که در مدت عمر خود دیده است در اشعارش ذکر کند از آنها بماند و بیاید و ولی در بعضی مواقع نتوانسته اند خود را در یاد و در دایره و درونی خودشان را بیان نمایند و بعضی جمله با از طبع سرشارشان ظاهر شده است که آنها را میتوان به آه یا قطره اشک بی اختیار جوهری تشبیه کرد که میخواهد از تاثیرات قلبی او کسی مطلع شود.

مرایمی اخلاقی

خوبازهای خود معاشرت نمیکردند و از نمیشینی با غیر رفیق حتی لمقه در احتسار نمیدادند بیش از آنچه بیک شخص خود باشد بیکر زهای خود بودند اگر کسی شخص ایشان بدی میکرد او را حتی لمقه و رمقه داشته عفو میکرد ولی اگر کسی یکی از رفقای ایشان بدی میکرد تا از رفیق از آن کس راضی نمیشد ایشان نسبت به بدی کننده غضبناک بودند هر کس که از ایشان تقاضای مساعدت میکرد حتی لمقه و رمقش را اجابت میداد و رفیق را بر هر چیزی که بخواهد میدادند و بر رفیق هیچ چیز در دنیا اهمیت نمیدادند.

مرایمی وجودی

حضرت غلام بزرگترین شخصیت است که در مدت عمر خود با و برخورد و آموختگی کسی هست که روح من در مقابل عظمت او خضع شده است من ز تنها بزرگتر از ایشان یا مثل ایشان ندیده ام بلکه اساساً نتوانسته ام کس را با ایشان طرف مقایسه قرار دهم البته ممکن است مثقال را با خرد و تقاییه نمود ولی جسم با جان و ماده با عقل و صبر با معنی قابل مقایسه نیستند ایشان وجودی بودند قابل دوستی هر کس با نظر دوستی نگاه میکرد دوست ایشان میشد در شناختن نفوس پیدا بودند وقتی معایب نفسانی کس را برای او تشریح میکردند طرف تصدیق نمیداد که نقص منور را داشته و خود ملفت بان نموده است از حماق حالات نفسانیه مطلع بودند با آنکه اعمال و رفتار خود را با سلیقه و عقیده بیچک از رفقای خود تطبیق نمیکردند همگی قبل از ایشان راضی بودند دوست ایشان هیچگاه دشمن نمیشد و بالاخره اگر کسی موجودی مثل ایشان ندیده باشد معنی حقیقی دوست و دوستی را نفهمیده است.

وفات

در پنج شب جمعه سوم مهرماه سال ۱۳۲۱ شمسی مطابق سیزدهم رمضان ۱۳۶۱ قمری در تهران
 وفات یافت. جسدش در نقش بهمان محل و در روز چهارم مهرماه در مقبره خانوادگی جنب شاهزاده حسین که در مرکز
 شهر بهمان واقع است مدفون گردید. وفات ایشان یکت ضایعه ادبی و اخلاقی بود که چرخ در گردش
 دائمی خود هرگز قادر بر بحران آن نخواهد بود.

موسی نثری

بسم الله الرحمن الرحيم

تا تجسته بود آثاری از او آشکار نشد، سکوت مطلق در همه جا حکمت میکرد، باینکه بود آثاری از او هویدا
 نبود، مبدء، وجود، حیات، معنی زنندگان در ظلمت نیتی ناپدید. و کوچکترین اثری از آن ظاهر نشده
 تا یکی عدم حاکم مطلق بود اولین آقایی که با توستی بخش خود پرده سیاه تاریکی مطلق را پاره کرده نور
 وجود را بر طرف پراننده کرد شخص خواننده بود، عفت شد، دید، مایل گشت، خواست،
 عاشق شد، اینها همه در یک چشم بهم زدن شروع شده و انجام یافت در شب تاریکی که ابرهای سیاه
 تیره آسمان را بپوشاند و ظلمت سراسر عالم را فرا گرفته باشد، اگر دوقوه جاذب و مذهب کهربائی
 در دل سیاه قطعات کوه پیکر ابر بهم برسند چه آثاری بر زمین میکنند؟ یک تبه عالم روشن شده کوه و دشت
 و دره و هامون از زیر پرده ظلمت بیرون آمده عالم با چهره تابش خود غائی میکند و طبیعت با تبسم
 مطبوعی روی زیبای خود را نشان میدهد.

آنوقت است که عاشق یک تبه از وجود معشوق خبردار شده و از خوشحالی فوق العاده که با و روی داده
 میخواهد از شغف فریاد کند ولی یک تبه آن روشنی ناپدید شده و فراق نشین وصال میگردد، صدای
 شغف آئینه عاشق هنوز از گلو خارج نشده غم مفارقت نشین سرور وصال میگردد و عاشق دیوانه وار
 فریاد کشیده و صدای رعد کوه و دشت و دریا را میسرانند.

اینجاست که شخص خواننده از اثر صدای خود تکان خورده حرکت کرده براه می افتد. دو عامل قوی :
 شادی و غم، تمام معنی بطور ناگهانی یکمرتبه با هم ظاهر شده عاشق را دچار بهت و حیرت نموده آنچه دیده
 بود فراموش شده و از اثر فراق، فراق کسی که وصال او از خاطرش بجای محو شده است، ابرهای سیاه
 غم را تجوید شکست نموده بر سر مولدات طبیعت می ریزد. و عالم را با دانه های پی در پی اشک آبیاری
 میکند. برق عشق تاریکی عدم را نابود ساخته، ناله رعد آسای فراق سکون و سکوت مرگ را معدوم
 نموده زندگانی از عشق شروع شده و بوسیله حرکت و طلب او رفته و نویسنده، میگردد ولی اشک چشمش
 بصورت سبز و گل و دخت تبسم میکند، غمگین و مأیوس است ولی در عین حال از میان امواج دریای
 غم و اندوه گویا برآمده و از زو سر برآورده و او را تنها پو و ادا میکند. غمگین است ولی افسرده نیست.
 کلمات یأس آینه میگوید ولی از کلمات او بوی امید استشمام میشود، بشنو بشنو، بین با چه تنگی

میگوید غم مخور ایدل که روزگار جدائی عاقبت از وصل دوستان برسد
 گاهی بهم خیر و بهم کس نظر امید واری میگرد، از نسیم کوسه رازهای نهانی عشق را می شنود، از گل
 بوی معشوق استشمام میکند، بخیل معشوق در آغوش طبیعت جای گرفته میخواهد با تبسم اقیانوس و
 بشاش آسمان صاف خود را تسلی دهد، با پروین راز و نیاز نموده، زمانی بستاند و گفت زهره
 دل میکند ولی دل آرام نمیگیرد. آنوقت از مهر خیر صرف نظر کرده از هر کس کناره گرفته با انگشت
 در دنیا کی میگوید :

کاش آسمان خموش کند قیل و قال خلق تا عاشقی بیا درخت های و هوکنند
 در انقلابات جوی هر چه غرش رعد شده تر بوده و ابرها صورت محبت تر شود مگر نه عفت در اثر
 اشکهای پی در پی باران انقلاب کم و کمتر شده بالاخره یک هوای لطیف، یک آسمان صاف،
 یک افق روشن از زیر ابرها بیرون خواهد آمد. عاشق پس از این ناله ها و فریاد های جاگنده از یک
 حال ملایمتری واقع شده عواطف محبت آمیز چون نسیم ملایمی که پس از باران بهار با کمال آرامی میوزد
 احساسات عاشق را نوازش میکند سیل محبتی که از دره های کوه سرازیر شده غرش کنان چون دیوانگان
 را در پیچ و خم مجرای خود را پیچیده از بالای تخته سنگها خود را پرتاب نموده و میرود و بالاخره بهشت
 هموار و سبزی میرسد. باز مشغول حرکت است ولی آن شب و اضطراب تمام شده و همان آبی که با گل و
 لای همراه و کف بر لب آورده چون دیوانگان میغریه با کمال آرامی راه مقصود را مشغول نمودن است.
 عاشق نیز همین طور است. بین چه احساسات لطیفی از آرزو و امید دل غمیده و در نوازش میکند، آنکه درو
 با کمال تأثیر میگفت:

امروز نیست در دل من هیچ حسرتی جز آنکه این وجود که دارم عدم شود
 امروز با کمال خوشحالی با اینک ملایمی میخواهد:

دل ریمده مارا که میرمید از خویش بنجر هوای تو چسبیری نرد آرایش
 همان بهائی که باین شعر ترغم شده و میگفت:

غم را که تمنای وصل جانست ز صبح کار وادیده است دنی شش

اکنون با خاطری غرم میگوید:

من بعد از گذشتہ مکن یاد و شاد باش کان روزگار تیرۀ پردرد و غم گذشت
 بی بی . زندگانی از بارقه عشق بهیوداشده وادی جنون عشق را طی کرده اکنون آسمان ملکوت
 عواطف بسرش سایه افکنده در عالم احساسات قدم میزنند این بود آغاز زندگانی که قلم من منتظر
 است آن زندگانی مجسم بهشتن شرح انجام بی انتهای آن مأمورش کند .
 آری قلم منتظر است تو نیز منتظر باش که پر تویی از همان عواطف روح بخش قلم مرا بجلالت آورده
 بوسیله صفحات آخر این دفتر در احساسات تو منعکس گردد .
 از خیمه آقای موسی شری هست برکاته

۱۰ بسم الله الرحمن الرحيم

که لایزال اطاعت کنیم دانا را که هیچ حل نتوان کرد این معما را چگونه فهم کنی گفته های دانا را مگر چگونه تواند شناخت غفارا که فرقه است ز هم مرده و میجا را که خوب و بد شناسند کار پیدا را ز جای خود نمک کوه پای بر جارا که حل چیست دل دردمندشیدارا چه غم ز حال مگر طوطی شکرخارا از اینکه در و گهر هست قعر دیارا	یا فرید خداوند لم یزل ما را باش در پی کشف رموز دانیان ز فهم گفته همچون خودی شوی عاجز تو آن نه که شناسد فضیلت انسان بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن چنان ز سر نهان آگهی رندانی اگر چه باد دخت کهن کند از بیخ کسی که روی پری را ندیده کی داند ز غصه شکری خورده و نه حسرت قد غنی بحسب دارا چه سود خواهد بود
---	---

غلام عیب فروان خود نمی بینی

مگر بدیدد کشتی خاک پای بنیا را

با دست خود ز پای بکش خارا را با کوه همسری ننهد بزرگ کاه را تا کج کنی تبارک مردی کلاه را	بر کن زیند ریشه فکر تباہ را با مردم بزرگ نزن لاف همسری شرط است علم و غم و عمل و انگی ثبات
---	---

خود را بزرگ دیدی و پامال غم شدی
تقصیر خود بین چو فادی که در جهان
تا میتوانی آتش دلت را خاموش کن
پوسته خیر خواه غنی و فقیر باش
مالت فروزن و جاه فروتر شود اگر
این جاه و سروری و توانمیت خدای
دیری نمیشد که کهانی کند بشیر
بهر چراغ کلبه در دیش بر فروخت
بخر محنت و عذاب بنی بخر خویش

داند غلام محنت عالم که در جهان

دیده است تیره نختی و روز سیاه را

اکنون که گوهری چو تو آید بچنگ ما
خواه شکست گوهر دشمن بنگ ما
می ده که روزگار مبدان نیارد
خصمی که روی قبح بیند ز جنت ما
دیدی چگونه آنکه لکان سوی ما کشید
افق دو جان سپرد بر خم خدنگ ما
برهم دید پرده امواج و ره برید
دینا نورد بوده و باشد ننگ ما

هستیم در میان اسیران ولیک نیست
 بار اینستهای سعادت رسانده اند
 آسان شمار دوره سختی که عاقبت
 سیر جهان باحت او نستی شود
 در دست خیل خصم پالشت
 بی آنکه یک قدم برود پای لشت
 عین کشیش است همین روزت لشت
 پیوده نیت بر سر کوشش در لشت

مانده کل شکفته شود هر که چون غلام

نوشته ساله ای ز می لاله رنگ ما

کسی که یک نگه آسان تواند کرد مشکلی
 چو لاف غرقه گان خفا خانی نیست دریا
 چو آمد کعبه مقصود ما اینجا که می باشد
 ترا چشمیکه یار خوش شناسی همی باید
 باؤ بزم ما را مرکز خود کن بدلداری
 بر غم عقل و تقوی جلوه گر شوست بی پروا
 بجزم غفلت مابسته کوشش از ناله دلها
 بنگر دستگیرشان نباشند اهل صلحا
 دگر نی ساربانان بسنی فی شغل محملها
 نه رهبر بادت فی سیر ره فی علم منرها
 بیک مجلس مبدل سازد ایندوره محملها
 بقول روضه خوانان صبر را بردار ایندلهها

که نشست آن عهد که ختم فلاطون حل شد مشکلی

غلام از مرد نهمین در محول مشکلی

قبله خود کرده بودم روی یار خویش را
 آتش عشق تو خاک من همه برباد داد
 تا چشم خوشتن دیدم غبار خویش را
 پس چه سازم گر نسوزم پود و تار خویش را
 گدازاندم بخوبی روزگار خویش را

در خلاص باسی رنج محاک داد او تساد
تا عیان دیدم قلب بی عیار خویش را
از قرار جان و جان اول کشت آنگاه داد
عشق بیچاره ترتیب تر از خویش را
خار خا عشقم از سر بر نخواهد داشت دست
تا بچشم خود نه بینم گلغذ از خویش را
لاله باروید بهر یک لاله صد داغ جگر
گر بظرف جو گویم حال ز از خویش را

راست میرد است اشتر بان قطار غام

من ز کوری کج همی دیدم مهاز خویش را

آنکه که کج نهاده تبارک کلاه را
زیر کله نهفته بلای سیاه را
دل داده ام شوخ کمان ابروی که باز
در سینه ام شکسته خدایت نگاه را
بخریار من که ماهرخ و مهر پرور است
با مکه گردیده کسی مسر و ماه را
تنبیه قامت تو بسره و سبی کنند
قد برافراز و رفیع کن این اشتباه را
از شوق چیم مست و لب لعل می پرست
در خون نشانده دل در و شین شاه را
از کوی میفر و شش بجانانه میرسند
بیچاره شیخ شهر که گم کرده راه را

در غم خود نگورده بغیر از گنه غلام

تا جلوه گاه عفو توست ز دلگناه را

مده بدست صبا زلف عنبرین بورا
که یک جهان دل مجروح در رنجد اورا
کمان کش پی صیدش که تیر غمزه تو
نشسته تا پر سو فارد دل آهوا را
بنحاک ریخت در اشک من سبکه نهاد
در دن لعل لبست عقد بای کوئو را

خدا یک عمره خوشواره ام ز جان بگدشت
 اگر چه نام برشتی برآیدم مہیات
 ز نام عقل بدیوانکی دہند این خلق
 درون زخم توان دید زور بازورا
 کہ من ز سر نہم عشق روی نیکو را
 اگر بخواب ببینند آن پری رورا
 دل غام چو بسمل بھی ٹپد در خون

خود زخم افکند آن تند خوی ابرورا

گر بکوی عاشقان مینی کد از خویش را
 جای آسایش نمود اینجا در نع از نعہ عمر
 از خدا شناس برگزیند کی نایہ مکر
 عارف آنکس را مانند اہل نشتر تخت
 در بیان ناید کہ دور از آفت شیرین زبان
 ہر چہ بادا بادگو گشتای باز خویش را
 کاش میدانستم از اول دیار خویش را
 خویش را بشناسد و پروردگار خویش را
 خویش را شناخت پس شناخت کار خویش را
 با چہ تلخی بگذراندم روزگار خویش را

آخرم دست شتران در قطار آرد غام

گر زمستی بگذرانیدم مدار خویش را

در چہ و تاب زلف تو افتاد راہ ما
 بار اسات نکاح منزل رساندہ اند
 ما ترک خوشتن بہوای تو کفہ ایم
 در جودہ کاد او شرہ برہسم نمیزند
 ما در پناہ شدہ ز ما نیم میسزد
 یارب کسی سب باد بروز سیاہ ما
 حیرت فزاری راہ روانست راہ ما
 بہودہ نیست اینمہ ترک کلاہ ما
 آنکس کہ منع کرد ز رویش نگاہ ما
 کاسیند خلق روی زمین در پناہ ما

ما کیتیم تا غم فسدای خود خویرم
یک توبه میخورد سرو پای گناه ما
دیدیم که بعد از آنمه انکار شیخ شهر
نقدیق کردیم بی اشتباه ما

می نوش و ترک فکر پریشان بگو غلام

خبر غصه نیست حاصل فکرتباه ما

ساقی بریز باده گلگون بنجام ما
کافاده باز طرد دولت بدام ما
می ده که همچو سایه بنجا کرده اوفتد
خوشید چرخ اگر نکند احترام ما
دیدیم که بعد از آنمه روزهای سخت
افتادی ای همای سعادت به ام ما
زین پس هزار مرده سراز خاک برزند
در جلوه گاه یار قیامت قیام ما
عیش مدام روزی باشد که بعد از این
بر روی دوست میگردد صبح و شام ما
ما از کف تو ساغر عشرت گرفته ایم
نار و بکانه سر جشید جام ما
سرخوشین که دست توانای کردگار
از خیل دشمنان بکشه انتقام ما
ما بر کنیم ریشه بیگانی ز دل
بسته است این ظلم شکن بنام ما
آخر بنجام ما شود افلاک باک نیست
گر یک دور چرخ گردد بکام ما

امروز سر نمیزند از خاطر کسی

دلکتر از تینج طبع غم ما

تا برگشود یار من از رخ نقاب را
دیوانه کرد عاشق مست و خواب را
آغاز خنده کرد لب دلنواز یار
انجام داد دور و قهر و عتاب را

د عهد این جوان پر پیکره طبع پر
 که میرسد دست تمنا زلف یار
 هیچ آنکی که چشم تو ای شوخ و لغریب
 بنشسته بر عذار تو از تاب می عرق
 لب تشنگان ز فیض تو سیراب گشته اند
 جوری که کرد شاه سرکش کسی نکرد
 از سر گرفت متی عهد شباب را
 هرگز نمیخساید کسی شک ناب را
 دیوانه میکند نظر شیخ و شاب را
 ز غل برون فلکده حرارت گلاب را
 اگر میخورند فریب سر آب را
 که ز من گرفت و داد زلف تو تاب را

دیوانگان روی پر زرا دکان غلام

دگر مگر بخواب بر بسیند خواب

کسی حال دل من داند و در نهانش را
 بحرست میدهم جان دمنای لب لعلی
 تو چشمی مست می بینی بخواب ناز آلوده
 در دن نافه پین خون شود ارشدت غیرت
 برسم دلربائی که من جلوه گر کرد
 ز سر تا پایم لطفت و خوبی خصم ازعت
 ترک زبده و تقوی گوید و زندی بیاورد
 سری در بال حبت میکشیدی مرغ عشق
 که وقتی دیده باشد پیش چشم خویش بانشرا
 که آب زنگه گالی بنده شد لطف بانشرا
 اگر کی دیده ای هرگز اشارت نمانشرا
 اگر بوی شمیم طره غنبرفت بانشرا؟
 طبیعت باز پوشد روی ماه آسمانشرا
 که میگردد مگر بر رخ من در بر میانشرا؟
 که آگاهی بود زین نو جوان پیرانشرا
 اگر بر هم نیند، صرصر غم آشیانشرا

غلام و در د بیدرمان خود در ستر سحران

پریشان میبوی که بشنوی آه و فغانشرا

ای صنم سیمین بی وفا	تا یکی این سنگدل وین جفا
سرو قد و لاله غداری ولی	حیف که یک ذره نداری وفا
داد که با داشتن گنج حسن	رحم نکرد بمن بی نوا
توبه کن از جور که در لیسری	این همه بیهوده باشد روا
سده جان بلا باشند	حسن تو و عشق من از ابتدا
غرم جهانی کن ای سنگدل	تا کنی جان و تن از هم جدا
عشق بمقصود رسانده عقل	کار خدائی کند نا خدا

تانشوی عاشق جان غم نام

بیچ کردی ز غم دل را

بهر بنده شدم روی پادشائی را	که بچوخت زانند زرد گدائی را
ندانم از چه سبب مردمان دولتمند	بیچ روی نپرسند بیوائی را
بخیر تو بچاکس از خوشترین منیست	بان مردم بیکانه آشنائی را
اگر بهر گدازی چون تو دلبری باشد	اگر بشهرت بینند پارسائی را
برای کار فرو بسته ام نمی بینم	بغیر عقه زلفت گدگشتی را
همیشه وصل تو را از خدای میخواهم	گر استجابتی از پی بود دعائی را
ندید چشم من و چشم دیگران هرگز	بخوبی تو در آفاق دلربائی را

برای گوشه نشینی دلم در این عالم
 بغیر گوشه چشمت نیافت جائی را
 بنجر غم که معقون آن قد و بالاست
 کسی نبوده که عاشق شود بلائی را

بنته هستی خود میخرم سرائی را
 کفک بنجاک ربهت سر فرود یسار
 که جای داده بخود چون تودربائی را
 که بر کز قد بر از تو نقش پائی را
 نخواهد از تو کسی خونهای من آری
 کسی بهسانده خون بی بهائی را
 مکش مرا و بعاشق کشتی شو به نام
 اگر نه معتقدی پرش و خزان را
 چه جای بایگ که فردوس هم نخواهد داشت
 بچشم من اثر روی آشنائی را
 نیافت بهر مجازات جرم من کردن
 ز در دجبر تو جانم تر بلائی را
 چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور حسن
 اگر بطف تقصد کنی گدائی را

دل غم دلاویز تر ز کنج لب

برای گوشه نشینی نیافت جائی را

بیا ساقی و از من بر کن ایندلی پائی را
 مرا از خود رهائی بخش بایک جرعه صافی
 که با مستی نشاید جمع کردن پارسائی را
 که در دست تو بنها دند این مشکل کشائی را
 که اگر گر نخواهد رفت از درگاه سلطانی
 که استغای او بنهاده آئین گدائی را
 امید بود کاین کشتی رهائی یابد از طوفان
 که این کشتی نشین دعوی نکردی ناخدائی را
 تو کوئی خرتو صورت نکر ندارد صورت دیگر
 که یکجا کرده در کارت فزون دلربائی را

تو را بر حال چون من بینوائی دل غمیز
که در دوران خود هرگز ندیدی بینوائی را
نیدانم چه خوبی دیدی از بیگانگی جان
که بیرون کردی از خاطر خیال آشنائی را
چو عقل عاشقان از دینت پرهیز مکنند
اگر در خواب میدیند شبهای جدائی را

غلام از آنکه نامهربان کامی نمی بینی
مگر بیرون که از خاطر خود بینوائی را

قرین ناز کن چشم مست جادو را
که تیر غمزه بس است این کمان ابرو را
شکسته ای لب لعل قیمت یاقوت
چنانکه با در دندان بهای لولو را
بیرصد تو جان داد و من بجزرت تیر
که چشم بد مراد این کمان و بازو را
مگر ز دیدن چشم تو مست شد نقاش
که بر کشید بروی تو تیغ ابرو را
چگونه تو به گنم من که صد کرامت شیخ
غیرد اثر یک نگاه جادو را
ز بند غم نرهایند سرو آزاد است
بیا و بنده شو این سرو قد دلجو را
بحیرتم ز پرستندگان ماه فلک
ندیده اند مگر این مریخ گوی را
هزار حیف که یک ذره اعتنا نبود
بحال عاشق دیوانه این پری رو را

تو را چه باک که میمیرد از غم تو غلام
که باز با انگلی زنده می کنی او را

مستی باشد بخاتم طالع فیروز را
کز دم باز آمدی چون آفتاب امروز را
باور از نغمه نینام که آئی از دم
راستی منت پذیرم طالع فیروز را
آمدی چون جان شیرین دهن فسرده ام
در دلت گویا اثر شد ناله جانوز را

حالا که لطف در کاشانه من آمدی
دیگر چشم پوش این روی جان افروز را
غمره عاشق کشت را دیگران لایق نیند
جان من قابلتر است این ناوک دلدور را
مانده در پیش من دیروز و امشب ایجب
من شب قدری ندیدم در عقب نوروز را

با غم عشق باز الفت نیباشد دگر
در دو عالم عاقلان معرفت آموز را

عجب که سوخت دلش بر دل شکسته ما
که آمده است باین جان خسته ما
بیک نگاه پنجم متاع دکانش
اگر چو شتر این بگذر زرسته ما
اگر نبود سرانگشت او نمی پیوست
در این زمانه کسی رسته گسته ما
که ام پای که با او ره می توان پیمود
گر فقم اینک که گشودند راه بسته ما
اگر کند حوادث بام چرخ رسد
دگر بدام نیارند جان رسته ما
هر از جمع پریشان کنیم اگر باشد
یکی بحسن تو امروز جزو دسته ما
بغرم رفتن از اینجا یا مشورتن
دگر بپای مکن فتنه نشسته ما

کسی مانند بخاری بی نظیر غلام
که رحمتی نکند بر دل شکسته ما

اگر خوریز ریخواهی بین چشم سیاهش را
دگر خوریز تر خواهد دست طرز کاهش را
بلا وقت به هم یار بینی در خم زلفش
شبی که روی مستی کج نهد بر سر کلاهش را
بدین زیبائی و خوبی اگر خون جهان یزد
پندارم که بنویسند در دیوان گناهش را
اگر یک شب فلک دیر خسار من بیند
زخمت در هزاران پرده پوشد روی ماهش را

ببوی حور زاهد چشم از این رخسار میپوشد
 خوشا حال دل نکس که از وصل چنین یاری
 اگر دل خرسوای او پناه بگری جوید
 اگر کنعان رسوای زلیخا با خبر میشد
 قصور عقل نادان بگرو فکر تابشرا
 بر وز خوش بدل سازند شبهای پاششرا
 قضا بر همزنه در کیرمان پشت و پاششرا
 ز چشم کاروان مصر میپوشید چاششرا

غم از وصل جانان گامیاب آمد در عالم
 زمین و آسمان دیگر نبینند اشک و آتشرا

ای سرم سودائی زلف پریشان شما
 روز و شب یاقوت میریزد بدامان از شر شما
 آنقدر تار یک خواهد بود شام عاشقان
 بر فلک روشن کند دست قضا خورشید را
 ساقیا با عاقلان روزگار از ما بگو
 افتخار خاک را از ماه گردون بگذرد
 ای سخی قامت چه خواهد شد اگر بام می
 باز یک فصل از هزاران باب نامد درین
 وی دلم دیوانه رخسار رخشان شما
 چشم گریانم بیاد لعل خندان شما
 تا بر آید صبح امید از گریبان شما
 تا که قذیلی بود در طاق ایوان شما
 دور عشاق آمد و بگذشت دوران شما
 گر شود گوی من خور دچو کان شما
 سبزه و ش در سایه سرو خرامان شما
 هر چه از حسن شما گفتیم و احسان شما

صد شب از شوقم گریبان چاک شد همچون غم
 تا رسیده امروز دست من بدامان شما

آنکس که دیده روی نکار یکان را
 مفتون او شد مگر آنکس که شد هدف
 در یافت حاصل دور زمانه را
 از چشم مست او نگه جا و روانه را

مینخواست خضر دور تو بسیند بروزگار
 دل درکنج زلف تو از غصه امین است
 زانروی خواست زندگے جاودانه را
 دایم ندیده مرغ بند آشیانه را
 گر شکر مقدم تو نگفتم عجب مدار
 شکر نبوده رحمت بیکرانہ را
 مینخواست خون کند دل عاشق بمقار
 زانو بفرق خویش نشاند شانه را

بیل چو دید چہرہ زیبای کل غمام

بی اختیار میکند از دل ترانه را

وصال چون تو می رشت آفتاب کجا
 چرا بسوی که ایان خود نمی نگری
 امید همچو منی خسته و خراب کجا :
 تو را گدازشته و راه عقل میوید
 کجا ست رحم تو ای کنج دیر یاب کجا
 من از کجا و طریق صلاح میودن
 کجا ہی رود این شیخ بکتاب کجا
 به توبہ روی زد دی کشی نمی تا بم
 خطای محض کجا و ره صواب کجا
 ہوس بقت نماند مگر بیدہ کور
 کجا ست ساقی کلچرہ و شراب کجا
 تو کیستی کہ بدانی رموز دانا را
 زلال خضر کجا لمعہ سراب کجا
 حساب ذرہ کجا کار آفتاب کجا

ز پای ہسر من جز گناہ نیست غمام

مرا بہشت کجا باشد و ثواب کجا

خدر از این بت ترسا کہ دین و ایمان را
 می ز برج ارومہ سر بر اور دست
 چنان برد کہ می ناب عقل نادان را
 کہ خاکشیدہ بسر آفتاب کفنان را

علاوه بر همه اظوار خویش دارد
 کسی ز حال دل زار من خبر دارد
 چنان بناله تا قوس کشته ام یل
 تو کونی این بت ترا خیال آن دارد
 مرا که هیچ ندارم چه باکی از عشق است
 بجز خیال سر زلف آن پر رخسار
 چه جای عهد که بعد از هزار توبه غلام
 فدای گردش پیمانه کرد سیمان را

بهشت را بایت بگر جمال دلپندش را
 سعادت چیست دیدارش سعادتمندم نگش
 بلاهای قیامت را بچشم خویش اگر بینی
 کسی دامن او آلف دهد؟ حاشا مکر و قتی
 در ویا قوت رمانی بقیه از نظر آن را
 چه خواهد شد گر آناه شکر لب در شب مستی
 کسی را شهسوار عشق میگویم در این میدان
 طبع عالمی در حمت افکند و خود را هم
 در آتش زندگی خواهی دمان نشخودش را
 که روز و شب بیند جلوه ای دلپندش را
 تصور میستوانی کرد بالای بندش را
 که دست خاک از هم بگسلاند بندش را
 که بنید لؤلؤ دندان و لعل نوشندش را
 ز پرش دولتی بخشد گدای متمندش را
 که می بنید بچشم خویشش گردمندش را
 بجز او کس نمیداند علاج دردمندش را

یقین دارم دلش میوخت بر حال غم شب

اگر با چشم خود سید احوال زندش را

چه سود از عقل اگر عاشق نباشد ماه رویش را
شب و روزت یکی خواهد شد از عشقش اگر کثیب
کسی داند چرا نیست در من شوریده احوالم
بهشتی روی من بایده گلزار جان ساقی
گداز اکرم سودای شمی بگر که در عالم
در اینجا آشنایان راه کم کردند البته بین
دعای زاهد از لب تا اجابت میرسد در دم
بنازم شسواری را که با چوکان دانائی

غمم از جور آن نامهران از پانی افتد

که بانگ آشنایانست در عالم سبوشیرا

تا فردی بشکر خنده دلارائی را :
نه تو را هست نقابی نه مرا نیست روی
توئی آنکس که رسانیده بسر حد کمال
چشم خوب است که روی تو به بنید ورنه
گویند وقف سراپای تو کرده است خدای
جای آن داشت که یکره برسی عالم
بردی از جان و دلم صبر و شکیبائی را
که بندهم ز رخت چشم تماشاائی را
شیوه دلبری و عالم زیبائی را
خبر غم دل چه بود فایده بینائی را
در جهان بشری ملک دلارائی را
که چنان میگذزانی شب تنهائی را

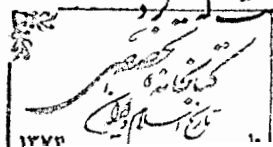
یار اگر غفو عمومی بده خواهد ساخت
پاینده غم خود عالم هر جانی را
فیض روح القدس امروز کسی خواهد یافت
که چو من دل دهب آتش کلیائی را
نشود با خبر از حال پریشان غم
تا کسی دل ندهد این سه ترائی را

باروی دوست قصه باغ ارم چرا
با کوی او حکایت دیروحم چرا
گیرم که فکر عاقبتی بهم ضرورت است
دیگر تمام عمر در این هم و غم چرا
گر راستی بمکنش خویش قانع
پوسته یاد دولت هر محتشم چرا
چون بچاکس ز عقل بجای نرسد
دیگر سلوک این ره پرچ و خم چرا
این چند روز عمر بهر حال بگذرد
اینقدر پیچ و تاب پی بیش و کم چرا
تا میتوان قناعت و پرنیز پیشه کرد
اینقدر پرشش از صفت جام جم چرا
آز آنکه نیست قیمت کجی بعد می بدست
در یوزکی ز درگاه اسل کرم چرا
بخود عرب شو سخن خویشتن بفهم
اینقدر پرشش از صفت جام جم چرا
مرح خود و مذت ملک عجم چرا

گر دل رسیده است بمقصود خود غم

این آه های سر دبدنبال هم چرا

که میرد خبر از بنده یار جانی را
که تلخ کرده فراق تو زندگانی را
توئی که دیدن رویت زیاد عالم برد
هوای دیدن از رنگت و نقش مانی را
بر بخت رنگت رخت آبروی کل بر خاک
ز پانگنه قدت سرو بوستانی را
کسی ز قدر وجود تو اگر است که بگوید
فدای خاک رهت آب زندگانی را



بخر یگانه دلارام من ندارد کس قرین حسن دلاویز مهربانی را
شکست باد در دندان بهای مرواید چنانکه بآلب خود قدر لعل گانی را
بیار باده و با عقل دردمند بگو برو ز مجلس و با خود بر گرانی را

غمم اگر شود اگر زلزلت مستی

به نیم جو نخر عقل و کار دانی را

ز چشم مست تو آموختم خاری را چنانکه از سر زلف تو بقراری را
عرق ز عارض دلبند خویش پاک کن ز رک گل نشان شبنم بهاری را
لبی پرش احوال خستگان بگشای که مرهمی نبی زخمهای کاری را
جماعتی بعبادت رسند در عالم که از برای عزیزی کشند خواری را
نبود بنده آدم که بر دشیطانش ؟ و گرنه شیردد تولد شکاری را
جهان میرود او زندۀ ابد ماند کسی که در تن خود یافت جان یاری را
هیچ چیز جهان اعتماد نتوان کرد چه اعتبار بود امر اعتباری را

بکار کوش و به زن واکه از ناله غم

گرفته ام بنظر ماه بی نقابی را باده و ناله چه کار است مرد کاری
گرا و بجلوه در آید بعرصه محشر نه ماه بلکه درخشند آقابی را
زلزلت من مست آگهی اگر کیبر دگر مجال نماند در آن حبانی را
بنواب میرودم عقل و هوش اگر بنیم شیشه باشی از آن نوش بعباتی را
مرا از پای در فتن باده ایاتی دهان نوش لبی چشم نیمجویی را
براه سیل فتن خانه خرابی را

بشر حریف طبیعت نشود هرگز
چگونه قوت دریا بود حبیبی را
گر خدا نهاده است عقل در سرین
که بشنوم سخن شیخ بی کتبی را
ز راه جور نگردی گمراهی غم
و گر ز شکست بگرداند آسیابی را

تا گشت آن یگانه آفاق یار ما
در حیرت او قناد جهانی ز کار ما
می ده که در گذشته و آینده جهان
دوری نبود و نیست به از روزگار ما
گر موبوئی عقل شود چشم زار بین
نی کار ما شناسد و نی قدر یار ما
ای روز کار چشم نور روشن که بوده است
بسیار سالها به ره انتظار ما
هر باده ای که بود چشیدیم و عاقبت
شکست جز کرشمه ساقی خمار ما
تنه نه ما به دور تو در کردشیم و بس
افلاک نیست دور زند بر مدار ما

مانده ایم و شیوه مانده گی غم

مانیم و امروز نمی خداوند کار ما

خوش شبی که فسر و ز چراغ ماهی را
خوش آن سحر که بسوزد شب سیاهی را
زبان چه شدت ای ابرو بهار اگر
برق خویش نمیوختی گیبی را
بدور خویش می دور میرنم چو چرخ
بطول عمر نه پیموده ایم را بی را
اگر خدا به نشیند برش نجشایش
برای عرضه نیابد کسی گناهی را
کیکه خواست کند حل مشکل بجهان
چو خواست کم کند افزود اشتباهی را
چگونه نام بزرگی نهند بر سر خویش
کسان که داد ندانند داد خواهی را

گرت هواست که از دین بدر شوی بنگر
 امام مسجدی و شیخ خانقاهی را
 برای تو سری غصه در خورست غم
 سری که خانه شد اندیشه تباهی را

در بهشت برویم شد است باز مشب
 نگاه کن که چنان ماه آسمان چون شمع
 بغیره ز کس مست چنان بر انگشت
 مرا هر دو جهان مقصدی بجز تو نبود
 قیتم ز تو برخواست کاشکی میشد
 سعادتی که فراموش کرده بود مرا
 شمع بروی تو روز است کاشکی نشود
 اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
 که آمدی ز درم با حسن از نماز مشب
 ز رشک ده رخت هست در گداز مشب
 که فتنه میکند از چمت احقر از مشب
 شدم بوصول تو از هر سردوبی نیاز مشب
 بسان روز قیامت شمع در از مشب
 با تفاق تو آمد ز در فر از مشب
 نقاب شب ز رخ آفتاب باز مشب
 بیا و با من سبب خان ساز مشب

غم را سر در بخت تهیت گوید
 که از وصال تو گردیده سرفراز مشب

رسید نوبت شب گذشت عهد شباب
 نشاط طبع جوان را یاده حاجت نیست
 مرا بخلوت خاطر مه دلارائیت
 دلم ز رشک چو موش بنجد همی پیچد
 اگر بیاد رود برک برک گل شاید
 ز دست ساقی گلچهره گیر جام شراب
 علاج غصه پیری کنند با می ناب
 که آفتاب بنسیند نظیر او در خواب
 اگر بچین سر زلف او بفتد تاب
 که پیش روی تو از رخ چرا کشد نقاب

چه فرق هست میان غریق و مستقی ؛ که این در آب دهن جان و آن بجز آب
 بی عمارت دل کن که خیل مرگ و فن اسس هستی تن پروران کنده خراب
 بحث ز وصل تو جو یا شدم نه انتم که این سوال بعالم نهشته است جواب
 غم تا بتو پرداخت خوشتن گفتم
 خطای محض شد از لطف دوست عین بخوا

آدمی با چشم مست نیم خواب عالمی کردی از این مستی خراب
 بارخت خورشید را بنود فروغ سایه تاریک است پیش آفتاب
 میروی بر خاک و یگویی ملک دهمم یا لیستنی گشت تراب
 همسر ماه کس به بالای من دیده گردون نمی بیند بخواب
 عالمی چون زلف او در هم شود چون بویش ناگه افتد چو و تاب
 می بچوش ریخت پیرامون خم بیسج دیدی خم شود غرق شراب
 اگر شوی کیبار دیگر جلوده کر خانان عالمی کردد خراب
 بی درنگ از من گزشتی همچو عسر از برای کشتنم کردی ثواب

پرتو مهر تو و جان غم

خانه ویران و کجی دیر یاب

میدیدم آن شامل موزون شبی بخواب زان خواب برنخاسته سر بر زد آفتاب
 یعنی در آمد از درم آگاه بی نظیر چون جان نازنین که بتن باشد شتاب
 با قاشی چو همت آزادگان بلند با عارضی چو طالع نیک اختران بتاب

دلکشتر از نوازش معشوق مهربان
 سرخوش چو چشم باده پرستان بکاغیش
 بنیو د شدم چو آدم صرعی ز ماه نو
 گفتم که ای تو حور بهشتی در این زمین
 متروک شد بد و ربت آب زندگی
 چون شد که همچو ماه شدی طالع از دم
 عاشق کجا و کام دل بسینوای زار
 ناگه ز روی بنده نوازی و دلبری
 شیرین تر از حکایت عشاق کامیاب
 خرم بان خاطر مستان که شتاب
 مفتون شدم چو دیده حربا بر آفتاب
 گفتم که ای تو گنج خدائی در این خراب
 منوخ شد بعد تو کیفیت شراب
 ویران من کجا و تو ای گنج دیرباب
 بیدل کجا و جسد معشوق بی نقاب
 ناخنده آمد آن لب جان بخش در خطاب

گفت آنچه گفتم با تو نمیکویم آن غلام
 محروم ماند گوش قریبان ازین جواب

آمد از در ماه سروئی بی نقاب
 عقل هم مانند من شیه شود
 ای سیر دام عشقت مرد و زن
 تا بکی این دوری و سنگین دلی
 چشم لطف از حال زار ما پنهان
 بارها چون کافران از در محبه
 بخشش کز پای تاسه مجرم
 هر خطا از من نیاید عفو کن
 توبه من هم گناه دیگرست
 بالبی میگون و چشمی نیم خواب
 گر ببیند این پری رخ را بخواب
 ای خراب چشم متشنج و شتاب
 تا بچند این تند خوئی و عتاب
 روی خوب از ما گرفتاران متاب
 گفته ام یا لیتنی کنت تراب
 رحمتی کز جان خویشم در عذاب
 پنهان کز تو نیاید خبر صواب
 کز نه بخشائی بغوی حباب

نیک بخت آنکس که دارد پیش تو عذر مقبول و دعای متجرب

بود عسری در طلبکاری غلام

یک زمان ساکن نبود از اضطراب

چادر سر بختن و از رخ بکش نقاب	کز جلوه اساس تکلف کنی خراب
رخ برکش و چشم بند از بدان و باش	یار کسان و روی خود از ناگان بتاب
پاکیزه باش چون گل خود روی و پاک کن	ابروی خود ز دسمه و دست خود از حجاب
زن را خدا ز پهلوی مرد آفریده است	خبر نمایی چرا ز منت باید اجتناب
زن را حجاب مست ز شرم و حیای خویش	گر مرد بدسرشت نذر اندیش حجاب
پس مرد را بگوی که چشم خلا بپوش	زن را چرا بجا در موئی کنی عذاب
هرگز زنی نبوده زره مرد را بدر	خبر بعد از آنکه گشته ز نامردمان خراب
آرامگاه مرد بود زن بحکم حق	پیغمبر از خدای خبر داده در کتاب
زن هم نیارم بجز اندر پناه مرد	در جستجوی یکدکند از سرشتاب
القصه مرد بی زن در رخ و محنت است	زنم بدون مرد بتویش و اضطراب

پس باید این دو همدم و همراه و یار

باشند و یار هم پی تدبیر و کتاب

پیدا شد از میان یکی یار بوالعجب	صد ها اسیر کرد زهی کار بوالعجب
دل برد و تازه صاحب دل گشته ام از او	در بزم من عیان شده دلداری بوالعجب
غیر از تو هیچکس مکنم نمی کشید	خبر شخص بوالعجب کند کار بوالعجب

گر پشت من شکسته ز بار غمت چه باک
پیشینان ز درد من سگاکه نوده اند
بایک نگاه همچو منی را اسیر کرد
مضطرب کی و سزایکی د شنیدم
پشت فلک دو تا کند این بار بوالعجب
کافان ندیده اند چنین بار بوالعجب
این بوالعجب کند و گرفتار بوالعجب
خندین بنزدار غمت از این تار بوالعجب
شاید اگر ملول شود خاطر غمام

چون بوالعجب ندیده زنگار بوالعجب
بگیر بر لب کشتی چو لاله جام شراب
ز فکر خود بعبادت غیر سم لیسکن
برای دیدن رویت ز عالم ارواح
که نیست عالم هستی بخر نمود شراب
غریق نقش خلاصی همی کشد بر آب
بوی خاک شد این بسینوای فخر خراب
ندیدیم بلا دیده در ایاب و ذهاب
همیشه درد تو را دارد و دوا نایاب
چرا نمیکشی از روی دلفریب نقاب
چه وقت میرسی ای کشتی نجات غمام

که عالمی بر بانی ازین سیه کرداب

بگیر امشب ازین ماهواره جام شراب
ز نوح ناز فرو د آید است دلاری
نخواب نیز نمیدید عقل دشتمند
توان یکانه نجاتی که در جدائی تو
که روزگار نمید چسبین شبی در خواب
که نام او نبه جا بوده و خودش نایاب
که خاک تیره شود جای مهر عتاب
بلا ی مردم عالم نیامدی بحساب
بهانیان همه طوبی لهم و حسن ماب

اگر توئی و توئی لایق پرستیدن بیارمی که پل عالمی است آن سراب
 چو خوش برآمدی ای آخرین امید غم
 که روز وصل تو وارستم از بلا و عذاب
 آفتابی دوش می دیدم بخواب کز فروغش تیره شد آفتاب
 با وجودش جلوه غوبان دهر
 بر زمین آمد فرو دو آسمان
 پرتو حش به عالم گرفت
 گفت بامن کی زدانش بخبر
 ترک این علم و کرامت کن بیا
 من ترا پس روی از عالم تباب

کاش در بیداریش بنیم غم

آفتابی را که می دیدم بخواب

عالم از بهمان هیچ جای شهر نیست که دوست در بهمانست و جای دیگر نیست
 بیا که بندگی دوست اسل آزادیت
 میان دوست غافرقها است با خود دوست
 مقام دوست بسی برتر از تصور ماست
 بحکم دوست رضا بودن آرزو نیست
 بیارمی که خدا ناخدا می گشتی ماست
 گذشته کار از قابل و نجات یاران را
 سعادیت که آن خوتر مصور نیست
 چه باک هست اگر بادبان و لنگر نیست
 مدیر مانظر سعد و نحس از حق نیست

غلام دم نزن از حسن بی نهایت دوست
بیان خوبی او کار هر سخنور نیست

دبری کرشمش دلم شاد است	فتنه شادمان بغداد است
آخیال لبش بیاد من است	پند عالم بگوشش من باد است
نمشد عشق در کفد گم	خاطری را که از خود آزاد است
از سیزاد و پری رخسار	صد برابر به از پری زاد است
آنگه پاکت ز خویش نتانند	بی شک استادت شیدا است
عالم اکنون زبده و آزاد	زیر حکمت بطمع و مفاد است
بکش و فکر خونهایش بهاش	داد از آنکس که گفت بیدا است
یک شکر خنده از لب شیرین	خونهای هزار فیه بود است

کنج و ورنه فاش میگوشند
که غلام از خدای آباد است

نوبهار آمد ولی ما را بعثت را نیست	کی تواند عیش کردن آنگه با دلخواه نیست
گرچه دلجوئی ندارد آن مه نامهربان	چون قد و رخساره اش سروی ندیم ماه نیست
بار بجران عاقبت پشیمان خواهم گشت	جمله دانه احتمال کوه کارگاه نیست
دانی ای سنگین دل آئینه رخسار از غمت	صد هزارم در دست قدرت یک آه نیست
از همه عالم مرا یار است که سودای او	خاطر آراد من درنده مال و جاه نیست
که مرا سرمایه طاعت نباشد گوشتش	بندگان را اعتمادی خبر بطف شاه نیست
با خیالات بلند از یار دور افتاده	ورنه دست بچکس از دانش کوتاه نیست

راز پنهانی که عالم در خیال کشف او است شهره شهر است اما بچکس آگاه نیست

مهربانها است شه را با پرتاران غم
پر ششی هم میکند ز آنکس که بر دگانه نیست

ایک در شهر به لجوئی تو یاری نیست بتمای بست دادن جان کاری نیست
خبر خیال تو کسی در دل من را دریافت در دیاری که نغم غیر تو دیاری نیست
گو چرا غی نبود مجلس با رشب وصل با فروغ به روی توشب تازی نیست
عاقبت حسرت دیدار تو ام خواهر گشت و اندرین درد جگر سوزم غمخواری نیست
گر جهانی بغم ز پای در آمد چه عجب که در اندام جهان دست نگهداری نیست
مرد آزاده بزمی نشیند که در او ناله زارنی و زمره تازی نیست

همه دهند که چون خاطر آزاد غم
در سنگ سوز لطف تو گرفتاری نیست

دندان زرمی است زنده از آنکس بچش نام نیست و اندر آن زرم نمانی با دهست و جام نیست
از شب و روزم چه میرسی که من بیا ز خویش در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست
شیخ را بگو که غر خود را نمی بیند مقام در سر کوئی که هیچ از راه اینجا نام نیست
لاله و گل با خمار آلودگان گویند فاش باد به خرخون دل در ساغر ایام نیست
خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بهستان کا ندین باغ و گلستان دانه و دام نیست
در بخت از مرا کام دلی باشد نصیب در نه هرگز از جهانم انتظار کام نیست
هر چه ناکامی بینی جرم نادانی است چرخ کج رفتار بود بخت به فجام نیست
دست خراب دوست نشیند بختگاه است محفل اهل محبت جای خاص و عام نیست

دل بدل پوستگی دارد چو جان من غلام
در میان جان و جانان حاجت پیایم نیست

بر آن بعالم عقلی که پست و فانی نیست	بیاکه روی زمین جای زندگانی نیست
که روی خاک سیه جای کامرانی نیست	زیر چرخ محو کام دل بنادان نیست
همیشه روی تو کلرنگ و از خوانی نیست	سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار
که عیش بیده ضیاع کن جوانی را	بعیش بیده ضیاع کن جوانی را
و گرز رشتی خوی بدان نهانی نیست	نخواستی که بهیب خود افکنی نظری
که فهم این سخن از کارهای آنی نیست	ز علم و جل بود خوی نیک و بد باشد از
و گرز در غلالت آب زندگانی نیست	مراد از آب بقایض صحبت دانا است

باش بی خبر و نکته سنج چو غلام
که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

که بر نیاز من و عالمی فشان دست	مرا ز خیل پر بچه گان نگاری هست
نظر بحال تماشا یان ندارد دست	بکس نگه کند چشم مست او آری
که کرده قد تو سر و بند بالا پست	بجای سر و خرامان شوای سی مت
اگر ز پایی در افقی گشت گیر دست	باحسیاط قدم زن که در جهان امروز
که تنگ حوصله با هر که عهد بست شکست	باش غره پیمان سفله گان زندهار
چه وقت پادشاهی با کدای شهر نشست	ایده وصل ز جانان توقع بجا است
که گر به ام بیتی دگر نخواهی رست	بگرد دانه خال تبان گردد ایدل

تو را غم بدینا و آخرت ندهد ؟
 ز آنکه خوبی ز آنچه در دو عالم هست

بنای خاک بر آبست و آب بر بادست	چه اعتماد بر این خاک سست میاد است
غرابه ایست جان پیش عقل و دانشند	بچشم بی خردان این خسره آباد است
بکار دیو و پری دل مذکره کار	اگر بساط سیما فی است بر باد است
شکار گاه غیریست این جان که یکی	به ام و دیگری افتاده است و صیاد است
تو آن زنی که بد و نیک خویش شناسی	هنوز چشم تو را روزگار نگشاد است
همه بدای تو از خویشین پستی است	خوشا کسی که بجای ز خویش آزاد است

ستم مگوی که بیدار و غم غم
 عدالت است و لیکن شکل بیدار

عیشی است در زمانه کز آن هیچ نام نیست	و آن عیش خبر محبت مرد تمام نیست
باد دارد از چونا فودش غرق خون شود	آنکس که بوی زلف تو اش در شام نیست
ماه از نافت در شب وصل تو کو تاب	پیش تو جای جسد و ماه تمام نیست
سرو چمن شبیه قدت کی شود که سرو	بالا بلند هست ولی خوشخرام نیست
محنت سر است خانه کیتی ز انجبت	کس نیست کز شکنجه او تلخ کام نیست
خرد دوست ره بدوست نیاید شکوشت	در گاه دوست جلوده که نص و غم نیست

دانی کجا است بزم وصال غم و دوست

در عالمی که هیچ در او صبح و شام نیست

لاله روئی که گلستان جهان خرم از او	دل خونین مرا این همه داغ غم از او
------------------------------------	-----------------------------------

که دل شاه و کداسوخته و در غم از اوست
 که کرب تو است دعا دلش و نفرین هم از اوست
 من بجان زخم تو جویم که مرا هم از اوست
 با خبر باش که آتش فتنه عالم از اوست
 شور و دیوانگی نوع بنی آدم از اوست
 آن سیدمان که جهانگیری صد خاتم از اوست
 محنت سود و زیان رحمت بیش و کم از اوست

از غم عشق نه تنها دل من خونین است
 چه تفاوت کند از لعل تو نفرین و دعا
 مردمان هم دهندم که تو را خواهد کشت
 زلف جانانه پریشان کن ای باد صبا
 پری اندر نظر خلق هویدا شده است
 که چه دیوش برد انگشتر کی غم دارد
 زهرن عیش تو شد فسر خود ایدل بشمار

خبر و در مملکت عشق نشین بچو غلام ؟
 عشق شای است که بنیاد جهان محکم از اوست

گشای چشم و بنگر آناه سرو قامت
 بیوده ماه گردون کرد زین گمردید
 با مهر مایه و یان تقوی نغمه یان داشت
 زنده می و نیک می با یکدیگر سازند
 یکاش عیب جوان روی تو را بیند
 امروز اگر نداری در سینه مهر خوبان
 بگر فم از دهانت کام دلی و مردم
 خون من و جهانی بر خاک ریز و خوش باش
 تا در جهان به بسنی نهکانه قامت
 خورشید عالمی داشت در خاک تا مات
 یا مستی و خرابات یا مسجد و امامت
 عاشق خبر ندارد از عالم سلامت
 تا خویش را بسوزند در آتش علامت
 فردا نخواهد بود خبر سرت و لذات
 وین حسرت بدلی مانند تا دامن قیامت
 هرگز کسی نخواهد از چون توئی غرامت

در وصف می نکند حسن تو گر عمامت
 شمش دلاله رخ گفت یا ماه سرو قامت

دلدار اگر شود بقیق شاه عالم است
انصاف هر چه بیشتر دل دهم کم است
خرم کسی که از تو امیدش فرسوده ام است
خبر با تو عهد من که بسی سخت و محکم است
بر خود پرست دیدن ریت محرم است
این سر نوشت بهرم اولاد آدم است
زخمی که یار میسندم عین مرهم است
به خوی تیره نخت میان جنم است

امروز دلبری ش ما را مسلم است
از حد گذشت حسن تو ایمان بی نظیر
غریب دل ز لعل لبست حاصل نمود
پیوند هر که میسگری میوان گنجست
بر کاوان بهشت حرامست از اینجست
کاری نداشت عشق با نواع کائنات
زهری که دوست میدهد هم آب زنگیت
خوشحوی باش تا به بهشت دهند راه

فی هدم است هر که دمی میزند غم
آری کیسکه بمقدم تست هدم است

روزی از روی نصیحت پرستاری گفتم
پیش اشخاص شناسنده گران است بفت
گفته شد بر که در این وادی خوشنواخت
که بی خاطر خویش از غم ایام برفت
سوخت پروانه و کس یکدین سخن از وی شفت
که کلی مثل تو در کاشن عالم نشکفت
که چرا باد صبارف تو را می شفت
که خدا روی تو بهر نظر پاک نهفت

آنکه در گاه سخن کو هر معنی می سفت
قیمتی میسری کو هر خود را لیسکن
گمراه از مرد خویش پرستی زینار
خرامیش حریفی و خوشاوقت کسی
بلبل از بوالهوسی بیده کوشد آری
گر شدم نغمه سرای تو چو بلبل چه عجب
دل عاشق تو چون موی بخود می پیچد
مردم بوالهوست گر نشاند چه باک

همه کس لبش و کم از وصف رخت میگویند
لیکث مانند غلام بهمان توان گفت

یا همان حور شبتی که شنیدم این است
چشم اگر باز کنی در بهمان خواهی دید
قطرات عرق و چهره جانانه بین
کی شود زخم من از پرشش اوبه بیجات
من که ز مهر تو دسینه ندارم ز چه روی
ما بروئی اگر ت مهر نباشد چه عجب
در کھتان دل از یاد تو کلمات شکفت
آفرین گفت بر این نظم پریشان یاری
نام سیرغ پراپیش کسی بایه برد

بار عشقت نکشد خرد دل مرست غلام

کلین، تحمل مفت مردم با تکلیف است

دلکشر از نهال قد آن نگار چیت
گر همت جفتی به از آن حوروش کجاست
مقصود از آفرینش عالم توئی و بس
روزی بیابیر کھتان و لاله زار
اگس که جان ز دلبر خود میکند دروغ
رندان علاج غم برخ یار کرده اند

شیرین راز تبسم آن گلغزار چیت
در هست کشتی به از این گلغزار چیت
در نه بگو که فایده روزگار چیت
تا بنگری که حاصل فضل بهار چیت
بچش گو که هیچ ندانسته یار چیت
بشار بهش جام می و بانگ تپار چیت

ساقی است آنکه دین و دل از دست میبرد
 غوغای جنگ محتسب و بادیه خوارچیت
 سهل است دستگیری زندان محکمت
 تدبیر کار رهزن تقوی شکارچیت

از روزگار تیره غربت غمام را

معلوم شد که خوبی یار و دیارچیت

همان که برده دل بقرار من اینست
 بین چقدر لبش دهنوار و شیرین است
 بغمزه های دلاویز فتنه فسر داد
 بنجده های شکر زیر شور شیرین است
 سسی قدی و پر بچهره ای و سیمین تن
 ولی دروغ که قدری دل تو سنگین است
 زبان ز وصف تو ای گل چو نسیم لال است
 که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است
 اگر بخمش ز محمول عسرن پر سندن
 تو را نمایم و گویم که حاصلم این است
 ز باغ بی تو چه حاصل که از تبسم گل
 که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است
 اگر ز نو فلک دیگری بکار افتد
 ز شوق مرگ معنی می زند در اوج
 که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است
 کبوتری که گرفتار عشق شاهین است

رسید پر تو مهرت بهر کسی کم و بیش

همانکه سوخت ز جورت غمام سگین است

گر نیست در دلت غم یار این تر از نصیحت
 در غمتی اسیر کسی این نشانه نصیحت
 گر نه برای بردن دین و دل من است
 این چشم مست و این نگه جاد و انصیحت
 بهران یار می شکنه پشت مرد را
 بیداد روزگار و جفای زمانه نصیحت
 عمر تو در شکنجه بیگانگی گذشت
 کی دانی ای رفیق که یار یگانه نصیحت

سکر دیده بودی آن لب شیرین دلیر
ماهی درون دجله چه داند که مرغ را
بر خیز جان من پی کاری که بایت
اصاف کوه قاف چه میرسی از گس
افسانه دان حکایت اقبال و بخت را
کار یکم بایست بگرین این بهای نصیت

روی تو هوش میرود قامت تو عقل

جرم غلام دلشده در این میان نصیت

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت
از سر و گل گوی که دهمان روزگار
شاید اگر نوشته رحمت بخوانست
روی گوی چو خوی گودشت، دل برد
در ملک دل مقام گرین شو که بیچ نیست
در کار نیست کوش که نیکی بری سزا
رویت بسوی قبه و دل غافل از خدای
بیایم ز سایه بید و کنار کشت ؟
دکستر از نهال قوت در جهان کشت
کز پر تو جمال تو دوزخ شود بهشت
بی صل است صورت زیبا و خویشت
جاوید خا که ز گل میکنند و خشت
اکنون که اطلاع نداری ز سر نوشت
زهار از این ناز که مسجد کند کشت

از مدعی صلاح توقع مکن غلام

خوبی چگونه سرزند از طبع بد بشت

قلم صبح خطی بر رخ دلداز نوشت
دوستی از لی بهر خود این صورت خست
به برابر اب معانی که همین است بهشت
تا چهل روز از این رو کل آدم بشت

گل چه و سرو که است که دهن زل
بکش وزنده کن آفاق که شامه حسن
شوق روی تو اش از خلد برین بیرون بر
کار نیکو شود از نیت نیکو ورنه
شیخ در زمره عشاق نیاید هرگز
داد عیشی ز می ناب بد ورنه فلک
مگنی بچو تو در گلشن فردوس گشت
حکم دل داری امروز بنام تو نوشت
ورنه آدم زود بی سبب از باغ بهشت
سعی مشاطه هر میشود از صورت زشت
پنجانی که مسلمان زود سوی گشت
هر آبادی میخانه کند خاک تو خشت

کی رود رنگ سفید از سرموی تو غم
زال گردون پی پانده تو این شسته برشت

روی تو جانا بهشت روی زمین است
صورت چین بارخ تو بیسج یزد
ماه شب افروز سجده میکند امروز
گوشه نشینی نمیتوان که نگاهت
پیر جوان میشود ز دیدن رویت
شک نمی ور کنی بعاشقی من
قبله عشاق خبر تو نیست بعالم
گر ز صریفان سر غ قبله بگیر ی
بلکه بهشته که گفته اند همین است
روی تو رشک نگار خانه چین است
پیش جمالت که ماه روی زمین است
زهرن بیچارگان گوشه نشین است
روی تو جانا مگر بهشت برین است
شک تو بهتر ز صد هزار یقین است
عشق بردن از حساب ندیده است
جمله اشارت بد و کند که این است

کز من بسینوا بنار گشتی
یار غامی و عادت تو همین است

ای آب زندگانی من لعل دلکشت
 آب حیات نیست بجان بخشی بست
 در پیش آفتاب رخت سجده میکند
 زلف تو شسته مجمع دلهای بیقرار
 کاش اینجان نشش جت آینه میشدی
 کرسوز دارغمت زروخت جان چه پاک
 جمیده را بیچ شمارد گدای شهر
 وی طالع خجسته من روی موش
 بیخ بهشت نیست چو رخسار دلکشت
 خورشید نور میرد از روی موش
 هرگز ساد طره مشکین موش
 آجسود شده ی رخ زیبا زهرشت
 انگار کن که سوخت سپیدی برآشت
 جامی اگر کشد ز می صاف بیشت

بر خیزد چون غام بجانان پار دل
 نماید دوست خاطر عمیق کند خوش

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت
 مقصد عالم توئی که دیدن رویست
 پنجه گل شد فدای آن لب خندان
 چشم ملائکه از جمال تو بسیند
 هر که به بحر تو مبتلا شده باشد
 تا تو مرا یار دلنواز نباشی
 حاصل عسر کسی که عشق نورزد
 بدم رندان از آن شدم که ندیم
 عالم دنیا بدل شود بقامت
 غم ما فزاید کند باقامت
 سر و سبی شد قای این قد و قامت
 در نظرت می برد زبان ملامت
 خوب شناسد عذاب روز قیامت
 روز و شبم نگردد بخیر و سلامت
 سوخته خواهد شد از برق ندامت
 جو غم خویش از خباب شیخ کرامت

گر ببری بسته غلام و بوزی
 از تو نخواهد هیچ روی غارت

یار من دلپذیر و محبوب است
 بی تو ای رشک یوسف مصری
 به مطنی بدور خو بے تو
 در هوای تو ای گل سیراب
 در جان نیت خرتو جانانی
 بی تو ای شریار عالم حسن
 کهنه شد رسم عاقدان کاروز
 آدم از دل نمی برد سنگ است
 خوی او همچو روی او خوب است
 محکم چون بلای یعقوب است
 چون بسوی تو رو کند خوب است
 آب چشم چورود دانه خوب است
 که جفا چون دفاش محبوب است
 کشور خاطر پر آشوب است
 همه جاشق یار مرغوب است
 خود اگر بونی دهم چوب است

کی بر آید بعقل نام غم
 که به یوان عشق مکتوب است

دل ز دوری دیدار دلبری خون است
 ز روی دلکش گلگون یار من پید است
 لبش بکالبد مرده میدمد جان را
 کسی که جنت رضوان بجای او گیرد
 ندانم ای مهنا مهربان خبر داری
 گمان کنند که من شاعر مینداند
 هیچ قاعده این مدعا مطابق نیست
 برو ز شهر برون گر سر خون داری
 که بار درش از طاق من افزون است
 که هر دلی که گرفتار است پر خون است
 بشت گموی که این صفت را فزون است
 قسم بروی دلاویز او که مغبون است
 که حال زار من اندر چه دیت چون است
 که طبع من بهوای قد تو موزون است
 که به کنی دگبونی زنجت دارون است
 که جای مردم دیوانه کو دها مون است

ز فتنه های زمان این است همچو غم
کسی که بر رخ زیبای یار مفتون است

نارنجی چون تو در ایام نیست
هر که را خواهی بخود ره می دهی
بی سبب دانا دل را امت گفت
این غم و شادی باختر میرسد
عقلان در رکب دار عاشقان
گر کنو کاری زبده نامی ترس
می کشان خود پرست بزم را
مهربانی ناید از سنگین دلان
دوستی ناید ز شخص خود پرست
دور ناگامی باختر میرسد

جیف کز وصلت کسی را کام نیست
در حضورت بار خاص و عام نیست
بی تو هرگز خاطر آرام نیست
صبح و صل عاشقان را شام نیست
دام می بینند اما دام نیست
کو کنو کاری که او به نام نیست
باد و خبر خون دل در جام نیست
آدمیت شیوه انعام نیست
عشق بازی کار عقل خام نیست
خوشدلی را بچوخت انجام نیست

هر که بنده بتیو ام گوید غم
بنیوا تر از تو در ایام نیست

آنرا که روی دلکش و موی مغنر است
مه را قرین مهر یار د نمود کس
خبر یار من که ماه رخ و مهر رود است
خبر خاک پای دوست که گوگرد است
نماش هنوز همه شیرین و شکر است
آنرا که شوق خست فردوس و کوهر است

آه که روی دلکش و لب دله از من بپرس
بگو که در این دهر چه خبر است

دانی که نیک بخت در این روزگار گیت
 ماد رخت ز ماه فلک دلتواز تر
 آنکس که چون تو سرور و انیس در بر است
 اینک رخ تو و گردون برابر است
 کام دلش ز گردش گردون برآمد است
 آنرا که از لب تو نوازش مهر است

نی شاعر است هر که کند نظم چون غلام
 هر کس که کرد وصف تو چون من نخور است

امشب بشم بروی تو چون روز روشن است
 گر صورتی چو عالم معنی بود لایف
 در حیرتم چگونه در آغوشم آمدی
 عشرت سراست خانه یاران ز وصل تو
 ماه فلک بصورت خوب تو آمد است
 از عکس عارض تو در آئینه دلم
 از چشم من میوش رخ بی نظیر خویش
 خالی است از تو مسجد و تخانه ایدرنج
 و عکس عارض تو خیالم چو کاشن است
 یا سگری چو جان بتوان یافت این تن است
 باینکه دست خلق جانت بدین است
 دوزخک در سراچه بدخواه شیون است
 یا این فروغ روی و بنا گوش و گردن است
 تا بگری بهار گل و باغ بوسن است
 زیرا که جلوه گاه رخت دیده من است
 کاین هر دو جای جلوه شیخ و برمن است

رویش به لاله طغنه زنده قاتش بسرو

یاری که در کن رنماش شمین است

تنه ایمن لعل لب و چشم سیه داشت
 پاینده بود سایه زلف تو که خورشید
 صد گونه بلای سیه زیر کله داشت
 جادو کیف سایه آن ابر سیه داشت
 کی سرو لب نچووش و طلعت داشت
 بالای تو را سرو سی می نتوان گفت

یا باز ده آرام دل غمزه ام یا
هم ملک دلت باید و هم خوی دلاویز
حق دشت اگر کشت بیک غمزه جهانی
عاشق همه معشوق بود از ره معنی
برگویی که غیر از تو در این خانه که ره دشت
کی شاد شد گفتم که نه ملک و پشه دشت
کی گفت که چشم تو در این کار گذشت
شبه بود گدائی که سر دیدن شد دشت

یا رم نه به ماند و نه سرو غما
کی ماه چنین طره و کی سرو و کله دشت

کیکه یاد رخسار رحمت روان من است
اگر ز خنده او زنده می شوم چه عجب
رید نوبت آن که دردم در آید دوست
ز فراق تا قدم بسته تو شد هر چند
تو را بکس ننمایم ز سر طرشت ولی
توئی که در نظر خوب و زشت مرغوبی
چرا بجان کشم ناز او که جان من است
که لعل دلکش او قوت روان من است
کنون که کشته دشمن بر آستان من است
هزار فسق میان تو و میان من است
همیشه وصف جمال تو بر زبان من است
چه مرد وصف رخت طبع ناتوان من است

کلفه های غم آنسیرین مو که لب
هزار مرتبه دلکشر از بیان من است

ز آن پیشتر که جلوه کند دلربایت
گر مهربان شود دل نامهربان تو
بیگانگی سر بر سر عالم خراب کرد
از آن غمتی که در این روزگار هست
بودم من جلالت نقون فدایت
یکباره می شود جهانی فدایت
کی میشود که دست دهد شنایت
هرگز نمی رسند به درد جدایت

حل شد از تو شکل کار جهانان
کشتی نمی شکست بریای غم تو را
خود را غرزدیدی و از غم شدی ذلیل
در دام زلفش ایدل گشته تاکنون
گر میرسد نوبت مشکل گشاییت
در دل اگر بنود سدا خدایت
پامال غصه کرد بهمین خود ستایت
از سر بدر ز رفته هوای رهبایت

زین دام اگر رها کندت نجات بد غلام
سوزد دل زمانه غم بی نوبت

امروز کسی را بجهان کار بکام است
در باغ گل سرو قد و سر و گل اندام
ای رشک گلستان ارم این چه جالست
نی مشک ختن یابد و نی عنبر سارا
عجم مکن ارشیه و پماید شکستم
جامی بکف آور که غم از دل برداید
در وادی ناکامی و در تیره شب بحر
کز دولت دیدار تو اش عیش بدام است
غیر از تو در کرمیت و گر هست کدام است
ای غیرت طاوس بهشت این چه خرام است
آزاد که شمیم سر زلفت بشام است
بانشاه وصل تو چه جای می و جام است
کان باده که از دل بزد غصه حرام است
خوش باش بامید که صبح از پی شام است

چونانکه تو ممتاز شدی در همه خوبی
وصف رخ زیبای تو مخصوص غلام است

دلبری در همان مهت که با نگرش مست
چشم بد دور از آن نگرش مخمور که باز
عارضش آب رخ لاله و گلزار بر نخت
میتواند که برد دل ز کف عالی پست
بر رخ هر که گشاید کدش عاشق و مست
فاقش رونق شمشاد و صنوبر شکست

چو بمل برش شوقیت برخت
 جوده گزیت چو خورشید و مه اندر همه جا
 با وجودش دم هستی نتوان زد که کسی
 عاقل از یک نظر آن روی بستی میدیه
 عالمی عاشق و مستانه بی میکفتند
 ناوک غمزه او در دل هر کس نشست
 وز دست مد و خورشید نجوبی می بست
 تا با خسته در دعوی خود از قد زدست
 از غم خویشتن و غصه عالم میرست
 اگر او از سر معشوقی میگفت الست

عجبی نیست اگر همچو غلام از پی او
 مرغ در دام فرود آید و ماهی درشت

از خربت سرو پای در گل است
 هر که لاف در بانی میزند
 هر که را از در آئی ناگهان
 جان چه باشد تا شود قسبان تو
 حایکز با فکدهی دست گیر
 در شب بجز تو بیمار تو را
 گرچه آسانست پیش چشم تو
 ساحل از دریا ندارد آگهی
 از دانت پنجه را خون در دل است
 با وجودت دعوی او باطل است
 طالعش سعود و نختش مقبل است
 بهر قربانت جهان ناقابل است
 خونهای کشتگان بر قاتل است
 درک ناگاهی شقای عاجل است
 زنده گانی بی تو خیلی مشکل است
 گرچه دریا در کنار ساحل است

ماهر و نامهربان بشه غلام

هر که سیمین تن بود سنگین دل است

دلم شنیده ای رخسار چو ماه است
 بنارش کج مکن زیر آکه خفته است
 سرم سودائی زلف سیاه است
 هزاران فتنه در زیر کلاه است

بشمیر و کمدت حاجی نیست
که دشمن می شود صید نگاهت
ترا بر تخت خود خواهند نشاندن
اگر چون من بربیند پادشاهت
بکن هر جور و بیهادی که خواهی
که من خود می کشم بارگاهت
گیاه از گل نمی رویند هرگز
چه کردی تا دیدم از گل گیاهت
دل مرا خوشتر از فردوس کردند
رخ گلگون و چشمان سیاهت

تو خورشید منی من هم غامت
در خان باد رخسار چو ماهت

آیا دلت ز درد دل من خبر نیست
یانا لام در آن دل سنگین اثر نیست
در حرم که حاصل بنایش چه بود
چشمی که بر جال بیعت نظر نیست
عقل تمام نیست مگر آنگاه از سخت
خویدن تو هیچ هوای سبر نیست
چون قباب سرزدی از مشرق جهان
با اینکه شام محنت عالم سحر نیست
طالع مگر که دور ز مانع نموده است
منقون صورتی که از آن خو تر نیست
تبدیر عقل بهر خلاصم ز دام عشق
کاش این زمان که نفع ندارد ضرر نیست
می ده که خیل دشمن خو نخواه عاقبت
در هم شکست و دلت فتح و ظفر نیست
شیرین شد از لب تو دایم که شعر من
دارد حلاوتی که نبات و شکر نیست

هر هوشمند را نهی باشد و غم

غیر از پشش تو کمال دگر نیست

ساقی بیار باده که دوران غم گذشت
انده بیمار من از پیش و کم گذشت

آمد بهار و فصل زستان تمام شد
تا چند یا دشت جمید و جام وی
گفتی فراق یار پایان نیرسد
من بعد از گذشته کن یاد و شاد باش
اینک من و تو همد و یار یگانه ایم
دور عدالت آمد و عهد گشت
جمید و وقت بش که دوران هم گذشت
دیدم که آن بلای جانور هم گذشت
کان روزگار تیره پرد و غم گذشت
یگانگی تمام شد و پیچ و خم گذشت

یار غم از مدد عقل رهایی
آخر صد پرست شد و از صنم گذشت

طبعم از قامت تو موزون است
در هوای تو ای پری رخسار
شهره شروقه دهسری
هر که در خیل چاکرات نیست
چشمم که هجوم شکر شوق
بخر هوای تو قیل و قال جان
عقل در کار عشق حیران است
کو دکی میش نیست تزد خسرد
طالعم از رخت همایون است
هر که دیوانه نیست مجنون است
که جان بر رخ تو مفتون است
انقرش تیره نخت و ارون است
بر سرم هر شبی شبنون است
همه افغانه است و افون است
عشق از حکم عقل بیرون است
آنگاه هر ساعتی دگرگون است

بر نیاید ز عده و صفت

گرچه طبع غم موزون است

فصلی نجوش هوای فصل بهار نیست
باغی بطف و دلکشی لاله از نیست

اردیشت آمد و عالم بهشت شد
 بر خیز و می بریز که عقل جانان
 من پشت و روی عقل نهر نهد دیده ام
 در حیرتم که عاقل مختار را چرا
 عکس به از تن نیست در آئینه خیال
 عقلی که در زمانه چو معتبر نبود
 ویرانه است مسکن غول و پری و دیو

در دی ز بحر دوست ناشه تر غم

عیشی بروز نگار به از وصل یار نیست

امروز در قلمرو دل حکمران کی هست
 در جویبار عالم و در باغ روزگار
 ساقی بیا که زنده جاوید می شود
 از دوزخ و بهشت چه گوئی که مرد را
 هر کس که بگری پی خود خواهی است و بس
 منبون کسی که خویش میل کسان فروخت
 کل را بیوی و خار سوزان که کور بود
 بر پا کن هزار قیامت همان کمیت
 از صد هزار سرو که دیدی روان کمیت
 بر کس بچشم خویش به بنده که جان کمیت
 بی روی یار خویش سحر و جان کمیت
 واعظ در این معاد باد گیران کمیت
 اینجا گفته اند که سود و زیان کمیت
 آنس که گفت خار و گل و بتان کمیت

البته میشود سخش دلنشین غم

کو نیده که چون تو دشمن با زبان کمیت

بدام زلف پر بچره ای شدم پابست
 می که پیش غداش گل چمن شد خار
 ز پانگده مرا با خرام سرو بلند
 بدور ز کس مخور او چه می کردم
 چه ناله که ز دل های عاشقان برخاست
 شکایت از لب لعش کجا برم کا امروز
 بده هر آنچه ترا هست و نقد عشق بگیر
 چو عشق در دل خود یافتی بعشرت کوش

که تا به زکمه شش نمیتوانم رست
 کلی که پیش قدش سرو بوستان نیست
 ز دست برده مرا با نگاه ز کس مت
 اگر نمی شدم اینکوز مست و باده پرست
 شبی که در برم آن سرو کله داشت
 بیک تبسم خود توبه های من شکست
 که چون بدست بیاید غمرو د از دست
 دی که دوست گشاید اگر نخواهست

فرشته در خم آن زلف مشکبوی غم
 اگر بدام بفتد نمیتواند رست

نیت جمعی که در آن بیم پریشانی نیست
 خرناسخانه عقل و عقلا کاندرو ی
 پیرو عقل کمن باش نه مقنون خیال
 و هم را دور کن از جان و تن خویش که دیو
 هم کمر عالم وقت بر باند ورنه
 مگر انسان ز کرم در بگشاید ورنه
 انس و جن بهر شناسائی حق ساخته اند

خانه ای نیست که در وی غم ویرانی نیست
 غم ویرانی و اندوه پریشانی نیست
 رهسمائی صفت غول بیابانی نیست
 لایق سلطنت ملک سیمانی نیست
 چاره جل تو اینها که تو میدانی نیست
 راه بیرون شدن از عالم حیوانی نیست
 غرض از خلق تو تر ویر و هوس رانی نیست

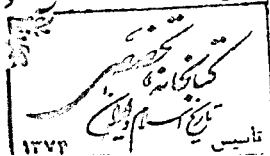
هر که بینی بوس باغ و گلستان دارد
 بچکس در غم آزادی زندانی نیست
 خوشتن بین نشود مرد خردمند غم
 ز آنکه خود بسنی خردگوری و نادانیست

هر چند مرا از دو جهان بشین و کی نیست
 گویند که باغ ارمی هست بعالم
 عدل است سراپای نوای حاکم عشاق
 تا چند ز فضا زجم گفتن و خواندن
 حق دارم اگر بشیر از حد کنم افغان
 بر فرض که یوسف به دراهم بفروشد
 مردند گدایان تمنای نوانی
 با هستی خود میخوم امروز اگر هست
 جامی بکف آور که در این ملک جمی نیست
 دل دادن و نوبه شدن در دلمی نیست
 آیا چه کند آنکه بدستش درمی نیست
 گویی که در این مرحله صاحب گرمی نیست
 جانی که در آن نام وجود و عدمی نیست

بیهوده غم از غم دل میکنی افغان

هرگز پی این شام سیه صبحه می نیست

لب شکر شکن یار من باز قد است
 که قذرانه بیانت و نی شکر خند است
 کسی که یک نظرش میکشد چه میداند
 که تا چه حد رخ رینای یار دلبند است
 نظیر من نتوان یافتن که در هر حال
 رخ تو در نظرم بی نظیر و مانند است



طریق عشق تو هر بی هوسر کجا پوید
 کسیکه میشود از وی امید خوبی داشت
 مگر صبا ز گل افروخت آتش زردشت
 دلم ز آتش غمرو دیان نمی ترسد
 مرا بموعظه از ره نیتوان بردن
 که عشق شیوه صاحب دل هنرمند است
 در این زمان قلب همان خداوند است
 که بلیل سحری در تلاوت زند است
 که از قدیم مرا با خلیل پیوند است
 که آن سخن که بگو شمع فرو دیند است

نه حسن او نهایت رسد نه عشق غم

عجب پرس که دوران عاشقی چینه

چنان بودی بجز تو با خودم جنگ است
 مگر تو سوی من از روی لطف باز آئی
 میان عاشق روی تو و ملاستگر
 اگر بکلم توشه جنگ بهتر از صلح است
 چه خوب بود بانی کسی خبر میداد
 بجز تم که ملاست کنان بیدل را
 بمنتهای سعادت رسیده در عالم
 مرا ز همسری عاقلان چنان عار است
 که این جهان فراخم بچشم دل تنگ است
 و گرنه راه تو دشوار و پای من لنگ است
 تفاوتی است که باین آدم و سنگ است
 و گرنه خلاف توشه صلح بهتر از جنگ است
 که نقش روی تو امروز رشک از رشک است
 که ام دانش و دین یا که ام فرنگ است
 کسیکه دامن یارش عیسه در چنگ است
 که عاقلان جهان را ز عاشقان تنگ است

بهر طریق که خواهند دیگران بروند
غلام را بسره کوی یار آهنگ است

ای سرو ماه نظر وی ماه سرفات	ای از قد تو بر پا هنگام قیامت
داند اگر ببیند روی تو ناصح من	کز ما و او که ایم شایسته طاعت
عمری بوی وصلت پیوده سعی کردم	و امروز حاصل نیست جز حسرت و ندامت
کاش آن زمان که گشتی بنامار خود جهانی	دادی ز یک تقدیر این کشته را غمت
یا بچکس ندیده است از کام دل نشانی	یا من ندیده ام هیچ از کام دل علالت
راضی نمیشی امروز از کار خود کسی را	نی بوالهوس زمستی فی شیخ از امامت

در داکه از غم دل و ز فکرهای باطل

یکدم غم تشست با غم و تقامت

در بیان طلب پاره شکنی نیست	که بر آن سنگ ز خون دل من گمی نیست
راستی آینه عقل شکستن دارد	حیف کانه ز خور اینکار بکف شکنی نیست
گر گشت دست جهان در نظر خلق پیود	زین فراخی که فرج بخش دل شکنی نیست
نیکو نامان همگی بسته نامند و هنوز	می نمانند که آزاد شدن شکنی نیست
راه عشاق زن مطرب از آنکه زدی	کز نوای تو در گریخته آهنگی نیست
نتوان گفت که چند از ره او طی کردم	ز آنکه در راه طلب میلی و فتنگی نیست

گر گدای تو شدم شاه جهانم ورنه در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست
 خشم او پیشرو خیل رضا بود غم
 ز آنکه شیرین نشود صلیحی اگر جنگی نیست

بی منتی ز طالع و بی همتی ز نجات
 اکنون بیا در روی کسانی بنوش می
 جانا اگر بطرف چمن جوده گر شوی
 بر خیر تابه پیش تو سرو اوقه بخاک
 این برگ لاله نیست در اطراف لاله‌زار
 بیا رخود بساز که کارت شود درست
 بنشست شاه کل بچمن بر فراز تخت
 کاسان کنند با گمی کارهای سخت
 کل میشد ز رشک تو در زیر خار تخت
 بنشین که بر سر تو کل افشان کند دخت
 خون دل من است که پاشیده لخت لخت
 زلت مهر ز طالع و منت کش ز نجات
 دانی غم کار جهان کی شود تمام
 وقتی که شاه من بنشیند نواز تخت

امروز در این خاک غم انگیز کسی نیست
 گر قافله رفته از اینجا به چه علت
 ناصح که دو صد حرف زنده از پی پندم
 بهیوده زنده اهل طمع لاف کلمی
 کز خوی بهش در دل جان غصه بی نیست
 در ره اثر پائی و بانگ جری نیست
 یکبار به بنده که در اینجا کسی نیست
 کوزنده مگر وادی امن قوسی نیست
 دیدی که در این طایفه صاحب نفسی نیست
 نشود دولت تا بکنون از دم و غط

گر کورباشی ز تمسیر به چه علت
در چشم تو سیم رخ بقدر گمی نیست
وقتی که ترا دیده گشایند به بسینی
غیر از تو در این گلشن بخار خسی نیست
مانند غامت نظری نیست و گرنه

از پیش تو آگوش مقصود بی نیست

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت
تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی
ز حقیقت آدمی را در سود بر گشاید
خورد خواب و خود پستی بود از صفات حیوان
نگلی فسرده جاننده نه بلکه مرده گانند
پی آدمی ننویسد دل آدمی نجوید
کسی آدمیت تو نگفت که آدمی نجوایی
تو بهر دیار و موطن که کنی مقام میکنی
زبان تواند آورد بیان آدمیت
که بدون از این جهانت جهان آدمیت
که پرستش خیال است زبان آدمیت
دل و عقل و عشق و دانش بود آن آدمیت
مگر آن که زنده باشد بروان آدمیت
مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیت
به از این نمیتوان داد نشان آدمیت
بخدا قسم که آنجاست مکان آدمیت

مگر آدمیت آیه بسخن غلام روزی
که صفات خود بگوید بزبان آدمیت

آخر من رومی یار ماه چین است
منکه تن دلم ز جان بشره است
خوب نباشد مگر یکی بدو عالم
طالع هر مرد نیک بخت همین است
دل سپارم بصورتی که گلین است
منکر این حرف کور چشم دو بین است

شکوه ندارم ز جور یار که دایم
 بیچ نداند کسی که هیچ تو گنجی
 لازم دلبسری همیشه همین است
 زنده جاوید و در بهشت برین است
 کی پی زاهد رود کسی که زو صلت

دور شد از یار خوشین که شب و روز

با غم عالم دل غم تسرین است

بیا که بخت تو برادر کنک حسن شاهی نیت
 من و اطاعت احکام دیگران هیت
 بر آسمان طاعت بخت تو ماهی نیت
 که کشور دل مارا بخت تو شاهی نیت
 که خیر رضای تو سوی تو هیچ راهی نیت
 ترا چو پادشاهان حاجت سپاهی نیت
 که بین کوری و بنیانی اشتباهی نیت
 که در تقصد دلدادگان گناهی نیت
 که حسن عارض او گاه هست و گاهی نیت
 ز رفو حسن بر او قدرت نگاهبانی نیت
 من و هوای پر بچه ای که بنیاد را

مراد ما بجان وصل یار بود غم

کنون که هست دگر ناله و آهی نیت

چون سبزه سر زار چمن و پنجه از درخت
 باید ز کنج خانه بستان کشید خست

باشاهی که گر بگستان گذر کند
 بایک دوشیسه می که اگر جرعه از آن
 چون کبونی بپای درختان تسار گیر
 بر چین با طاز به و فرو چین باس عیش
 یک عمر مات نقش رخت می شود کمال
 پیش لب تو خنده ییجا نمود گل
 اگر مرگ زرت شود همان چون دل غلام

بهر شود ایالت غربی ز پایتخت

کدام حسن که بر عارض چو ماهش نیست
 چه باک از اینکه بخون میکشد اسیر از
 چه جای کشتن من کان یگانۀ عالم
 شب سیاه بیا میخت با سفیدی صبح
 نظر بوسی دل من فکند با خود گفت
 ز مهر چو می تو بیهوش شینم
 میروم تماشای جویبار بهشت
 کدام ققه که در طره سیاهش نیست
 کدام کشته که در حشر غدر خواهش نیست
 اگر خراب کند عالمی کناهش نیست
 ولی بخوبی پیشانی و کلاهش نیست
 بر راحیف از این مملکت که شاهش نیست
 خد اگو هست که یکدزد هم و زاهش نیست
 که چون رخ تو گل چون خلت گیاهش نیست

ز خود پرستی آفاق با تو حیرانم چه غفلتی است که یکره آتشی نیست
خوش دلی که رود در پناه عشق غام
بدا کسی که در این عهد در پناهنیست

سرو چون قامت تو موزون نیست ماه چون عارض تو گلگون نیست
با تو شادان و بی تو غمگین است
ز مرا از جفا بوزی و بس
کار نیکو کن و همایون باش
تو ندانی چه بایدت کردن
از خمت کشف هیچ سر نشود
تیره روزی ز زلف نادانیت
تو بقدر کفاف بی هوشی
ما توانی ز نجات وارون نیست
چون ترا دانش فلاطون نیست
گنه نجات و جرم گردون نیست
اقتیاجت بخسرو افیون نیست

گر نه در وصف قامت باشد

گفته های غلام موزون نیست

آفت هوش بجز لعل در افشان تو نیست فتنه عقل بجز غسره فاق تو نیست
میری دل ز کف عارف و عامی کوئی
بچکس نیست که دلش تو قربان تو نیست
سر من خبر بکنند تو سر و دمی نیاید
گرچه گوئیت که شایسته چوکان تو نیست

ز بهمن دست من آویخته دامن توست
 گل اگر لاف زدا خنده شیرین بت
 مشرق عالم و خورشید جهان افروزش
 لاف شابی ز بن امروز که در روی زمین
 شاخ طوبی که بود شاه گزرا بهشت
 پیش من خوبرو سر و خرامان توست

شکوه از خوی جهان سوز تو دارد ورنه

داد و فریاد غم از غم بجران توست

خرقش در بای تو ام ضمیر نیست
 آفت دکان وادی غم را در اینجا
 پیش تو هر که خوار شد محترم نشد
 تنها ترا نظیر نباشد بروزگار
 بانگمتی که از سر زلف تو می رسد
 دگر مجال غمزد شکت و عبیر نیست
 پیری که دل بحسن تو ای نو جوان نداد
 عشق است و زورمند عقل است و ناتوان
 بر روی خاک ماه فلک در گذارین
 در سینه خبر هوای تو ام جلیب نیست
 امروز خبر هوای رخت دستگیر نیست
 آزاد نیست هر که بدست سیر نیست
 ورنه بروزگار کسی بی نظیر نیست
 دگر مجال غمزد شکت و عبیر نیست
 گر خود هزار سال بود باز پیر نیست
 کوهانی که در کف او چون خمیر نیست
 هیچ احتیاج رستن بالا و زیر نیست

کی میرسد نبرل مقصود چون غم
گر خار ره بیده رسد و حریر نیت

آمد روی ترا خوبی عالمگیر است	پند عالم بدل شیفه بی تأثیر است
راف شاهی زن و آهنگ جهان کن کاروز	شکر حسن دلاویز تو عالمگیر است
از پی کتن من منت شمیر کمش	ز آنکه ابروی تو خویز تر از شمیر است
عشق من گر کند شرح دلارائی تو	مصحف حسن دلاویز تو بی تفسیر است
انقدر رفته ام از دست که در پیش من	هر قدر زود قدم رنجه نائی دیر است
پیش ز باخود پیشه دم از عشق من	با خبر باش که تا دم زده تکفیر است
گره از دل کشاید دم پسیدن می	که گشاید این عقده می بی پر است
لا ابالی شدن و زند قندر بودن	گرچه زشت است ولی خوبر از تر است

غیر حسن رخ زیبای تو و عشق غم

هر چه موجود شود دستخوش تغییر است

فتنه خرب شیرین شکر بارش نیت	آفتی خرنه گرس ببارش نیت
طالع بن که خریدار شدم باسد و جان	یوسفی را که بدل میل خریدارش نیت
طبعی بی سرو کار دل من قمار است	که اگر جان سپارم غم ببارش نیت
روز و شب مظهر یک منجم از لب آن	که خود از فرط حیا قدرت گفتارش نیت

بیل نغمه سرا بر سر شاخ گل سرخ خبر از درد دل مرغ گلزارش نیست
خلق را بهره می شیفست بجن رخ خویش آن پرچهره که باشیفگان کارش نیست
دو زخمی کیست سیه روز پریشان حالی که بهشتی ز تماشای رخ یارش نیست
میتو مانم بجزگ سوخته بیماری که امید بی و یار پرستارش نیست

انقدر خاطر مازد ورش افسرده غم

که هوای چمن و رغبت گلزارش نیست

چه خوش بود که بیکجای رویم هر دو ز دست تو از شراب و من از دینت سراپاست
کسی که پسند همی داد عاشقانت را بیک نگاه تو از پا قدا و رفت از دست
اگر تو با من دل داده مهربان بودی دلم ز محنت دنیا و آخرت میرست
کسی بسوی تو ای آب زندگی ره برد که در هوای تو سد سکنه ری بگشت
کمش بسوی خودم با کلمه و عطاء ی شینخ که با تو ام بنصیحت نیتوان پیوست
نه حکمت بجا میرساند و نه کلام ز روی بندگی خود بدان خدائی هست
تو بنده ای پی مولا بودی و گرنه ترا اگر غیز جانی نیل سازد و پست
تو کی بفکر خداوند خویشتن بودی که بر رخ در هر گونه درد و غصه نیست

از آن بخت لا در شکجه چو غم ؟

که نقض قول بی کرده ای و عهد است

یک سرمو خوشدلی در خاک بی بنیادیت
خوشدلی کمتر طلب زین عالم محنت فرامی
کار دوران جمله آدم پروری بود است و باز
دادگی بود است در عالم که اکنون هر کسی
دادگر چون دیدی آنکه شکوه از بیداد کن
بس بنای می بلند امروز می بینی ولی
وقت تنگ و ناله یی صیقل چه باید کرد کار
اهل پند از آنچه میگویند پندار است و پوچ

در زمین از هر عشرت خانه ای آبادیت
خاصه اکنون که کندش هیچکس آزاد نیست
خوب در پروردن اشخاص خوب استادیت
میزند فسر یاد کا نذر دوره مادادیت
دم فزن اکنون که در عالم بجز بیدادیت
هیچکس را بر اساس راستی بنیادیت
کار باید کرد جای ناله و فسر یادیت
مثنوی این افزون که حرف جمله کی بر بادیت

یا تو جویای صلاحی یا نه مانند غلام

پیش من در هر دو صورت چت ارشادیت

در گلستان جهان گلشن و شمشاد می نیست
در جهان دادرسی نیست و گرنه در شهر
همه را سلسله در گردن و درد کاینجا
بخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز
آنچه من میگویم در همه روی زمین
که در افضل خزان دستخوش بادی نیست
خانه امی فی که در آن ناله و فریاد نیست
بهر آزادی این سلسله آزادی نیست
ملک بید اگر انت و در آن داد نیست
ارمی نیست مگویند که شدادی نیست

عجب است ای که حریفان همه دیوانه شدند دین عجب تر که در اینجا پرادی نیست
کار می کند و آدم زمین خواهد رفت بیستون هست ولی خسرو و فرادی نیست

مملکت رو بخوابی است که در شهر غم

خبر غم بات دگر خانه آبادی نیست

نه مرا غیر تو در بر دو جهان یاری هست نه خزانیش وصل تو مرا کاری هست
حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما وزنه ما را چه خبر بود که دلدار می هست
نه دلم راهبوسی خبر غم رویت مانده است نه در اینجا بهر عشق تو دیاری هست
مست حسن رخ زیبای خود و بیخبری که بهر گوشه بهش تو گرفتاری هست
تیره شد روز من از بهر بیند انستم کز پی روز وصال تو شب تاری هست
خبرت نیست که از حمد افواج بلا در زوایای جهان کشته بسیاری هست
سخت دلجوت تا شای جالت لیکن در کسینگاه نظر غمزه خونخواری هست
زاهدان توبه مفر ما و بفر ما گایا بهتر از عاشقی دستی من کاری هست

کسی آگ نشد از مقصد و منظور غم

گرچه در هر طرفش قصه و گفتاری هست

روزگار است که در نوع بشریاری نیست بچکس را بهر آزار کان کاری نیست

همه خواهند چو نخت من و بیداری نه
نقد خود را همه کس خالص و بخشش داند
در بسیار بود در دل بیچاره ولی
عالم آنست که تبدیل کند جاہل را
تربیت کار کسی دان که ترا بشناسد
آنکه گوید که زمین بشنود آسوده بخواب
همه ستند چو چشم تو و هشیار نیست
در زمانی که در آن خبرد و معیار نیست
با که گوید که در این معرکه غنچاری نیست
ورنه آموختن علم و هنر کار نیست
غیر این هر که بود غنیرد گانه نیست
چون بهینیش نجر شبر و عیار نیست

گاه گاهی به نقد بگر سوی عام

پیش غنیردگان رخت بیدار نیست

با گلستان رخس باغ جان چیزی نیست
یار اگر یار من و خوبی اگر خوبی دوست
من بر آنم که مراد فلک از گردش و سیر
دوست که روی حقیقت همه کارش خوبست
از رخ صرف نظر کس نتواند ورنه
گر شود مشتری آگاه دل فسرود ترا
بیدل از در دهی ناله و به نخت نه
یک شب بجز کند روز زن و مرد سیاه
پیش یاقوت لبش جوهر جان چیزی نیست
حسن و زیبائی خوبان جان چیزی نیست
غیر پروردن این تازه جوان چیزی نیست
با خبر باش که کار دگران چیزی نیست
همه دهند که ترک پند چیزی نیست
جان بر فشان که در گهر از آن چیزی نیست
تازه در چشم بتان دادن جان چیزی نیست
گرچه فسانه عاشق بزبان چیزی نیست

می خور امروز و مخور حسرت دیر در غم
که سراپای جهان گذران چیزی نیست

بیار بادیه که رخسار یار جور نیست	هزار مرتبه بهتر بود ز باغ بهشت
بهشت خود چه بود پیش آدمی که خدای	خمیر مایه او را بدست خود بهشت
گر از تخت بوی تو راه میبردم	نه قصد صومعه می کردم و نه یاد گشت
خدای شیوه چمت چه بهوشیار و چه مست	خراب ز کس مست چه خوردی چه پست
بهر کجی که تو باشی بهشت من آنجاست	تفاوتی نمکد کنج خایلب گشت
بدامن تو نشیند غبار پیکر من	من آن نیم که ز خاکش ملک سازد گشت
چنان وجود تو حیرت فراست در عالم	که در میان جنم نسیم باغ بهشت

غمام دامن یار بهشت روی زلف

برای دیدن روی بهشت توان بهشت

مرد آن است که ز بند بلا آزاد است	واندر آزادی مجبوس هوا نشاند است
او نهان است که هی نامه ز دلها خرد	او عیان نیست که در هر طرفی فریاد است
آنکه پیوسته کند دعوی استادی تو	گرت از خویش ربائی ندهد شاید است
شیوه مردمی آنست که آزاد کنند	بید لیرا که بدام هوس افتاد است
بجز آنکه بفشان خداداد کارند	با خبر باش که سعی بگلی برباد است

عیب درخت نه در کار جهان آگه‌باش
کر تو ویران کنی ملک جهان آباد است
نادستی تو که ناید ز تو یک کار درست
تازه ناقص نشدی نقص تو ما درز داد است
خوی پنهان بتان آتش فرو دیوان
گر چه رخساره ایشان ارم شده است

همه گویند که دارائی خود باخت غلام
گو تر سید که در بازی خود نهاد است

زیارت هست تا بنی طرب چیست
ز شوق هست تا دانی طلب چیست
کسی که خصل خرم غیر خاری
نمی بیند چه میداند رطب چیست
تو بهیاری چه دانی حال مستان
تو بدستی چه میدانی ادب چیست
نبر می کند رآن یاری نباشد
ندانم معنی عیش و طرب چیست
گلستان بهشت و باغ فدوس
بجز رخسار یار نوش لب چیست
مرا خود بتری کردی چه پرسی
که در جان و تنت این تاب و تب چیست
کسی تا چون تو موجودی نه بیند
نمیداند وجود بوالعجب چیست
ترا از جان و دل میروند
چه میرسی که کار روز و شب چیست
اگر رحمت تقدیر نیست کس را
برای چیست کوشش این تعب چیست

غما از لقب کاری نیاید
تو را نام نگو باید لقب چیست

دل من ز غم رخسار دلبری شاد است
 شکر بلی است که رشک هزار شیرین است
 اگر خراب کند خان من شاید
 نگذده اند بوش کند های طلب
 چه حاجت است بشاطه خوب رو را
 عجب مقام شناسی تو خود بگویش
 عدالتی ننهادند در نهاد بشر
 بیار باده که شایسته خداوندی
 که عارضش چو گل قاتش چو شاد است
 پریشانی است که دام هزار فساد است
 که خانه دل من زین خرابی آباد است
 ولی بدام کسی تا کنون نیفتاد است
 که حسن عارض و بالایی او خدا داد است
 که با چنین صنیعی جای و خط و ارشاد است
 بهرزه میکنی افغان که این چه بیداد است
 فقط کسی است که در بنده سازی تباد است

غلام پند تو و وعطیش تو

اساس هر نغبتوای عقل آباد است

ز شوق لعل شکر خند و جد پر شکنت
 فدای خنده شیرین هزار پرویزت
 فروغ جان رتنت پیش چشم من پیداست
 برای زندگی و افتخار من کافی است
 بدین جمال در آئینه گر نگاه کنی
 اثر زباده رود همچو مستی از سر من
 قدم بر پیش من رنجه کن که من امروز
 خرابتر شدم از چشم مست پر فتنه
 اسیر طره مشکین هزار کوه کنت
 چو یوتو تن سیمین ز روی پر مهرت
 عنایتی ز تو و مرجانی از دهرت
 شود بهشت هویدا عکس نشینت
 چو نقل محبس عشاق شود سخت
 ز خویش رفقا ام از شتیاق است

ترا مقام سلیمانیت و افزونتر
 که بی گین شده تسلیم حکم اهرنت
 غلام و اهل نظر بر رخ تو مقفونند
 روا بود که بخواند قفنه ز منت

در اینچه بیکر ز دل و جان خبری نیست
 طلی کن ره مقصود و ترس از همه عالم
 برخیز و مؤدب منشین می خور و وارش
 بایشخ بگو علت گمراهی مردم
 با حکمت و سنان بخدا ره تون برد
 در مدرسه دانا نهند پای که آبخا
 در خانه و صومعه هم رستم و دیدم
 سر منزل ما هم که به از هر دو جهانت

خبر و سوسه و فکری ریشان خبری نیست
 خبر باغک در این گنبد گردان خبری نیست
 مشت دزد و دیوندر زان خبری نیست
 گر هست توئی ورز ز شیطان خبری نیست
 می ده که در این هر دو زایمان خبری نیست
 خبر کشمکش مردم نادان خبری نیست
 خبر چند تن بی سرو سامان خبری نیست
 خبر دست من و دامن جانان خبری نیست

خبر یار تو و عشق تو با یار غما

خوش باش که در عالم مکان خبری نیست

پری کجاست که دیوانه اش کند رویت
 چه فرق دارد با کور چشم بینائی
 دلی نمائده که جویای دیدت نشود
 ز آسمان زمین در زمان فرود آیند

نشته کو که شود مات پاکلی خویت
 که تا بحال ندیده هست خوبی رویت
 ز شهرت رخ زیبا و قد دلجویت
 اگر بمجمع روحانیان رسد بویت

به پیش ماه رخت آفتاب سجده کند
اگر بخواب ببیند هلال ابرویت
بسیح میدی از دست عالمی لیکن
بعالمی نتوان داد تباری از موییت

غلام چنگ زلف تو زد نید است
سنگجاست نماند شکج کیویت

چراغ خوت من شعله های آه من است
شب فراق بر این مدعا گواه من است
دو روز بر سر یک حلقه نیده کسی
از آنکه عالم تغیر جایگاه من است
بیدار مردم دانا ز دعا معابر هند
خلاف من که بدام غلیم نگاه من است
چه گریه با که ز پیشت خنده ام کوئی
کبرق من پی سوزاندن گیاه من است
گدای و قتم و دستم زهر چه هست تنی است
بطول برد و جهان عرض نگاه من است
همیشه خنیش و آرام من ز روی هو است
چگونه طاعت من بستر از گناه من است
دلم بسیح مقامی نغمه و آرامی
منزل دگران در کن راه من است
شکایت از که نسیم کاچه می رود ب سرم
گناه جل من و جرم اشتباه من است
نه از قضا کله دارم و نه از تقدیر
که دشمنم همه آید شه تباہ من است
کمال طالب نقص است و عفو دینی جرم
سفید رویم از نامه سیاه من است

غلام عاقبت الامر نقص ذاتی من
به پیشگاه خداوند عذر خواه من است

ترستی که برده دل از من بچشم مست
 دارد علاوه بر رخ سیمین و لفریب
 امروز همه صحنی دیدمش براه
 از یک گله که بر رخ افکند ناگهان
 نفتم که ای شسته رخت رونق بهار
 تو خوبرو زهر و جانی غریب نیست
 بر یاد چشم مست و ب می پرستنت
 دور زمانه دشمن من شد که یکرمان
 و بکنند در اساس خرد منیم شکست
 زلف سیاه و عارض گلزنک چشم مست
 با چهره که رونق گلزار می شکست
 تا پر خدنگ غنره او در دلم نشست
 گفتم که ای نموده قدت سرو نیست
 که بر دینت دو جهان میدهم ز دست
 در روزگار اگر شده ام رند و می پرست
 پنجمی که همچو توئی در زمانه هست

یکباره سوخت همچو کتان سستی غم
 تا چشم خود بماه عذارت گشود بت

مرا نگار پر چهره ایت حور سرشت
 حکومت دگران اقلم کفید بسر
 پیش قامت او قد دلربایان پست
 من از خیال خوش دهبشت موعودم
 کسی که طینت آدم سرشت و حوا را
 بجز تم که چه طرف از بهشت خواهد بست
 که آدم از پی او پا برون نهد بهشت
 چون حکم دلبرش پادشاه حسن نوشت
 به پیش عارض او رومی خور و یان رشت
 بهل که یسخر حکایت کند حدیث بهشت
 ز حسن آدم و حوا نگار من بهشت
 کسی که دامن این خورش ز بهشت بهشت

بیار باده که دهنان این کهنستان
بلطف عارض یارم گلی نخواست
کجی کعبه تو اغم رسید گزنی او
کنون بسوی کلیسای روم گزشت

غلام راز ملاستگران چه غم باشد

نذیده ایم که دریا خدر کند از خشت

نیگویم دهنش سلسیل است
که پیشش سلسیل آب سبیل است
رخش چون باغ رضوان بی نظیر است
قدش چون شاخ طوبی بی عدیل است
نذار دقمتی پیش لبش لعل
غیر دیگران پیشش ذلیل است
گوهر گز نظیر او توان یافت
زیبائی که قوی بیدلیل است
گو سخت است بیدادش که هر جور
زار باب جمال آید جمیل است
خرد هر چند موجودی است عالی
گر از خود گذرد با او نجیل است
نه هر صاحب ارادت پاکباز است
نه هر کس بت شکن باشد خیل است

غلام از اینجهان حرف حسابی

چه میجویی که کجی قال و قیل است

نیشختم تا کنم عزم امامت
نه سپرم تا زخم لاف گزمت
نگشتم با خرد همراهِ سر چند
شنیدم از خردندان ملات
کنون هم از پیشماپنه نداغم
بخاین کو هست دتازی نداشت

بهر سویی که میخواهی بخش رخت
 مگر در سایه سروی گل اندام
 که هر کس در پناه او کشد رخت
 برآید کامش از عالم بزودی
 نه روی خیربینی فی سلامت
 مگر در پیش ماهی سرو قامت
 شود این ز غوغای قیامت
 رهد از هر کجی با استقامت
 همیشه در سفر می بایست بود
 مگر آنجا که قصد اقامت

غلام اندر پناه استانش

رهید از دام پیری و امانت

تا سرو را بطرف چمن ریشه درگفت
 ییج آگهی که در ظلمات آب زندگی
 دانم که قاتل منی و میرستم
 هر چند پیش چشم تو آسان بود ولی
 بمقول حق توئی و بموت قسم که شیخ
 آنان که در پناه تو هستند میخورند
 دنیستی کموش که گردوست نیتی
 آن دل که جای یار بود در بر تو نیست
 شمشاد سیم ساق تو را پای در دل است
 دور از لبست بخود کشی و مرکب میل است
 این بولعجب قتیل که مفتون قاتل است
 دور از تو زندگانی عشاق مشکل است
 بر طاعتی که نبی تو کند سعی باطل است
 نفوس بر سیکه از این عیش غافل است
 بهر تو این معامه تحصیل حاصل است
 کاندل که در بر تو نهاده است از گل است

آن گوهری که در دل دریا بود غمام
زین سنگها بدان که بدامان جلال است

در آسمان چو رویت آفتابی نیت	بناو چون سرف تو شک نابی نیت
بزار تاب ز یک چرخ آن بخود دادم	که گفت در خم رلف تو چو و تابی نیت
زیر لاله و گل خاطرم نیاساید	که لاله را چو گل عارض تو آبی نیت
نگاه ز کس مست تو کرده بیوشم	و گزشتی و جام مرا شرابی نیت
بیا بوی من از عسرم ساختن داری	که در تمام جهان هیچ من خرابی نیت
بکن هر آنچه دلت خواهد و مکن پروا	برای همچو تویی پرش و حسابی نیت
کتاب بستی من بهر شکر احسانت	چه لایق است که دارای فضل و نابی نیت
بیج باب پنجم حدیث احسانت	چه جای باب که در خوردان کتابی نیت

مکن مواخذ از جرم بحساب غمام

که اصل هستی او قابل عتابی نیت

ترسانگار من که رخس غیرت کل است	ماه است و طریشش شکست
با غنچه لب و گل رخسار آن نگار	ضمیمه غنچه خواهد و نی در پی گل است
ساقی بیا دآن گل خود رو بسیار می	کز بانگ بلبان بچمن شور و غفل است
بگو که برخلاف حکیمان روزگار	جام طرب بدور رخس در تسلس است

می ده که خراسان محبت در این جهان
بنیاد همه چه میگری در تزلزل است
پشم ز بار همه دو تاشد ترحمی
آخر مرا چقدر توان تحمل است
یکروز هم برپش دلدادگان بیا
نی شرط دلبری همه ناز و تغافل است

خبر یار بی بدیل من اندر جهان غم
ناچار همه که هست دچار تبدل است

مرو ز عالم صورت برون که یار اینجاست
مدار عالم معنی وصل کار اینجاست
بگرد کاکل دانا جهان همی گردد
که دایرند همه عالم و مدار اینجاست
تو از دیار شودی تو را بغیب چکار
بشر خویش بیا زانکه شهر یار اینجاست
حقیقت از شود آشکار چون بینی
و گر عیان شده گشته آشکار اینجاست
چو که دکان ز قیامت چرا همی ترسی
خرای کار در آفالم است و کار اینجاست
خلاصه آنکه از اینجا مرو بجای دیگر
که آنچه میطلبه مست و مهوایار اینجاست

غمام دست گدائی بر آسمان مفرار

بیا بسوی زمین گنج بیثار اینجاست

همدان مرکز جان شده و دل اینجاست
غده آن پری حور شمایل اینجاست
عیش دائم طلبی دامن الوند بگیسه
ای گدای ابدی دولت جل اینجاست
رنج بیوده کش نوبت تحجیل گذشت
خوشه چینی چکنی خرمن حاصل اینجاست

خبری نیست در اطراف بحث دور مزن
کشتی فوج نجات نهد زین طوفان
سیر در انفس و آفاق بجائی رسیده
مشکلی نیست که آسان نشود در همدان
آنچه را میطلبی ایدل غافل اینجاست
سوی الوند کش رخت که ساحل اینجاست
بار بگشای و بیاسای که منزل اینجاست
لیکن آسان نه بدست رده و مشکل اینجاست

همدان مأمن افراد بشر گشت غمام
مرج آخر اقوام و سلاسل اینجاست

در زیر فلک چون من سیمری نیست
دل بسته سروی شده ام از همه عالم
در سیر خود آندم که رسیدم تو بگو گفتم
گویند شب تار جهان را سحری هست
در روی زمین از شب من تیره تر نیست
افسوس که آن سرو روانم شری نیست
آسوده شو ایدل که از این پس سفری نیست
گر هست توئی ورنه جهان را سحری نیست
از شخص تو در روی زمین خوشتری نیست
در پیش من از دانش و تقوی خبری نیست
در خاطر من خبر تو هوای دگری نیست
نه اهل خیالم من و نه مرد حقیقت

در مجمع اهل ادب و جرگه زندان
از شخص غمام همدانی خبری نیست

سرا آمد همه خوبان دهر یار من است
کنوتر از همه دلبران نگار من است

دگر در نفس و آفاق پیچ کارم نیست
 گرفته هر یکی از مردمان پی کاری
 قماش هستی من کهنه کی شود هیسات
 اگر چه ماه صیامت و میمه دیمه
 ندانی ای گل خود روی ناز پرور من
 که آن یگانه آفاق در کنار نیست
 پرستش رخ خوب تو نیز کار نیست
 که رشته های هوای تو پود و تار نیست
 بیار می که گل عارضت بهار نیست
 که خنده های تو از گریه های زار نیست

چه نالی از شب و روز یاده خویش غم
 سیه تر از شب و روز تو روزگار نیست

چو عقل نخته شد آنگاه نوبت عمل است
 ز آرزو نری بهنگه بمقصد خویش
 بباط خود سرت را بند و کیو نه
 بدیل هر چه تصور کنی توانی یافت
 مجال علم و عمل نیست و اعطای ما را
 کسی که پیر و حکم تو گشت در عالم
 که کار آدم دانا منسره از خل است
 که آنچه میطلبی در عمل نه در امل است
 بیطع باش که حکم خدای لم یزل است
 بغیر دوست که در روز کار نبی بدل است
 که کار روز و شبش یاریاست یا بدل است
 برون ز عالم تاثیر زهره و زحل است

در مقام که حسن تو جلوه گر شد

خدا گواست که پند غمابی محل است

دیدم سهره نوروزی شکوفه شکفت
 بید آن گل خود رو ترانه باید گفت

خدا چو عارض خوب ترا عیان فرمود
 یاد رفت بیکبار قدر و قیمت گل
 طبعیت آتش زردشت را بجا که نفقت
 چو غنچه دهنش با هزار ناز شکفت
 کسکه ساعتی اندر بر تو بنشیند
 بزیر سایه طوبی نمیتواند خفت
 چنان بحسن و لطافت در اینجهان طاقی
 که در سراسر عالم کست نیابد جفت
 کسکه جان دهد و چون توئی بخت آرد
 که اترین گهری را خریده است بمفت

توئی زهره و جهان آخرین امید غلام
 هزار حیف کزین بیشتر نشاید گفت

خوارفت بر خاک حسن درگاه نیست
 خرد تو در مملکت خاطر منشای نیست
 بکده خوبی و دلارام پرستنده تو
 برضایت سرو و جان میهد اگر اهی نیست
 هم مگر لطف تو را بهی بگشاید ورنه
 سوی درگاه تو از هیچ طرف راه نیست
 آینه با فکر بنده آمده ای در بر ما
 زرم ما جایکه مثل تو کوتاهی نیست
 بخود ای قافله مصرع و دآمده ای
 یوسفی نیست در این بادی و چاه نیست
 زنده باد آنکه در این شهر بخر خانه او
 بهر ما خیل که ایان درود گاه نیست

دش آدم اگر این و همین است غلام
 در همه روی زمین خاطر آگاه نیست

چو پیش چهره دل بند خود نقاب گرفت
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بچنگ شانه در افتاد زلف سگینش
مرا ز آتش غیرت هزار تاب گرفت
ندانست که چه میخواید از دلم ای عشق
نذیه ام که شمی باجی از خراب گرفت
بخرای طاعت زاهد بین که آخر کار
زیار دست کشید و پی ثواب گرفت
کیسکه پیروی عقل کرد و عشق نداشت
گذشت از سر آب دره سر آب گرفت
شود بهر دو جهان خانه اش خراب چون
کیسکه دامن این گنج دیر یاب گرفت

بلا ی جان و جهان است یار غلام
که اختیار دل از دست شیخ و شاب گرفت

بخر پر تشس خوبان ره بخاتی نیست
بغیر دوستی اندر جهان حیاتی نیست
یکانه جامع اوصاف دلبری جانان
میان این همه اشخاص خبر تو ذاتی نیست
نجات نوع بشر در جهان پر تشست
بهمیچو دگر از بلا بخاتی نیست
حقوق بندگی من حواله لب تست
بدست من بخر این چک دگر براتی نیست
ترا که حسن ز حد نصاب میگردد
چرا بخاطرت اندیشه زکاتی نیست
بدوست زنده بودی از اینجست مردی
و گرنه زندگی دوست را معانی نیست

غلام عیش ابد دوستی است آگه باش
بخر این سعادت و غیر این حیاتی نیست

آن سر که جای کرده بغرض هوای دوست
خرد دوست هر که هست در اینجا دشمن است
آنکس که زندگانی جاوید یافته است
بهر بهشت میگذرد زاهد از جهان
ساقی بیا که ز سر جرم جهانیان
نام بهشت و عیش به پیش ما بر
شاید که افروز سر جان بپای دوست
خرم کنی که هست در اینجا برای دوست
که عقل باشد شش کند از جان فدای دوست
من از بهشت میگذرم در هوای دوست
خواه گذشت رحمت بی انتهای دوست
ما را سعادتی نبود جز رضای دوست

بیخانه میثوند ز دنیا و آخرت
آنکه چون غام شوند آشنای دوست

تاجش آن جهان خاک رده انانیت
عرش اعلی که محیط همه افلاک است
عقل فرمان بر دیرینه انسان بود است
فهم و وهم تو بیا بوس جلالش نرسند
قرص خورشید که روشن کن مارکیست
وهم کاغذ بهسم خلق جهانی امروز
دل صاحب نظران کا که انانیت
سرستی است که زیر کلاه انانیت
نشان گفت که او پادشاه انانیت
برتر از عقل و نظر با که انانیت
با همه نور غلام سیه انانیت
یکی از خاک نشینان رده انانیت

عقل شد بندهٔ انسان نه خرد گاه و غلام
عالم طبع اسیر نغمهٔ انسانیت

دل در پری بپسند که دل جای آدم است	مبارسه که فخرن سودای آدم است
امروز آدم است جان جهانیان	روز قیامت همه فردای آدم است
چون مرد برگذشت زهر عالمی که هست	آنگه سرشس خنک کف پای آدم است
مقصود آخر گلی آدم است و بس	ذرات آدمی به تمنای آدم است
اشیا بسوی آدمی آیند و آدمی	در عمر خویش مرحله چای آدم است
هرگز جهان نمای نبود است جام جم	جام جهان نما رخ زیبای آدم است

هر کس بعالمی نظر افکند و غلام
چشمش همیشه بر رخ زیبای آدم است

ایکه از شوق رخت جامه گل صد چاک است	دانت غنچهٔ دوش از گرد هو سپاک است
گرچه آراگه خلق بود باغ بهشت	بی فروغ نه رخسار تو و خشتاک است
خاک را تو کنون سجد که خوشید است	با وجود تو زمین قبله که افلاک است
گر تو خود داور می خلق کنی روز حساب	پس حساب گلی روز قیامت پاک است
بجز از خویش ندانند خبر پیر و مرید	کایچه بسیند همه ساختهٔ ادراک است
دل نه کنسره دوش بر سر هر قصر بلند	عاقبت هر چه از این خاک بر آید خاک است

نه ز نقرین غنی تر سود و نه بهوی فقیر

کس نداند که غم از چه چین بی بال است

کسیکه روز و شب اندر خیالیش و کم است	ز فکر سود و زیان دانا دچار غم است
ز فکر بیش و کم آخر چه استفاده کنی	که منتهمای وجود تو ظلمت عدم است
خوشا کسیکه رها نیده عشقش از کم و بیش	نه فکر سود و زیانش نه یاد بیش و کم است
یکی از اینهمه مرغان هم آشیانم نیست	چه سود از آنیکه مرا آشیان در حرم است
چه احترام ترا یا مرا که حیوانم	در اینجهان فقط انسان عزیز و محترم است
کر فتم اینکه دهد عالمت بباد فنا	خیال کن که بعالم یا مدی چه غم است

که گفت زندگی ما غنیمت است غم

دروغ گفت که امر و زمرگ منعم است

در این چمن که توئی سرو و لاله لازم نیست	چو خوی نشست بروی تو راله لازم نیست
بکلی طرف بزن این طره پریش را	بگرد ماه عذار تو مال لازم نیست
بیک نگاه تو از شام تا سحر مستم	تو مست باش شراب دو سال لازم نیست
سرت سلامت اگر حاجت اوقاد شکست	بریزی بکف من پیاله لازم نیست
گرت هواست که در خون خود چید عشق	تو خود بکش نفراش حواله لازم نیست
جان بنوده بیل کسی بیل تو هم	اگر نشد نشود آه و ناله لازم نیست

غلام با رخ گلگون این پر رخسار
بیاحت چمن و سیر لاله لازم نیست

مراجعت بخت و زمانه لازم نیست	تو بامنی دگری در میان لازم نیست
برای بودن با تو است عمر جاویدان	و گرنه زندگی جاودانه لازم نیست
بهر طرف نگری عاشقی بخون غلطه	برای ناو کج چشمت نشانه لازم نیست
باین بهانه مرا میکشی که نادانم	بخش چنانکه تو دانی بهانه لازم نیست
بگیر بوسه ای و جان سپار و حرف نزن	در این معامله نفی در چانه لازم نیست
رسیده کار بجائی میانه من و دوست	که هیچ واسطه ای در میان لازم نیست
دلی نموده که عشقی در او کند منزل	در نشاخته را آستانه لازم نیست

غلام کیت که نام نگو بسیند وزد
برای صورت مرغ آشیانه لازم نیست

عقد لولو با در دندان او هم ننگ نیست	دانه لعل به خشان لبش مهر ننگ نیست
نی من تنها ز شوق دست و پا گم کرده ام	کو سری گزناه شوق تو گنج و ذنگ نیست
قهر بر حصیت ما خود بندگان حضرتیم	حضم در میدان نه اری احتیاج جنگ نیست
رسم را حکم شده باید نه دیسم ششی	بنده فرمایم ما را حاجت اورنگ نیست
استهوار از کار نیکو گردست ای کلوست	وزنه گن می در این عالم کسی را ننگ نیست

از حدیث توبه دم درکش سردی سازکن مجلس عیش است جای دانش و ذرنگ نیت
توبه بمن خود گناه دیگری باشد غلام؟
باد پیش آور که بالای سپاهی رنگ نیت

پی هوی مرو ایدل که رهسپار فاست مطیع عقل ثور در سرت هوی بقاست
بنوش باده و بنیوشش پند دانا را که گفتم دگران حرفهای بی پرواست
هوی نفس جبار خراب کرد و کنون ز کار خوشتن اندر فغان و دروغ غاست
جهان بهشت برین است با حکومت عقل چنانکه دوزخ صرف است تا سیر هواست
بخرادب نرساند ترا باوج کمال که خرادب همه نقص است و غفلت و خطاست
همیشه عقل و ادب زنده گان جاویدند درین دو عشرت عاقل همیشه پابرجاست

غلام عاقبت الامر عقل ماند و بس

بعکس جبل که پیوسته رهسپار فاست

پیوسته تمنای دل تنگ من نیست کایم بسر کوی تو آنگ من نیست
خبر پروی امر تو راه دیگر من نیست فکر و نظرد دانش و ذرنگ من نیست
گوید که مرو از پی خوبان شکر لب بهتر سخن ناصح الذکا من نیست
با شکر غم یک تنه بایت بجنم سر باز م و سروده سرنگ من نیست

حق گوید و از حق سرموی خبرش نیست بیوده دم مرغ شایگنک من نیست
گوید که بیا توبه بکن عار من آنست گوید که برو نام بچونک من نیست

چون بندگیم سلطی نیست غما

تاج من دلچ من و اوزک من نیست

اگر چه روز نخستین ماه پرهیز است بیارمی که حضور تو عشرت ایگم است
باط توبه و پرهیز طی شده است بیا که روزت نه روز صلاح و پرهیز است
اگر گذشته ز حد با تو عشق من چه عجب که حسن روی تو بیرون ز حد دلاویز است
جهان بدور گل نوشکفته رخ یار بهار خرمی است ار چه فصل پاییز است
یار باده نوشین کمر نمی بینی که ابر بر سر گلزار ما که ریز است
پس از پسند شمشاه جلگه همدان هزار بار به از اصفهان تبریز است

از این جهت همدان فاخته نیست غلام

که شهر شاه پسند و محبت ایگم است

بگذر ز هر چه هست که بخار یار یسح نیست بایار باش صحبت اغیار یسح نیست
اسرار عالمت بچکار آید ایر فیتق جو یای یار باش که اسرار یسح نیست
پانده در سراچه هستی بحشم من بخار یار و عشق بازی بایار یسح نیست
شکر و شکایت همه از لطف و جودت در این دیار غیر تو دیار یسح نیست

یار تو آدم است و تو دیوانه پری
اینکار کار مردم بشمار هیچ نیست
در خواب نقشهای عجب دیده ولی
خوابت بحشم مردم بیدار هیچ نیست

طبع غم یار پرست است و عشق باز

اورا قضیلتی بنجر اینکار هیچ نیست

کاری نکرد آنکه بر اہت ز جان گذشت
با چون توئی ز جان و جان میتوان گذشت
برگز بصدریچ مقامی نیرسد
شوریده طالعی که از این آستان گذشت
افزار های و ہم نہایت پذیرفت
آسوده آنکہ از سر این دستان گذشت
خرم کسیکہ دیدہ بروی یکی گشود
و آنکہ از سر بد و نیک جهان گذشت
با هیچکس نشود از خود گذشت و رفت
تنہا توئی کہ با تو ز خود میتوان گذشت
سیمرغ خود وجود ندارد بحث مجوی
غفا کسی است کہ سر نام و نشان گذشت
نی علم یا قییم وز عالم در اینجا ن
با آنکہ عمر در طلب این دآن گذشت

از ناخدا چه آید و از کشتیش غم

آنکہ کہ آب از سر یغزوگان گذشت

اگرچہ اینچنین اندر جهان مسلم نیست
کسیکہ نبہ آدم نباشد آدم نیست
کسی کہ سایہ آدم مقادیر بر سر او
گرش ز کف برود ملک عالمی غم نیست
سر از حقیقت عالم بدر نخواہی کرد
ز عالمش چه خبر باشد آنکہ عالم نیست

خوشی همیشه چو دیوانه با تصور خویش
 ز سیر عالم و آدم مرا مسلم شد
 قدم بر دوزخ این تنگنا فضا کم نیست
 که هیچ چیز جهان پایدار و محکم نیست
 اگر کسی ز غم خویش رست آزاد است
 و گرنه تا بنجیال خود است غم نیست

غما شکر کن اکنون که خوب نیستی

که خوب نیستی و خوب خواست هم نیست

خویش در میدان گل در تبسم است
 صبحی است روح بخش مگر خیر خواه گل
 مرغ سحر ز خنده گل در ترنم است
 می ده که دوست بر سرافق دکان رسیده
 بر حال زار خلق بجال رحم است
 در شیشه و پیاله دگر هیچ می نماند
 اکنون بر پیش همگان در تکلم است
 پای از غرور بر سر مردم نمی نهد
 ساقی کجاست گویده از آنچه در خم است
 غافل که دلربائی چشمش ز مردم است
 شرازده ای که کاخ نشین تنم است
 کی داند آنکه حال گدایان شهر چیست
 بهوش من آن زمان که تو پیدا شوی گم است
 تا دورم از تو عاقل و کار دان ولی

ما دوست یاد خویش چرا میکنی غما

آنجا که آب هست چه جای تیمم است

دل بغیر نوع خود دادن دلیل گریه است
 عاشق بیگانه بودن گواه ابله است
 گل نبات و عاشقش باید نباتی مثل او
 بلبل حیوان چرا در میش شاخ گل رهی است

شمع با پروانه چون میازد آفر بخش نیست
این خطا نه از پروانه و بلبل شده است
عشق اگر با نوع خود بازی بفرل میری
یار آدم می شود هر کس که آدم می شود
کلی جادو مرد را ز عشق حیوان آگهی است
قمری دیوانه هم دل داده سروسهی است
در نه باناجس خوش بودن نشان گریه است
عاقبت بر صدف نشیند گر اکنون در گلی است

آخرین مقصود آدم نیست خبر آدم غلام
هر که خرد آدم بخوابد مغزش از دانش تهی است

چراشته ایدل در این سرای سنج
کمان شود قد همچون خدگفت از مثل
ز بسکه شیفته این عود سک زالی
در این خرابه عبث مانده مقیم که دوش
ترا که فرق سوار از پیاده شناسی
که فهم میکند این قصه سراپا رنر
هنوز یوسفی از در نیامده است چرا
که میرد ز گندی که هر خموش دارد
که داریش همه در دست و راجش بربخ
دو روز دیر بمانی درین سرای سنج
علاوه کرده برای تو ناز بر سر غنج
تو خواب بودی و بردند دیگران آن کنج
که گفته بود که بازی کنی بدین شطرنج
که شرح میکند این رمانه بفرنج
زنان مصریحی دست می برند و ترج
نزار حلقه و بس حلقه نزار شکنج

غلام سوختی آخر گفتت ز اول
که کار عشق نیاید ز مرد قافیه سنج

هر چه آتشخشم بر من شیدا میکرد
 منجر امید بشوخی بسرگشته خوش
 رهنمی چون لب جانانه ندیدم که ز من
 جان شیرین بهای سخنی میدادم
 آشنا سوزی و بیگانه نوازی ای کاش
 یاد آن نازم دل افروز که هر لحظه لب
 میتوان گفت که بهش خبر از دوست نبود
 زین پس بادل نادان کند از سخنی و جور
 آنکه افسانه گمان میکند افنون میسح
 مهر او بیشتر اندر دل من جا میکرد
 زور بازوی خود از زخم تماشا میکرد
 دل همبرد بصدی عشو و حاشا میکرد
 لب جان بخش تو گر میل بودا میکرد
 آنچه با غیر کند لطف تو با ما میکرد
 نقل مجلس ز شکر خنده مهیا میکرد
 آنکه از دوست بخرد دست تنها میکرد
 آنچه زین پیش فلک بادل دانا میکرد
 گو بین از لب یار آنچه میسی میکرد

خوب کردی که نکردی گزری سوی غم

ورنه از شوق تو صد معرکه برآ میگرد

باد بهار پرده صد غنچه وا کند
 دردی که من ز شوق تو در دل نهفته ام
 دست طلب ز دامن وصلت نمیکشم
 بیا که از آن همی گشتم چشم مست یار
 تا غنایب را بجلی مبتلا کند
 باور نمیکشم که میسی دوا کند
 تا روزگار نبند ز ندم جدا کند
 کز یک گداز تدارک صد خوبها کند
 وقتی که نا خدا نتواند خدا کند
 کز با تو گردش فلکم آشنا کند
 میگامی ز صدف عالم برافکنم

گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق باد صبا کجاست که این عقده واکند
بر دل نشسته ناوک دلدور غمزه ات زان پیشتر که شست تو تیری رها کند
باقامت تو نام قیامت نمیبرند کز جلوه همنساز قیامت بپاکند

بیوده شیخ شرم از او تو بر میدهد
کاریکه کس نکود غم از کجی کند

در نظر باری من اهل نظر حیرانند عاقلان شیوه دیوانه کجی میدانند
چشم مست و لب میگون تو ای شهره شهر آفت هوش من و عقل خردمندانند
لاله رویا خبرت هست که دلهای غریز چون گل از شوق تو در خون جگر غطانند
همه از جلوه بالای تو پستند دارند یک بیگ سر و قدان نادره دورانند
طبع موزون من و صورت مطبوع تو را داستانیت که اهل همدان میدانند
تو نشان بودی و گل جلوه گر بها میکرد رخ برافروز که در جای خودش نشانند
من بدین خوش که نهنقه است ولی غافل از آن که سر بر گدازی قصه ما میخوانند

شیخ را با غم جانا چکار است غم

مرد این بار گران طایفه رندانند

ناز کن کرد تو همین شیوه بی خوش باشد سرکشی باید از آن سرود که دلکش باشد
تاکی ای بخت به از گشایش ناز و نیاز در میان من و جانانه کشاکش باشد

خبر تو ای نادره دسندیم هرگز
 سادۀ را که بعد گونه منقش باشد
 عهد چهل سال بیک ساغر می میگنم
 گر شش شایدم آشوخ پر پوشش باشد
 نظم خوبست ولی در صف شرکان دراز
 زلف جانانه همان به که مشوش باشد
 منزل غفوکان هست نباید ترسید
 طاعت ماست که مستوجب آتش باشد

سوخت در بوتۀ اخلاص سرای پیغام

بمچنین است چونقدی بگی غش باشد

دوئی از طرۀ مشکین تو گر باد برد
 همه کس نکت مشک فتن از یاد برد
 لب شیرین تو آشوخ شکر خنده من
 غم شیرین ز دل خسته فریاد برد
 سخره کن باد صبا تا تو سیلان باشی
 ورنه گر ملک سلیمان بودت باد برد
 جز غم و غصه نیاید ز تن خاکی ما
 کاش سیل آید و این خانه زنبیاد برد
 بنده پیر مغنم که بیک جرعه می
 زحمت بار غم از خاطر نشاد برد
 سرو بالای من از بار خرامد در باغ
 آبروی چمن و رونق ثمنشاد برد

ذلت بندگی از جلوه کند باز غمام

ذلت خود سری از خاطر آزاد برد

دمی که نقش تو سیمین غدار می بستند
 بهر کجایستی از سیم بود ، بستند
 بوصل کام دل عاشقان بده کاین قوم
 ز خوشتن بریدند و با تو پیوستند
 بچهره تو کشدند دیده اهل نظر
 که چشم خود ز تماشای عالمی بستند

بیا بیکده و عیش کن که باده گش ن
 و فاذ و عده خوابان محو که نوش لبان
 بیک اشاره ز سر میرند دسارت
 سنی قدان که دل خلق عالمی ببردند
 بهمن همت ساقی ز چکت غم رستند
 هزار عهد بستند و باز بشکستند
 بهوش باش که زندان بسی زبردستند
 به پیش جلوله بالای یارمن بستند

غلام باده نوشد که مردم هشیار
 ز نوش باد لب لعل ساقیان بستند

غریز من که قدس و و روی مه دارد
 زلف خم نجم دلبران پیچ ایدل
 خوشم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد
 بیاد گارتو ایما دهر پرور من
 کیکه خزره طاعت زرقه در همه عمر
 مگر بهمت مردان و گرنه ممکن نیست
 بیا بیکده و عیش کن که سود نبسد
 هزار یوسف مصری اسیر چه دارد
 چونیک بگری این رشته صد گره دارد
 تعلقی که بان شوخ کج کله دارد
 فلک بسینه خود نقش مبرو مه دارد
 بیاد عفو تو اندیشه گنه دارد
 کس از فریب هوی خوشتن بگه دارد
 کیکه در سر سودای خانقه دارد

بغیر خدمت پیر معان نموده غلام

که هر چه میطلبد جمعه مرد ره دارد

اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد
 اگر نه شیفته عارض تو باشد ماه
 نشان آنکه خرابات رفته است نیت
 مسلم است که او آفت بصر دارد
 چرا بگردد زمین دامن سفر دارد
 که توبه بشکند و جام باده بر دارد

ز رشک پیرنش جامه میدرم چون گل
که سرو قامت سیمین قمش بر دارد
دمی که شیفته زلف او شدم گفتم
که این پری بچه صدقنه زیر سر دارد
پایه که بید لب تو می نوشم
مرا از چشم تو صد ره خبر استر دارد

غلام اگر بهوای لب تو جان بده
ملا قمش نتوان کرد انقدر دارد

دلی که آن صنم سیمین بر دارد
گمان مکن که در آوای من اثر دارد
اگر چه ست غرور است آن پر بر خسار
بخوبی از دل شیدای من خبر دارد
همین صنم که بخوابت ز گس مستش
هزار قنقه و آشوب زیر سر دارد
بحسن یار من آدم نداشت فرزندی
مگر ز جور و پری مادر و پدر دارد
اگر فیطلبه از خدای خود چسبیری
کیکه چون تو سهی قاشی بسر دارد
بجیرتم که بروی که خوابه افکند
اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد
هر که ز آندنت مرده میدهم ، گوید
شب ذاق عزیزان مگر سحر دارد
غلام مردم عاقل دروغ میکشند
که راه عشق بیابان پر خطر دارد

بخر سلامت و خوبی ندیدم از ره عشق

ره هواست که چندین بلا و شر دارد

کسان که با تو بخورشید و مه نگاه کنند
بسی سلامت خورشید و عیب ماه کنند
ز عشق روی تو ام توبه میدهند امروز
بجیرتم که کجا توبه زین گناه کنند
بجای خویش دست کسان خورند و خورند
اگر بروی تو از چشم من نگاه کنند

بسی نمانده که زلف تو و نسیم صبا
 غریر مصر شود عاقبت مه کنعان
 بهر کوش و محبت که زندگی یابی
 بگوش پیر خرابات کمتر از باد است
 چونخت تیره من روز من سیاه کنند
 چه باک اگر دوسه روزش سپری کنند
 و گرنه مرگ و فنا هستت تباہ کنند
 حکایتی که ز اسرار خفا ده کنند

گرت غمام برضوان شبیه کرد و مرغ

بود که اهل نظر گاهی اشتباه کنند

اگر چو باد سحر باز سر توانی کرد
 بر ریخی که ندید آفتاب سایه او
 هزار جان گرامی بباد باید داد
 کجائی ای کرم جرم پوشن خواه من
 ترا که منزل اول نظر بوی قفاست
 ز کنج صومعه بر خیز و سوی میکده آی
 بگوی دوست شبی را سحر توانی کرد
 گمان کن که برویش نظر توانی کرد
 تو خود پرست کجا ترک سر توانی کرد
 که عیب بنده سراپا هنر توانی کرد
 چگونه از سر کوشش سفر توانی کرد
 که کسب فیض ازین بام و در توانی کرد

چه غم که بی سرو پائی براه دوست غمام

که طلی مرحله بی پا و سر توانی کرد

کیسکه باده صافی بجام جم دارد
 نبوش باده و نبوش قصه از لب جام
 زبان بگوشکایت زینک و بد گشتی
 ز نامرادی دردی کشان چه غم دارد
 که سرگذشت فراوان ز عهد جم دارد
 که نقش شادی و غم روی در عدم دارد

همیشه غم بسر غم نشسته در دل من
 ز حال بسیر و پایان عشق معلوم است
 کیسکه خاک نشین در خرابات است
 نه رام من شد و نی رام کس شود هرگز
 چنانکه زلف تو خم بر فراز خم دارد
 که حسن پرده نشینان محترم دارد
 فراغ خطری از روضه ارم دارد
 ز سایه خودش آفتوخ دیده رم دارد
 بوی آئینه شیمی ز زلف یار آرد

غلام جان برده باد صبحدم دارد

پرویشی که دل من هوای او دارد
 شب خراب بودی ز می چه میدانی
 مراجعت دل به شود از ادیبهات
 بحر عده ای که چشیدم ز خوشین فتم
 برای آئینه تار رست کند گمش
 بتازگی دل من مسکن پری شده است
 برای آئینه پاکی بچویدت دل من
 به نوازی لعل لبش خوشم ورنه
 هزار شیفته مست تند خو دارد
 که مست بسیر و پا ز چه میجو دارد
 که لعل پر نمک ز زلف شگبو دارد
 خوشا کیسکه ازین باده یک سبو دارد
 هزار لاله و گل در کنار جو دارد
 که با خنده پری از قدیم خو دارد
 بنحون خوشین آنگشت شتو دارد
 شگجه با بسی اندر شگنج مو دارد

غلام رانه دلی ماند و نی تنائی

نه طاب است و نه آنگشت جستجو دارد

آندم که زلف یار خم اندر خم اوفتد
 آشوب و فتنه در همه عالم اوفتد

بر باد می رود سرکوشش هزار جان
ست است کار و بار جهان خردا دلی
گران پری ز پرده در آید بدبسی
خوی کرده بود عارض جان ز تاب می
گر وصل دوستان نفی دست میدهد
با عاشقان نشین که بسی خسری کنی

تا در حریم قرب کی محرم او فتد
کاذم کند زلف بتان محکم او فتد
آتش بد و دمان بنی آدم او فتد
ماند بگ گل که بر او شبنم او فتد
بیار پارس دار کرنیان کم او فتد
با عطلان مرو که دلت دغم او فتد

هیچ آرزوی ملک سیمان کن غم

ترسم که احتیاج تو با خاتم او فتد

زمانی شاخ امیدم بکام دل ببار آید
بنحی دشمنان را دوست نتوان کرد نرمی کن
کنون دامن پزیرا قوت در جان بین نیلغتم
بشیرینی فرایده وصل یار از تلخی هجران
کنار لاله زاری ساغر می گیر و عشرت کن
چو امروز از رخ جانانه خست میتوان دیدن

که آن سروسی از روی لطم در کنار آید
که چون آهن بنگی بر زنی لایه بشمار آید
که چشم خورشید هم عاقبت روزی بکار آید
ندارد لذتی گرد و لبتی بی تهنیت آید
چه میدانی که خواهی بود تا دیگر بهار آید
چرا ما منتظر مانسیم تا روز شمار آید

غمم انجام غم شادیت سرخوش باش و عشرت کن

همیشه روشن از پی شبهای تاریک آید

کنون که خلوت و ذکرم گره زد دل نگشاد
روم بکوی خرابات هر چه بادا باد

نیم صبح کجا رسته بگشاید
 بنوش باده و سرخوش نشین که دست قضا
 بیاورد در دل من خانه کن گر اهل دلی
 باش منظر توبه من از غم عشق
 اگر چه یاد من خسته دل نخواهی کرد
 در این جهان چو جهان پایدار باش ای عشق
 نه غنچه ام که گره بر گشایم از باد
 بنای عالم هستی برای غم ننهاد
 چرا از خاک سیاه خانه میکنی بنیاد
 که ترک صحبت شیرین نمیکند فریاد
 مرا خیال تو هرگز نمیرود زیاد
 که بچاکس چو تو عالم نمیکند آباد

در این زمانه کسی بر زمین نمانده غلام
 که از غمش بفلک بر نیرود فریاد

عشق ز سار تو ای تازه جوان پریم کرد
 بخت برگشته ز دیوانگیم میرسید
 بشتاب از بر من میگدزی همچون عمر
 گرد بویار کنم گلیه بر او تو مرغ
 آتش عشق رخت هستی من داد بباد
 منکه در اوج خود از دام تو این بودم
 سرو بالای تو چون سبزه زین گیرم کرد
 که بودای سر زلف تو زنجیرم کرد
 غم بمریت ای جان جهان پریم کرد
 که تماشای تو چون صفحه تصویرم کرد
 فارغ از کشمکش دانش و تدبیرم کرد
 چشم مستت بنگاهی هدف تیرم کرد

بیتی از زندگی خویش مولم چو غلام

راستی هجر تو از جان و جان سیرم کرد

دوش اگر خوی من آشفته تر از خوی تو بود
 دل من همچو شکن در خم گیسوی تو بود

آنچه رایش ز او صاف قیامت میگفت
چون بدیدم صفت قامت دلجوی تو بود
مرده بودم اگر مژنده نمیکرد لب
عیسی من بجان لعل سنجوی تو بود
دل عشاق تو چون شمع ز غیرت بیخست
شب مستی که سرم بر سر زانوی تو بود
پی در مان دل خسته دویدم غری
عاقبت چاره درد دل من بوی تو بود
در جهان هیچکس سوی تو راهی ننمود
هر که دیدم بجان راهسزن کوی تو بود

شب دوشین که حریفان نه نویختند

زان میان چشم غلام و خم ابروی تو بود

گر فراهم شود از اهل نظریاری چند
میتوان دید از آن جان جان کاری چند
بمیخی خوبرو از باغ و گلستان جانیست
که فراهم شده باشند در آن یاری چند
ز متاعی نه فروشنده ندانم ز چه روی
اینهم شور و شرافکنده خریداری چند
ساقی مشکل من حل شد از عقل بیبا
شاید آسان شود از لطف تو دشواری چند
بخراز ز گس مست تو ندیدم هرگز
نیمخوابی که شود رهسزن بیداری چند
زود بینی که کند از غم دل آزادت
گر تفقه کنی از حال گرفتاری چند
در خور مغفرت است که با طعنه خیش
رحمتی کرد بر احوال گنکار ی چند

هرگز از غصه ایام مندی ش غلام

چه غم آنرا که بود بهدم غمخواری چند

آنکه از عشق تو منع من شیدا میکرد
تو بخواب خوش و یاد سر زلفت هر شب
دارم امید که وصل تو تلافی بکند
بر دیکت جلوه یوسف ز کفش دست و ترنج
کرد با نیم گله زر گسستش با من
بیخبر بود که شمع از غم او بیخبر است
زاهد از میر و سامانی امروزی خویش
کاش میآمد و روی تو تماشا میکرد
در دماغ من سودا زده غوغا میکرد
آنچه را محنت بهجران تو با ما میکرد
آنکه از بخیری عیب ز لینی میکرد
آنچه با هوش و خود ساغر صبا میکرد
ورنه پروانه ازین مملکت پروا میکرد
بیخبر بود که اندیشه فسد او میکرد

گر نبود آن لب شیرین شکر خنده غلام

عقل و هوش من دلداده که یغما میکرد

نذر کردم که گران یار دلارام در آید
تو جهانی که دل گشده محبت بعمری
پرده بردار که خبر جوهر خمار تو هرگز
چون منت میچکس اشوخ پرپوش نشاند
مانی از صورت مطبوع دلارای تو بیند
غیر تم کشت که شاله چرا موی تو بوید
مطرب است که خرمصف جمال تو نگوید
جان بگذاشته و بسش دهم آنطور که باید
گر شدم شیفته چهره و بالای تو شاید
گره از کار فرو بسته عالم گمشاید
بی سبب نیت اگر مثل منت کس نتاید
نقش از رنگ خود از صفحه عالم برداید
یا چرا عطر گل اندر سر زلف تو بساید
بیل است که خبر بر گل رویت نسراید

دیر شد گرچه غم آمدن یار بسیکن
زود از آن روی نیامد که بسی دیر بپاید

اعتراضی که رخ خوب تو بر گل دارد	همچنان زلف تو بر طره سبیل دارد
نقض شده قاعده دور و تسلسل قتی	ساغر عیش بدور تو تسلسل دارد
چمن امروز مگر عطرش نی کرد است	که صبا بوی گل و نکمت سبیل دارد
نه چمن داند و نه گلبن پر خار که چسبیت	آنچه مرغ سحر از همدمی گل دارد
آنکه یک خنده او کار مرا خواهد ساخت	از چه در کار من اینقدر تعلل دارد
بارشوق و غم دل غصه بگیری یار	آفر این تن چقدر تاب تحمل دارد
کی نظر سوسوی من میرود پا خواهد کرد	آنکه از حسن دلاویز تجمل دارد

کار عالم یکی جلوه تمام است غم
مار مه اند و دانسته تامل دارد

چه فتنه ای تو که بر عارض تو مفتونند	هزار کس که یکایک بلای گردونند
ترا چه باک که من می شوم ز شوق هلاک	که عاشقان تو از حد و حصر بیرونند
بخاک تیره فرو میسوزند چون قارون	جماعتی که طبکار گنج قارونند
بحیر تم ز ملامت کنان بیسوده گوی	که عیب مردم عاقل کنند و مغفونند
چه سود از اینکه ز سود و زیان خبر دارند	بکاشان نظری کن که جمله مغفونند

سپاه عقل تراکی ز بون کند ای عشق
 علاج در دل از عاقلان نباید خواست
 قبول بایدت از پیروان آدم باش
 یکی برون نشد از بهمان زخم خیال
 که بر چه خیل تو کم میشوند افزونند
 که عاقلان خود ازین غم نشسته درخونند
 از آنکه خیل عسکرازل جمله ملعونند
 بمباش غره که زیرک تر از فلاطونند

ثبات طبع توقع کمن ز خلق غام
 که انقلاب زمان بر دمی دگر گویند

توئی امروز که بازار تو رونق دارد
 گریز کیفیت چشم تو کسی مست شود
 کی خبر میشود از جلوه رخسار تو شیخ
 گویدم تو بکن از عشق تان نادان بین
 نسخ شد حکم دلارامی خوبان که توئی
 بتو دل دادم و کشتی نعم خویش مرا
 کنده شد عقل و خون مستی و هشیاری هم
 نظر از فوط لطافت برخش میلرزد
 که شود ناز تو افزون تر از این حق دارد
 کی نظر جانب صبا می مروتی دارد
 که همه عمر غم جا بد و مشتاق دارد
 کاینچه از پیل نیاید طمع از بقی دارد
 آنکه اکنون سند خوبی مطلق دارد
 کار من حکم سنار و خورق دارد
 عشق تنهاست که در عهد تو رونق دارد
 گوئی آن رشک قمر شیوه زینت دارد

گنجایی که چرا دل بتو دادم چون غام
 با من آن چشم سیه هر چه کند حق دارد

ساقی اگر از آن می پنهان کر کم کند
 جامی وجود ناقص ما را عدم کند

یکبار ده بگذریم از این وادی خیال
 گر جرعه ای ز جام تو نوشد که ای شهر
 در زلف دلبری دل من بسته روزگار
 ترسم که اگر توقع لطفی از او کنم
 گرفت باغش سر جو رو بجا چهره
 اگر پشت من دو تا شود از غم غیب مدار
 در کش بر غم نخوت شد اد ساغری

رنجی برای راحت مردم بکش غلام

تا راحت جهان ز تو دفع الم کند

گر تو خردمان شوی بشیود محمود
 آنکه تو اش در نظر نیامده باشی
 هیچ ندیده است روی طالع محمود
 طلعت یوسف قرین لجه داد
 سبیل و نسرین دید ز آتش نمود
 خوب شناسد ایاز شیوه محمود
 خار منیلان براه کعبه مقصود

گر رخ جانانه غلام به بینی

میرسی اندر جهان بخت محمود

گر شمع شبی شام بر روانه نمیشد
 سر بر زدی شعله شوق از دل غمناک
 جمعیت خاطر دهد این جعد پریشان
 ایکاش که در سلسله میبست خردمند
 البته کسی صومعه بنیاد نمیکرد
 در نرم جان عشرت یاران موافق
 از مستی و دیوانگیش بهره ندادند
 در حیرتم از جان که چکار آمدی امروز
 روانه چو من عاشق و دیوانه نمیشد
 گر آتش عشق تو در اینخانه نمیشد
 ایکاش سحر زلف تو را شانه نمیشد
 آزا که بود ای تو دیوانه نمیشد
 گر دستم میبستد ویرانه نمیشد
 خوش بودی اگر صحبت بیکانه نمیشد
 بیچاره چه میکرد که فرزانه نمیشد
 گر جسد که خوبی جانانه نمیشد

البته خام از ره تقوی نشدی دور

گر زهرنی عنبره ستانه نمیشد

چو گل ز پرده برون آمد و شکوفه مید
 همان نگار شکر لب که باقیم خویش
 نگاه من تماشای زلف و رخسارش
 ز دیدنش اگر از هوش میروم چه عجب
 ز چشم خویش ندانم چه طرف میبندد
 مصور ازلی در نگار خانه دهر
 اگر چه ساقی میخوارگان کی است ولی
 نگار من ز رشتان صحن باغ رسید
 قرین لعل کند عقد های مروارید
 بروی سبیل و گل چون نسیم میغلطید
 که هوش هر که پرزاده بیدر رسید
 کسکه عارض آئنا بی نظر ندید
 بد لرزائی روی تو صورتی نمیشد
 ازین شراب که من میخورم کسی نخشید

چه باک از ایند گنسکار خواندم زاهد
 کونکه پیر خرابات جرم من بخشید
 اگر چه وصف تو بسیار گفته اند ولی
 حدیث حسن تو میباید از غمام شنید

دمی که سوی من آن بی نظیر میاید	چگونگیست که چنان دلپذیر میاید
ز روی آنکه ابرو گمان گیرم چشم	و اگر بجانم از آن غمزه تیر میاید
دلم رشیو آتش سگدل خون شد	که زود می رود از نرم و دیر میاید
رسیده کار بجائی که از محبت دوست	رقیب در نظرم دلپذیر میاید
در انتظار تو ام دهم که میگویند	بلا بجانم مرد فقیر میاید
ترانیده مگر چشم من که مردم را	تصوری ز رخت در ضمیر میاید
بحال غفلت آزادگان همی خندد	کیسکه در خم زلفت اسیر میاید
باختیار کسی سوی عاشقی نرود	ولی چو دید ترا ناگزیر میاید

تو با غمام هم آغوش میثوی رازی

که آفتاب ز گردون بریز میاید

بر من آتش پر بجه چنان میگردد	که دل از شوق رخس از سر جان میگردد
چه توان کرد که آن قبله خوبان زمان	بیدارم از بر من هیچ زمان میگردد
تشنگان بخیزند از گداز آب حیات	مردگان هیچ ندانند که جان میگردد

خبر سلام از لب جان پرور او شنیدم
ماه میگرد که چنان میگردد
تا کی اندر هوس حور بشتی زاهد
دیدم گشای که زیبا تر از آن میگردد
گر تخی خوشتر از جان بتوان گفت که هست
او همین است که چون سر و روان میگردد
منت شمع شب افروز ندارم که امروز
بر زمین ماه فلک جلوه گمان میگردد
بوی جان از سر زلف تو بافاق برد
چون نسیم عری از بهمان میگردد

شناسد رخ دلجوی ترا چشم غم
صفت آن نیست که گاهی زبان میگردد

گر از اینان رخ دلجوی بتان دل برد
بینی حاصل عالم و جا هل برد
چشم از آن ابرو خویز گیرم هر چند
دین و ایمان من آن غمزه قاتل برد
چشم مست تو بلائیت که در شهر امروز
راه آگاه زنده هستی غافل برد
سوختی جان خود از غصه اگر عقل نیست
کاشکی سیل بلا آید و عاقل برد
نا خدا لاف خدائی زند اینبار اگر
کشتی خوشتن آسوده بساحل برد
با خبر باش که نقص ابدی خواهد داشت
گر ازین عیش کسی لذت کامل برد

بزد نام بهشت آنکشی همچو غم

لذت صحبت آن حور شمایل برد

مگر غریز من امروز باز میآید
که بوی آن صنم دهنواز میآید
چو از مقابلم آید بد لرزائی و ناز
چگویت که چنان دهنواز میآید

ز آدمی که گزشت پیکری باشد
ندامم آنکه ترا شیوه پری آموخت
به لر بانی من آدمی بسی عجب است
چه جای آدم خالی که چون توجوه کنی
مگر تو لطف خدائی که جان خسته دلان
چه باک با تو ز عالم که با وجود کلیم
ز تاب شوق رخت در گذار میاید
چنان ز عمده دیوانه باز میاید
مگر بصد گیس شامهاز میاید
فرشته پیش رخت در نماز میاید
بیاد روی تو در استنار میاید
کدم شعبه زین هده باز میاید

غمام نروده که آئناه نازنین آشب

به نوازی اسهل نیاز میاید

در آن دقیقه مرا عمر رفته باز آید
بذوق دیدن رویت نیرسد هرگز
خدای راست بر آنکس سپاس بی پایان
کله ندارم اگر دیر دیر می آئی
ترا پر تش ما خاکزادگان عارست
هر از شعبه میبخت پیش از این لیکن
هر از جان اگر تش پیشکش کنی شکل
برو بخانه خود مظر نشین کاغذ
که از دم چو تو جانانه فرار آید
اگر دوباره بتن جان رفته باز آید
که نعمتی چو تو اش ناگهان فرار آید
که هر که چون تو پر رخ بود باز آید
که پیش روی تو خورشید در نماز آید
چکار با تو ز این چرخ هده باز آید
پسندن طرآن شاه بی نیاز آید
شبی بسوی تو آئناه دلنواز آید

غمم دم نزن از مردمان کوه بین
که گریبان کنی این گفتگو در آید

ز ذوق دین افسرده ام روان آید	دمی که سوی من آن گلبن روان آید
چو راحتی که در اندام ناتوان آید	در آمدی چو مرا جان لب رسید از درد
تنی که در نظرت خوبرو جهان آید	بخرنگار من اندر جهان نخواهی دید
که فتنه انی چو تو در آخر الزمان آید	زمان زاول دوران خویش میرسد
بوی مجلیان آستین نشان آید	فلک برقص در آید چو آن پر رخسار
شبی که در برم آن دلبر جوان آید	نشاط دور جوانی بر بینی از من سپر
اگر چه پرتو خورشید از آسمان آید	بلطف و پاکی او در زمین نمی بینم
چو نام دلکش آناه مهربان آید	برون رود ثناب از دلم غم عالم

بشکر مقدم او جان دهم غم مشب

اگر بخلو تم آن ماه میمان آید

در هست چو دلکش و محبوب نباشد	در شهر نخر و لبس من خوب نباشد
درد از تو کم از محنت یعقوب نباشد	درد دلم ای خوبرو از یوسف مصری
شب نیست که از شوق تو آشوب نباشد	در مملکت خاطر من ایشه خوبان
دانی که مرا طاقت ایوب نباشد	تا چه بوزم ز تب شوق و تبازم
آزرا که بجا های تو محبوب نباشد	در فتر عشاق تو نانش ننویسد

دیگر هوس دانش و تقوی نکند کس
 کلام روز بخر عشق تو مرغوب نباشد
 خوب است سراپای تو چون خوبی دوست
 چینی که ز دیدار تو محبوب نباشد
 در وصف رخت شعر غلام بهدانی
 گردیده انصاف بود خوب نباشد

بایند اگر دیگری این شعر گوید
 نیکوتر از این شیوه و اسلوب نباشد

طالعی روشن تر از رخسار آید نیاید
 روزگاری بهتر از این روزگار آید نیاید
 در چمن سروی بقدر آنصنم روید زوید
 از جان حوری بگل این نگار آید نیاید
 طوطی هندی بدین خوبی سخن گوید گوید
 این نگاه از چشم آموی تار آید نیاید
 نعمتی هرگز بصل دوستان ماند نماند
 قره العینی دگر مانند یار آید نیاید
 سرکشی دیگر از آن سروسهی بینی
 ناله ای دیگر ز جان بقرار آید نیاید
 نازنین تر از تو یاری میچکس منید نمید
 یچکس را چون تو ماهی در گذار آید نیاید
 در بابی چون تو دیگر جلوه گر گردد نگرود
 عاشقی مانند من در روزگار آید نیاید

آفرینهای تو را شعر غلام از در نیز زد

با تو دیگر گفته های او بکار آید نیاید

نسیم صبح چنان دلیلیز میاید
 که گوئی از سرکان عبیر میاید
 ز هوش میروم اکنون که از نسیم صبا
 نسیم طره آن بی نظیر میاید

خبر دهید با فادگان وادی هجر
 کمن بگوشت آن چشم نیم مست نگاه
 چنان بجنش سرخوشم که در نظرم
 تو آنمی که بهر صبح پر تو خورشید
 ندانم اینکه بدل منزلت دهم یا جان
 دمی که دیدن جان آرزو کند دل من
 گله ندارم اگر دیر آیدی که مرا
 که از دیار وفا دستگیر میاید
 کنار گیسو کزین گوشه تیر میاید
 جهای او چو وفا پذیر میاید
 بیدن تو زگر دون بزر میاید
 چو گوهری که بچک فتیر میاید
 تصور تو ام اندر ضمیر میاید
 سعادتی چو تو البته دیر میاید

نیرو دلی آزادی آنکه همچو غلام
 بپای خود بکندت اسیر میاید

تا صبا چک در آلف خم اندر خم زد
 جان نو داد مرا غمره آن چشم سیاه
 سوخت در آتش شوق دل بیگانه خویش
 گر چه دل را هوس حور و پری بود ولی
 صید را زخم تو میکشت و مرا حسرت زخم
 دلم از رشک چو موی تو بخود می پیچید
 هر که سر مست شد از باد مهر تو شبی
 کار صد سلسله دیوانه صفت برهم زد
 که بزخم کنهم ناوک او مرهم زد
 پر تو مهر تو بر محرم و نامحرم زد
 ساغر عیش همان بود که با آدم زد
 ناز شست که به تیری دو نشان بهم زد
 که چرا باد صبا از سوز لغت دم زد
 پشت پائی بر خوب و بد عالم زد

نگشاید سرانگشت تو این عقده غلام
 دست تقدیر بر این رشته گرد مجکم زد

ز کوه و دشت نسیم بهار میاید
 نسیم سبزه و گلهای شوخ نوروزی
 نه سرز پای شناسد صبا نه راه از چاه
 عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد
 هوا ملایم و یار از هوا ملایم تر
 دین هوای فرح بخش و دشت شور انگیز
 خوشا سعادت آنکس که در چنین وقتی
 دل من از همدان بهج جان سفر نکند
 که بوی یار من از این دیار میاید

چه خوش بود که بگویند سرو ناز غلام

بغزم سیر در این جویبار میاید

نسیم صبح چنان مشگبار میاید
 دلم نسیم سر زلف یار می شنود
 چلویت من دیوانه کان پری شرب
 اگر چه مهر خشنده روشن است ولیکن
 بدین امید دل اندر گدائیم خوش بود
 با اختیار دلم سوی یحکس زد
 که گویی از خم گیوی یار میاید
 مگر نسیم صبا زان دیار میاید
 چگونه در نظرم آشکار میاید
 چشم عاشق روی تو تار میاید
 که دولتی چو تو اوم در کنار میاید
 ولی بوی تویی اختیار میاید

جهان بخواب خوش آسوده بود غفل ازین که فتنه چو تو در روزگار میآید
 دل غمناک چو بسمل همی طپد دهن
 بناوکی که ز ترکان یار میآید

اگر به لبری آن شهریار برخیزد
 قیامتی که شنیدی بپاشود روزی
 نام لاله و سوسن ز شوق عارض یار
 گران پری قد عاشق کشتی برافسازد
 ترا نظیر نباشد در این جهان در نه
 چو غنچه ای گل خود رو باز میخدی
 سیح کار نیام چو گلبن پر خار
 بیوی زلف تو جان میدهد جانرا
 هزار رفته ز شهر و دیار برخیزد
 که پیش دیده عشاق یار برخیزد
 ز کوه و دشت دو صد داغدار برخیزد
 هزار شیفه از هر کنار برخیزد
 چو من ز هر طرفی صد هزار برخیزد
 بنا که ای که ز دلهای زار برخیزد
 دمی که از برم آن گلزار برخیزد
 اگر نسیم سحر زین دیار برخیزد

غم ابر بهاری جان خراب کند

اگر چو دیده من اشکبار برخیزد

هر کس هوای آن چشم تنه خو کند
 عاشق بروزگار نیابد نظیر دوست
 مشتاق را ز غفلت چاک و سرود رود
 شوق و جفا و هجر ندانم که روزگار
 چون من چشمه مردن خویش آرزو کند
 در با طلب زمین و زمان زیر و رو کند
 مقصود ناله ایست که بر یاد او کند
 قصد هلاک جان من از چند سو کند

کاش آسمان خموش کند قبل و قال خلق
 کی بنیت چو دیده بنیادگر کسی
 آنرا که آرزوی نکاهیت بر رخت
 دردی کش فلک زده مرده است انتظار
 تا عاشقی باد رخت با هو کند
 با چشم کور و وصف رخت موبو کند
 در خون دل چو دیده من شتو کند
 تا میفروشد باده زخم دسبو کند

بعد از هر روز از ناز و تغافل دل غلام
 باز آرزوی آن صنم ندو کند

شب که بسجوخا لم خواب میاید
 بدربانی و نرمی سخن کند باغیر
 بخر جال تو رخسار شاهان جهان
 صبا بجهنم اندر خمت چو چنگ زند
 تو در سراج من پای مینوی مهبات
 تو از تصور خود زیر پرده ای وزند
 مرا برای چه روز حساب میارند
 مگر گناه من اندر حساب میاید؟
 به نیمشب زدم آفتاب میاید
 چو رو کند بمن اندر عتاب میاید
 بچشم من لمعات شراب میاید
 دلم چو زلف تو در حج و تاب میاید
 مگر باده مور آفتاب میاید؟
 چو وقت ماه من اندر نقاب میاید
 مگر گناه من اندر حساب میاید؟

غلام را به چه رو تو ب میدی اکنون
 که از دمان تو بوی شراب میاید

سرو قدت که طعنه بشدت میزند
 در عین وصل میل شوریده از چه روی
 پوسته راه مردم آزاد میزند
 بر شاخ گل نشسته و فریاد میزند

از یاد دوست شعله شوقم فزون شود
مانند آتشی که بر او باد میزند
شاه و گداز شوق تو در خون نشسته اند
عشق تو راه بنده و آزاد میزند
خسرو که بوسه بر لب شیرین همی دهد
دانشته تیشه بر دل فرهاد میزند
هنگامی پاشیده از قیل و قال خلق
هر کس ز دست کرده خود داد میزند

یار غمخوار رخ و بالای دلغریب
بس طغنه ها که بر گل و شمشاد میزند

ناله جانفرو نامی و زمره رود
کرده بدامن روان ز دیده من رود
گشت جهانی بدلمایی و آنگه
سعد و خنجر خون کشته نیالود
سوخت فراق تو خامه و کیشب
خاطر نکلین نشد وصل خوشنود
هم دلم از تاب اشتیاق تو بگدخت
هم تنم از محنت فراق تو فرسود
ای بت سنگین دل ای نگار سنگمر
این همه عاشق کشی خدای نفرمود
گر شود آسوده خاطرش تبوشاید
عاشق بیچاره ای که بی تو نیاسود
منکر حنت بیچ رون توان شد
چشمه خورشید کی بگل شود اندود
نقش بدیع تو چون کشید مصور
گفت کز این خوبتر دگر نتوان بود

رنگ هوای تو از غمخوارم نگرود

گرچه جایت ز نار بگدش بود

تاماده من ز خلوت خرگاه خود برون زد
خلوت نشین دلرا آتش در اندرون زد

صد ره ز شوق لعش شگم بجاک ره بخت
تا آفتاب رویش بر خاک تیره تابید
ای ماه سرو قامت وی کشتی سلامت
از روی دلغریب تا یک نظر بودم
از چشم مست ساقی در حیرتم که امروز
که عاقلان همینند کامروز در نمینند

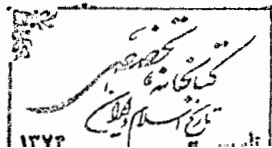
صد داغ دل بجانم ز آن روی لاله کون زد
بس لاله های گلگون که خاک سر برودن زد
تا چند غوطه باید آخر به بحر خون زد
چشم تو صد خد گنم بر جان و دل فزون زد
راه هزار هشیار با یک نگاه چون زد
فرم سیکه خرگاه در وادی خون زد

گفتی غلام میزد با دیگری دم از مهر

لیکن خبر نداری که بهر از خون زد

گرم خزان قارون و ملک جم باشد
ذیل شود از فوط شوق خود ناچار
بیان خلق شود رسم بت پرستی فاش
پرس حال من ای یار بی وفا رذری
ترا که زنده کنی مردگان دیرین را
بچنگ شانه ده زلف عترین بگذار
ز زلف چشم تو بیا رشته ز کس مست
بغیر عاشق و معشوق در جهان امروز

نثار خاک رهبت را هنوز کم باشد
کیکه دبر او چون تو محترم باشد
اگر بصورت خوب تو یک چشم باشد
که گفت پرش بیچارگان ستم باشد
از اینکه من ز غمت جان دهم چه غم باشد
همیشه در ره عشاق پیچ و خم باشد
اگر میرد از این غصه باز کم باشد
حکان مکن که وجودی را ز عدم باشد



برغم خیل رقیبان چه خوش بود پس از این
 بهر کجا که تو باشی غم هم باشد

گر روی خود بوی من آن سیتن کند	با یک نگاه چاره صد درد من کند
آن نوجوان که زنده کند مرده را بلف	کی میل همنشینی پر کهن کند
هرگز تنی زرقه سوی جان بپای خوش	پیوسته جان تفقد احوال تن کند
شیرین که لعل لکش او جان خسرو است	آیا شود که پرشی از کوکهن کند
شد رهبر سلامت من چشم مست یار	کو شخذه که چاره این راهزن کند
هرگز بفر حال پریشان من نبود	الا همین که طره خود پر شکن کند
باور نمیکنم که دل درمند من	دیگر هوای گردش باغ و چمن کند
چون می کشان ز لطف بیان مست شود	صاحب دلی که درک رموز سخن کند

گر بشنود شمیم سز لطف او غم

کی اعتنا بنگهد مشک ختن کند

اگر جمال تو پیوسته بهچنین باشد	همیشه قبل افلاک این زمین باشد
کسی ز اهل زمین تا بحال نشنیده است	که چون تو کنج روانی در این زمین باشد
چرا چون بهوای تو مبتلا نشود	کسی که چون تو بلائیش در کین باشد
بخر تو بهیکس اندر میان خوبان نیست	که گلغزار و سی قد و حبسین باشد
فغان و شیون آدم بسی بجا بوده است	اگر بهشت چو روی تو دل نشین باشد

بخر بوی تو راه دگر نخواهد رفت کسیکه در سراو عقل دورین باشد
 یکی ز دست بجای تو جان بدربرد اگر سلوک تو با عاشقان همین باشد
 بخوبی تو و زیبایی جلال تو نیست اگر چه جنت فردوس و حور عین باشد

گوی ای مه‌بان که تا کی دزد
 دل غلام ز بھر رخت غنیم باشد

هر کس بوی آینه ابرو کمان کند خود را برای تیر ملامت نشان کند
 در حیرتم که عشق توانای او چرا پیوسته قصد جان من ناتوان کند
 روزم چو شب سیاه کند در اشتیاق چون ماه روی خویش رخسار من کند
 صد بار زنده میکند و میکشد مرا تا یک حکایت از لب شیرین بیان کند
 می‌ورید صنع خداوندش بنابر کار را بحسن فتنه آخر زمان کند
 چون عاقبت بخیر شود پر عقل را بخش اسیر طره این نو جوان کند
 اکنون که میدهند بجان مرا و بخر زان پیشتر که دور زانم گران کند
 کامی نمیرد از لب جان بخش او مگر صاحب دلی که در طلبش ترک جان کند

با بکده سوخت آتش شوقش غلام را
 باز آرزوی آینه مه‌بان کند

از خواب خوش چو زکس مخمور باز کرد اول مرا بغمزه خود سر فزار کرد
 آنس که دادش این لب میگون و چشم مست او را ز عشق بازی من بی نیاز کرد

سروچمن به پیش قدش سجده میکند
 ماه فلک بوی جاش ناز کرد
 کی میتوان گذشت از این چشم نیم مست
 کافاق را به نیم گد غصب از کرد
 ساقی بیار باده که آتوخ سنگدل
 یکباره ترک سرکشی و کبر و ناز کرد
 عشق یگانه پرور محمود عاقبت
 از صد هزار بنده کی را ایاز کرد
 افسردگان غصه بوجه آمدن و شوق
 زان نغمه با که مطرب عشاق ساز کرد
 امروز آمده است بغیر خلاف پیش
 اکس که دی ز صحبت ما احتراز کرد

همچون غمام از غم خود رست و روزگار

هر کس هوای آن صنم دلنواز کرد

چشم تو هرگز نشد که آغاز میکند
 راهی برای کشتن من باز میکند
 مطرب بیاد روی تو در بزم عاشقان
 هر دم نوای دیگری آغاز میکند
 چشم تو گزید داشت سر دلربایم
 بهر چه این کرشمه و این ناز میکند
 چون برگزید از دو جهان بنده را خدای
 او را بعشق روی تو مست از میکند
 بازار ماه میشکند ماه روی من
 آن دم که پرده از رخ خود باز میکند
 چون گویش که چند تغافل کنی و ناز
 گوید دگر نمیکشم و باز میکند

و تیکه باشدش سر دلجوئی غمام

بالعل لب تبسمی انباز میکند

بانیمی که ز اطراف چمن باز آید
 بوی آنسرو قد غنچه دهن باز آید

با عیان فائحه لاله گل خواهد خواند
 کارهای عجب از من بجان خواهی دید
 چشم یاران همه روشن شود از مهر رخس
 عالمی زنده کند با دم جان بخش اگر
 بر آرد دلم از شادی خود پس چون تیر
 کشته عشق ترا کر بحد بگذاردند
 اگر آن سر و سبی قد بچمن باز آید
 گرم آن جان ز تن رفته تن باز آید
 اگر آمانه مسافر بطن باز آید
 لعل جان پرور یارم سخن باز آید
 گر خدایی ز تو بر سینه من باز آید
 زارش شوق تو دودش ز کفن باز آید

زندگی ترک کند پیکر بجان غلام
 مگر آن روح رویش بدن باز آید

چون لعل لب بنجده ز هم باز میکند
 بوش از سر ادیب خردمند میرد
 از شوق آن تبسم شیرین دلفریب
 جان میدهم که یکدم آید بوی من
 وقتی که او مطالبه وصل میکنم
 خرم روان عاشق مستی که این صنم
 چون نی کرده شود نفس هر که در جان
 جانی بجان دیگری انباز میکند
 آن دم که لب بگوگوی باز میکند
 بوش از سر من و همه پرواز میکند
 باز آن حرف سخت کمان باز میکند
 با من حکایت از روی و شیراز میکند
 او را بلطف خویش برافراز میکند
 خرد عشق او ترانه آغاز میکند

وقتی غم را سرشعبت بی نظیر
تعریف این شامل ممتاز میکند

رندی که جا بگوشه میخاند میکند
آداب عشق روی گل و نورشع را
در چشم من ز لطف بیان دیده میشود
در داکه طبع سرکش نامهربان او
نه یار خود شمارم و نه آشنای خویش
میوزد عیش بالب پیمان میکند
بیل بشرح گوید و پروانه میکند
مفهوم آنچه یار من افشان میکند
باغیر خوی کرده و با ما نمیکند
آن را که میل صحبت بگانه میکند

بود غم در پی این عاقلان اگر
عاقل هوای صحت دیوانه میکند

چنان ز بهر تو جان دلم به تنگ آمد
چرا من از دل سخت تو صد فغان کنم
بوصف حسن تو جولان نمیکند دیگر
فغان که هیچ به لجوئیم قدم نگذاشت
سرو دکان لب شیرین بگوشش من امردز
به سگیلری افتاد کان شتاب نکرد
بنود در دل من خبر هوای صلح چه شد
که بشد زندگیم بی تو چون شرنگ آمد
که تیرهای امیدم از او بنگ آمد
که توسن نظرم در رد تو لنگ آمد
پری وشی که ز شوقش دلم به تنگ آمد
هزار مرتبه خوشتر ز بانگ چنگ آمد
ولی بکشتن عشاق بید رنگ آمد
که با من آمده نامهربان بچنگ آمد

شب فراق چنان تار بود و تیره غم
که ماه در نظر من سیاه رنگ آمد

در این جهان اگر کم دهنست بچنگ آید
خوشم میانه امواج غم بدین امید
دیکه روی تو ام از نظر نهان باشد
من از تو ایامه ابرو کان پوشم چشم
به پیش ناوک چشم تو جان سپر سازم
روا نبود که پیوسته در جهان شب و روز
ز شور و جد و سرورم جهان تنگ آید
که گوهری چو تو ام ناگهان بچنگ آید
دل ز زندگی خوشتن تنگ آید
وگر بجامم از آن غمزه صد خندنگ آید
گر آن کائناتش جادو گرم بچنگ آید
بجام عیش من از دوری تو سنگ آید

گلان مکن که چشم یگانه بین غلام
پس از تو میخکس اندر جهان تنگ آید

یار مرا هیچ پادشاه ندارد
نسبت یارم بسرو و گل نتوان کرد
سرو چمن شیوه خرام نداند
آنچه بگوید خلاف آن کند آخه
آنکه جهان زنده میکند بنگاهی
بر سر راهت عبت نموده اقامت
هیچ گنونی که چشم مست تو تا کی
محو تماشای تست جان فکارش
حیف که سوی گدا نگاه ندارد
زان که باین هر دو اشتباه ندارد
عارض گل طره سیاه ندارد
راستی این شوخ کج کلاه ندارد
گر بکشد عالمی گند ندارد
عیش گدای رده تو شاه ندارد
دل برد از مردم و نگاه ندارد
کشته چشمت مجال آه ندارد

مردم از این غم که در دل تو سگر
آه و فغان غم راه ندارد

گذشت دور غم و نوبت نشاط رسید
اگر چه تیره شب هجر سوخت جان مرا
گذشت عمر به بیماریم ولی آخر
اگر چه در دل من خار با خلیه ولی
ملطف خویش مرا در بر آمد آخر کار
چنان لطیف و ملایم که در همه عالم
غریز من تو بهانی که سالها دل من
هزار قرن فزون ما کرد عالم گشت

بیان حال غم است خواجه میگوید
بر احوالی نرسیده اند زحمتهای من

گیرم کسی هوای تو از سر برون کند
یک روز چون صبا بگلستان گذار کن
کج کن کله که ز گسست تو بعد ازین
بر روی دلتو از تو چشم امید وار
این روی خوب خانه عالم کند حرا
باین خرام دلکش و این جلوه چون کند
تا شگ عارض تو دل لاله خون کند
هشیار و مست را به نگاهی زیور کند
گر تا کنون نکرده نگاهی کنون کند
و این چشم مست وضع جهان وارگون کند

زین پس من و هوای تو ای فتنه زمان
گنبد ار تا هوای تو عظم جنون کند
ترسم غم نیز چو فرباد کوه کن
الوند را بید رخت بیستون کند

گر بت با من شبی دسازیشد به نغش
چشم مست بر رخ من باز شد به نغش
این نگاه ساده هوش از سر نخواهد بردار
ز کس مست اگر غماز میشد به نغش
گو یارو حال من بین ایله میگفتی ز غفلت
در بانی گرفتارین باز شد به نغش
مطرب ما زهره را در رقص میآرد و لیکن
گرفتارین ساز او آواز میشد به نغش
ماه من گر مهربان کرده از جانت لیکن
با وجود سرکشی طعناز میشد به نغش
سو خیم از تاب ز به خشک در کنج صومع
شیخ ما گر زنده شد به باز میشد به نغش

آنکه از فط تغافل کرده ویران عالمی را
با غم خسته دل دسازیشد به نغش

این پر رخساره با من یار میشد به نغش
ماه من در این شبان تار میشد به نغش
آن نگار سگدل سوی اسیران محبت
میل دارد اندکی بسیار میشد به نغش
تا شود آگه دلش از درد بیدمان عاشق
چند روزی عاشق و بیار میشد به نغش
فلک است سود و زیان افسرده این سوداگر را
یوسف اکنون دارد باز میشد به نغش
تا گر قاران زحمت را راهی بخش از غم
گر نوید رحمتی در کار میشد به نغش

منه عقل گر شنیدی بوی عشقی بنمود
این زمین خشک اگر گلزار میشد به غنچه

حالا که شعر طبع یا رمن برهنه دارد
گر غم از شاعری بزار میشد به غنچه

چون شوخی مه من زلف سیه برشکند	رواقی مشک بردمیت غم برشکند
چهره دلکش و بالای بلا انگیزش	رواقی گل پردشت صنوبرشکند
دل خونین من از تیرنگاهش دارد	حال آن زخم که در وی سز ترشکند
عافش آبروی آتش زردشت برد	پیکرش باتن سیمین بت آذرشکند
دل من توبه شکست امشب و گریز نیست	ز یکی بلکه دو صد توبه دیگرشکند
گر دو تاشد قدم از بار غمت باکی نیست	دوری چون تو میشت فلک درشکند
عاشقان خانه نشینی نتوانند که دل	خانه ویران کند از شوق تو و درشکند
عاشق آنست که اندر طلب دلبخونش	دادی تیه برد سه سکه درشکند

عقل دیوانه کند جلوده دلدار غم
چون کله کج کند و زلف منبرشکند

تا سر زلف پریشان تراشانه زدند	گرهی تازه بکار من دیوانه زدند
تا جهان زنده شود از دم جان بخش نیم	صیحه طره مشکین تراشانه زدند
تا که ممتاز شود عاشقت از بوالهوسان	مشلی بهر تو از عیال پروانه زدند
خبر دست هیچ کلیدی در دل گمشایه	و ده که قفل عجیبی بر در این خانه زدند

پای در دیده عاقل گذارد دودش
 آتش گر طلبت در دل دیوانه زدند
 ساغری را که حریفان بهوس می‌وشند
 خیل عشاق یاد لب جانانه زدند
 یاده گفتند بسی مردم افسانه سرای
 تاز صبا ی تو هم دونه پیا نه زدند
 چون ندیدند بخر کودک افسانه پرست
 لاجرم اهل حقیقت ره افسانه زدند

پی خوبان سیه چشم گرفتیم غلام
 که بیک غمزه ره عاقل و فرزانه زدند

دمی که چشم تو از خواب ناز برخیزد
 بدلتوازی اهل نیاز برخیزد
 دلی ز پر تو مهر تو میشود روشن
 که همچو شمع بوز و که از برخیزد
 بجای کعبه اگر پیکر تو بقدر شود
 جانی از پی ذکر و نماز برخیزد
 اگر چه راه مسادات میروی بهیات
 که از میان ما اقیاناز برخیزد
 مگر تو جوهر لکائی و گرنه ممکن نیست
 که شبیه از نظر اهل راز برخیزد
 پی پرستش رخسار شمع پروانه
 اگر چه بال و پرش سوخت باز برخیزد
 برای کحل بصر چشم عالمی برده است
 که گودی از ربهت ای سرفراز برخیزد
 بچشم خلق حقیقت عیان شود ناچار
 گر از میان حدیث مجاز برخیزد

چو شاخ بید بلرزد دل غلام از شوق
 و میکده از برش آن سهر و ناز برخیزد

در خرابات مغان رندی که یک ساغر نوشد
 لاف عشق از شخص خود بین هیچ نتوانم شنیدن
 جان نمانش نباشد اگر از تقوی و دانش
 ذلت از فقرش بیاید کرغنی غرت بیاید
 راد و چاه از هم ندانند زشت و زیبا رانند
 گاو و دوشش بکنند دشتش ز کار آخر بقیه
 مرد کمره چون بسیند در پی ربرد پیوید
 کوس به نامی بگوید در رهستی بکوشد
 بر که دلبر دید چشم از ما سوای او بپوشد
 آنکه دانش می ستاند ماکه تقوی می فروشد
 آنکه میناله به بهشیاری زمستی میخورد
 تا ز جان مرد ربرد خشم دانش بخوشد
 ابله کز گاو سنگی شیر میخواهد بدوشد
 شخص نادان چون بداند چند دامینوشد

نوبهار و باغ را از پی خزان باشد غما

باغ دانش باشد انگشتش که هر گرمی نخوشد

آنرا که بودایت در عمر دمی باشد
 از تیغ تو که عاشق در لجه خون غلطه
 من با تو غم خود را از سینه برون کردم
 از نرم من و یارم خوشتر تواند بود
 عاشق نتوان گفتن آن میر و سامان را
 سیرنج طلب بروم گنجی برش یزید
 گاهی شود از زان بردیوسف زلف اخوان
 از شیب و خراز ره افغان کند رهرو
 بسیار شمارندش هر چند کمی باشد
 باور کنم هرگز کورا الی باشد
 با کعبه نمیباید بقدر ضعیفی باشد
 گر زانکه در این عالم باغ ارمی باشد
 کز بیش و کم عالم در سینه غمی باشد
 در پیش که دلدارش صاحب گرمی باشد
 گر مالک مصری را دکف دمی باشد
 ناپار بهر راهی پیچی و خمی باشد

در راه گرفتاری پیش تو نپذارم

مانده غم امروز صا جقد می باشد

دو کس که همدل و همراز و هم نفس باشند	یگانه گوهر عالم همین دو کس باشند
دو تن اساس خلاف از جهان براندازند	که هر دو یکدل و یک رای و یک نفس شوند
برای ساختن دستگاه یکمگر گلی	در این خرابه صدر گنج این دو بس باشند
گل این دوروزه ز رخ پرده میکشد حیف است	که ببلان نوا سنج در قفس باشند
که گفته است که این طوطیان شکر خای	همیشه در نظر ناکسان گمس باشند
روانود که آزادگان خیر اندیش	بجای درد دغا بسته عس باشند
کسان که از همه پیش او فاده اند امروز	چه خوب بگری از جلد باز پس باشند
بوزخ شک و ترای برق بی ایمان تکی	بجای لاله و شمشاد خار و خس باشند

غمام دولت و نعمت در آزمان نهند

که بهر مردم بیچاره دسترس باشند

ماه اگر بارخ خوب تو برابر میشد	رویش از شرم رخت چون گل احمر میشد
طایعی نیست بجز روی تو آن عهد گذشت	که بد و خوب من از گردش احمر میشد
کاشکی زلف ترا باد صبا می آشفست	تا ز بویش همه آفاق معطر میشد
خاک پای تو میسر نشود شاهان را	وزنه بر تارکشان زینت فسر میشد
بتر از وصل تو دیگر بجهان خیر نیست	کاشکی در همه عمر میر میشد

نادرکی بود که دور از تو چشمم میرفت
 میگویم بهم از شوق تو ای آب حیات
 گر بهشت آمدی اندر نظر خلق جهان
 بنیو چون غنچه ای از شاخ گلی بر میشد
 در طریق من اگر سه سکنه میشد
 باورم نیست که از روی تو بهتر میشد

صورتی بود بر خواره و بالای غمام
 گر هوای رخ خوب تو مصور میشد

چشمم مست تو صید افکنی بهانه کند
 ز خوی تند تو کی جان برم که هر ساعت
 مشکج زلف ترا ارزو کند دل من
 کسی ز دور رخ بیگانه می خلاص شود
 کیکه شکل تو تصویر کرده منخواه
 زمانه بر رخ کنس چو صبح میخندد
 لب تو کام دل من بجان دهد بهیبت
 بر تیر غنچه خود جان من نشانه کند
 برای کشتن دلدادگان بهانه کند
 چنانکه مرغ تقاضای آشیانه کند
 که در پرتش رویت نظریکانه کند
 در این زمانه ترافتنه زمانه کند
 که در هوای رخت گریه شبانه کند
 که جان من بشکر خنده ای بهانه کند

خوشا دلی که در این روزگار همچو غمام

همیشه در شکن زلف یار خازنه کند

هر که بدل مهر روی یار ندارد
 دل نبود ادم نظر بروی تو بستم
 باغ جالت همیشه خرم و سبز است
 حاصلی از دور روزگار ندارد
 ای که نظیر تو روزگار ندارد
 ز آنکه خزان در پی بهار ندارد

با سرزلفت قسم که در همه عالم
عیش ندیده است و خوشدلی نماند
عقل مختار در پریش روی
هر که شراب از ماله تو نوشد
عهد تو و توبه من از تو عنبریزم
خبر تو جهان جهان قرار ندارد
همه که کی چون تو در کنار ندارد
یث سر مو عقل و اختیار ندارد
زحمت در دهر خمار ندارد
بر دو در این عالم اعتبار ندارد

با تو دل داله غلام زمانی

باشنود باور مکن که کار ندارد

گریه من ز خوبی خود با خبر شود
نقاش روزگار بتصور یار من
آن گنج حسن اگر بجان گردد آشکار
بر خیر ساقیا و بیایاز دور عیش
نی رادمی بکنج لب شکریں بگیر
مهر و وفا ز مشرق امید میدد
در بر و بگردانه باران نقد ولی
دانا شو ز محنت عالم خلاص باش
چون من ز شوق دیدن خود در بدر شود
کاری نموده است که آن خوشتر شود
از دینش هزار که معتبر شود
زان پیشتر که دوره عالم بسر شود
تا در زمان ز شهد بخت نی شکر شود
گرم تره شام محنت عالم سحر شود
هر قطره که در صدف افتد گهر شود
آسایش جان بهمن مختصر شود

راحت بدانش است نه چیز دیگر غلام

نادان کسیکه در پی چیز دیگر شود

چو پادشاه گویان امیر مجلس شد
ولی گدای پس ز دیدنش بجهد افتاد
در اینمعامله قارون گدا شود چه عجب
گینخت همچو کتان تار و پود من از هم
سیاست همگی در جهان ز کار افتاد
چه کرد پر تو مهرت بقلب تیره من
گدای راه نشین را اینس و مونس شد
چنان دوید که ز پا قادی و بحس شد
که چون منی بهوای رخ تو منقلب شد
شبی که عارض خوب تو ماه مجلس شد
ز آن زمان که هوای رخ تو سانس شد
که کما که عالم گدای این مس شد

کسی ز دوستی اندر جان نبرد آگاه

غلام بود که این شیوه را مونس شد

خرم آنس که ز وصل تو نوائی دارد
بچمن بلکه بگلشن ندیم مرغی را
گر تو را کس بدو عالم بدید منغون است
بر کسی رشک نبوده است دلم در همه عمر
سرمویش بتاع دو جهان میارزد
بگلستان زود بلکه بگلزار جان
کوه اگر بامت دهد زنده نمیخواندش
عاقبت همچو گدای بر سر ره بنشیند
یا بر ز غم عشق تو هوای دارد
که بیاد گل روی تو نوائی دارد
با کی چون تو دو عالم چه بهائی دارد
خبر بر آنس که سر کوی تو جانی دارد
ما پروئی که بدل مهر و وفائی دارد
هر که در کوی دلارام سرائی دارد
نیت داود هر آنس که صدائی دارد
پادشاهی که نظر سوی گدائی دارد

از چه نقد رکشی رنج مداوای غم
مگر این خسته بیمار شفائی دارد ؟

از صیحه تو کار جهانی بگام شد	وز دیدن تو دوره هجران تمام شد
بر خیز گز میان سحر قاتلان شهر	بالای دلفریب تو زیبا حرام شد
چو ناله کافری نهند پای در بهشت	بر خود پرست دیدن رویت حرام شد
دست ملک بدامن قدش نیرسد	هر کس که در هوای تو عالیمقام شد
امروز عاشقان تو در باغ جنتند	ز باد را حواله بروز قیام شد
باور مکن که پند خردمند بشنود	منغی که بوی زلف تو اش در شام شد
هوش از سرم ر بوده و صبر از دلم بحسن	رخسار دای که ماه تماش غلام شد

میرورید دور زمان دلبری نیاز
از حسن اتفاق جیب غم شد

گر از میانه اساس خلاف بگیرند	گدا و شاه را همه یکدگر گیرند
چه غم که طایفه خود سران هلاک شدند	که گفته بود که این راه پر خطر گیرند
طبیب باید و درمان و گز مردم را	چه سود از اینکه از احوال هم خبر گیرند
عجب مدار ز سودایان بیده کار	که ترک نفع کنند و پی ضرر گیرند
بیخ روی بنسیند رهروان خطری	گر از تخت جمال تو در نظر گیرند
ز پای تا سرشان محسن ذاتی تست	چگونه بی سرو پایان دل از تو بگیرند

کنون بخر تو کسی دل نبسد باید
که دهران پس از این شیوه دگر گیرند
پرویز نگاری بحسن صورت تو
گر آسمان و زمین دور خود ز سر گیرند

کسانه در پی نام کمو روند غلام
ضروتست که از زرم ما خد گیرند

ملول گشته ام از اینجهان کون و فساد
زبکه میثوم از جهانیان فریاد
ز منعم از غمش آسوده خاطرونه گدای
بک گمزد اسیرند خسرو و فریاد
بدام غصه گرفتار مست و شیارش
بچنگ قه اش افتاده بنده و آزاد
تو گوئی آنکه جهان آفرید و مردم آن
نخواست است که در وی کسی نشیند شاد
کس از خلیل مانده است یادگار ولی
بسی هیاکل نمرود مانده و شداد
بخر ضلال نه منی در اینجهان امروز
پدید نیست که نام چه بوده است رشاد
صلاح رفته و بس البدل بجا مانده است
در این زمانه که مادر ویم خیل فساد
عجب بلای بزرگیت زندگانی و عمر
خدای عمر چسبنی به شمنان به باد
اگر برگ ازین زندگی توان رستن
خوش است خود کشی مرد هر چه بادا باد

چه سود از این همه افغان و ناله و تحنا

مکان مکن که به داد تو میرسد فساد

نادان که دست خویش بدانا میند
غرق بلا و رنج بود تا میند
جاهل میر به زبلاهای گمراهی
تا اختیار خویش بدانا میند

کاری که روزگار با قیل سپرده است
 نفروش خود سری بیبای اطاعتی
 در تحت امر عقل بپوشش در آنکه بخت
 عاقل کسی است در نظر من بر روزگار
 شناس کار خوب و کین زانکه کرد کار
 نص صریح عقل بگیر و بکار بند
 قدر کشش بگیر که اشتربیل خویش
 هرگز بدست مردم شیدا نمید
 مغبون کیکه خار بخور ما نمید
 مقصود را بچنگل تما نمید
 کار روز را حواله بفردا نمید
 مزدی برای رحمت بجا نمید
 دوران مجال حل معما نمید
 هرگز معارف خود کلف ما نمید

خوش بودی از زمانه مراد ترا خمام

دادی بآرزوی تو اما نمید

باد خوشبوی تر از نافه چین میگذرد
 میخوامی بسر خاک و فلک میگوید
 رفیق و حالت من بیوند نیست مگر
 زود اگر از بر من میگذری متعجب
 با ورم نیست که مانند تو زیبا باشد
 از تو ای ناصح بی عقل و بصیر مریسم
 راه نادیده ازین سرو خراشند و پیش
 گوئی از زلف تو ایامه چین میگذرد
 حیف از این ماده که بر روی زمین میگذرد
 تشنه کامی که بر او ماه معین میگذرد
 در جهان عسر گر انعامه چین میگذرد
 شاه غیب که برگوشه نشین میگذرد
 کس ازین ماه رخ زهره چین میگذرد؟
 کاف هوش و خرد رهن دین میگذرد

گوئیم بگذر ازین ماه پر بچره غمام
خود بگو مرد خردمند ازین میگردد

آن بخت عالم مراد چار کند	که آنچه عشق نموده است روزگار کند
کس از هزار تعجب نمیکند به کز	گر از جدائی گل ناله های زار کند
بلطف خویش بسی مرده زنده خواهد کرد	دمی که بر سر این کشتگان گذار کند
بر آن سرم که ز روی تو برگیرم چشم	و گر هوای تو یک در دمن هزار کند
زمین بدور تو ایامه مبرن شاید	که بر فلک بد و صد گونه افتخار کند
بتو است زنده دل دستان و دشمن تو	اگر غیر از این ما چرا چکار کند
نهفته بود هوای تو یک ناله من	بر آن سراسر است که راز من آشکار کند
دل از تو زنده شودنی رگفته و غنا	محال دان که خزان کار نو بهار کند

گمزنشاه وصل تو مست گشته غمام

که باده سخنش مست هویشار کند

و ده چه خوش است از زمان بهر سرایه	شاخ امیدم ز وصل بارور آید
غم فخر آید که روزگار جدائی	عاقبت از وصل دوستان سبر آید
در پی هر رنج راحتی است که ناچار	چون شب دیو بگذرد سحر آید
شب بخوشی بگذران و عیش که خویشید	عاقبت از مشرق امید بر آید

کر تر ازو عذاب خلق به سبخت
 محنت جاہل ز جمله بیشتر آید
 خویشتن آرایت بد است که طافس
 تیر بلا بر تنش زبال و پر آید
 دیدہ ز نادیدنی بپوش مبادا
 سیل غم و فتنه از پی نظر آید
 ساقی بزم تو یار نیست و گرنه
 زهر بکام تو خوشتر از شرک آید

تا تو بخود غصه ای غلام پذیر
 پنه خردمند در تو کارگر آید

پیش تو هر کسی که تعظیم خم شود
 گر بنیوای شر بود محترم شود
 چشم عنایت تو بهر کس پیوسته
 در چشم پادشاه و گدا محترم شود
 کی میشود که روی رضایت با کس
 تا ایمنی فزاید و تشویش کم شود
 امر و زنیست در دل من هیچ حسرتی
 جز آنکه این وجود که دارم عدم شود
 با فکر و جهد بد نشود خوب و از جمند
 باور کمین که بگدازد وقتی حرم شود
 کی چون گذشته گان شوی از ذکر حالشان
 نی بر که خواند قصه جمشید جم شود
 مسجد کثرت گردد و طاعت شود گناه
 یزدان پاک ریشه اهریمنان کناد
 چون قبله عبادت مردم صنم شود
 تا چند جانشین عدالت ستم شود

از حسن عارضی ببری کام دل غلام
 یاری بجو که رافع رنج دالم شود

گر آن پری که برده دلم یار من شود
چشمش که دل ز عاقل و دیوانه میربود
خبر عشق یار من که بهر لحظه تو تر است
دانی چه وقت شور قیامت شود بیای
میرورد زمانه بت ارمنی بنار
صد بار خوبتر بود از سندس شبت
آنکس که از هوای تو میکرد منع من
هرگز کسی ز لعل و گهر دم نمیند
راهی که طی نشد بسخن بینخن شود
ترسم بغمزه را هنر مرد وزن شود
هر تازه ای ز گردش گردون کهن شود
وقتی که دلربائی جاننا بتن شود
تا عاقبت بلای دل کو کهن شود
براهنی که بر تن عاشق کفن شود
چیزی نماند است که ماندن شود
در مجلسی که لعل تو گوهر شکن شود

آنرا که روی خوشتر از مه بود غم

البته موی غیرت شک ختن شود

کو شرابی که ز من دفع خماری بکند
خون فزوده است برگهای جامردنیست
میرماند ز بلا خیل گرفتار ازرا
شیخ در چاره دردم بدعا نتواند
صیدش از گوشه کنار آید و برای فقه
کارهایی که بعالم نی داد و نکند
یا زلالی که ز دل رفع شراری بکند
که در این بهمن و دی فکر بهاری بکند
آنکه من دانم اگر باز گذاری بکند
آنچه با ساغری باده گساری بکند
گر کمان ابروی من میل شکاری بکند
مضطرب عشق تو امروز بر تباری بکند

پشیرفتی که میگرد سپدار قدیم زیر فشان تو امروز سواری بکند
 هر که یاری کندت یار پندار غم یاری آنست که در حق تو یاری بکند

تا در این سینه زیرون نفسی میاید بانفس در دل بی دین هوسی میاید
 نرود از پی مردان کسی امروز چه سود که از آن قافله بانگ جرسی میاید
 نخر از ناله و فساد نیاید و باز همه گویند که فساد رسی میاید
 عاشقی بر در جانانه ندیدم هرگز هر که بسنی ز پی ملتمسی میاید
 نه پری دارد و نه بال دستی بردوش گوئی این مرغ اسیر از نفسی میاید
 خویش را بیده بمثل و نظیر انگاری که ازین خاک نظیر تو بسی میاید
 قله قاف تو تنگ شکرست برو کار سیمخ که گفت از گسی میاید
 خر گل از بلبل شیدا نبرد دل هرگز عشق بازی هست کی از خار خسی میاید

کس نیارد بنخن وصف رخت همچو غم
 گو یارند گراز دست کسی نیاید

گر نقد عمر صرف می و بانگ نی شود پس فکر درد دایمی بگر سوز کی شود
 بر خیر و فکر زندگی جاودانه کن زان پشیر که عمر گرانمایه طی شود
 رفقه سالهای فراوان ز عمر تو این هم که مانده است بزودی ز پی شود
 اماره بواء همان نفس جاہل است ابله کسی که پیرو فرمان وی شود

با نام جم به دولت و شاهی میرسند
 آنرا که نیست عقل و باقل نداده دل
 بسیار یاد حاتم طی شد دگر بس است
 کاش آمدی میسج ز چارم ملک بزر
 فی هر که خسرو است تواند که کی شود
 دولت فلاکت آورد و رشده غی شود
 خوست فکر کار گدایان طی شود
 تا مرده اش بنطق روان بخش حی شود

دانا شود غلام و پیوید ره صلاح

گر مرده زنده گردد و لاشی شنی شود

کسانی از همه عالم برد می پیشند
 براه انم از آن نیست رغبتی کانا
 چنان بزرگ توان گفت کودکایرا
 اگر بشارب و ریش است فقه و درویشی
 من و ارادت جمعی که در جهان امروز
 خدایا پرستند و در سعادت خویش
 برای زخم دل خلق نوشد ارویند
 بچشم مرد خردمند خیر خواهند
 که خیر عالمی از جان و دل بیندیشند
 فراغت از همه دارند و در غم خویشند
 که روز شب زکم و بیش خود بشویشند
 بشر غالب مردم فقیه و درویشند
 یاد خود کم و در فکر دیگران بیشند
 ب فکر رهبری خود پرست بدکشند
 برای مردم دلخسته مرهم ریشند
 اگر چه در نظر جانان بداندیشند

غلام دامن این جمع را ربانند

که لک پاره کند از بصورت میشند

چو طره بر رخ دلبند خود بیاویرد
 خرد بدام کشد چونکه زلف مشکین را
 بسوخت خشت و تر عاشقان خوش تعاقل
 بنازم آن کف و ساعد که جام هستی من
 پر از شقاوت و درد است عالم بشری
 که ام دست ز غزال آسمان امروز
 بروی این مه تابان قسم که دیر شد است
 ظفر ندیده بنحاک هلاک میافتد
 میان خلق بسی فتنه آید بر انگیزد
 بطرف عارض سیمین خود بیاویرد
 کز آتش غم عشقش چو دود بگریزد
 بسنگ حادثه کج دارد و نمیرزد
 خوشا کسکه از این زندگی برسرزد
 بفرق اهل زمین خاک فتنه می بیزد
 اگر بنا است که مردی بکار بر خیزد
 کسی که با خود و باروز کار بستیزد

در غم که در غم و محنت گشت عمر غلام
 که گفته بود که با اجنبی بیامیزد

هر که ز پیش چشم من سرور و انعم میرود
 از عشق آن زیبا جوان دارم بدل در دنیا
 وقتی که میاید ز در با طلعت همچون قمر
 من وصف آن آرام جای پیوسته دارم بر زبان
 خواهم که با آن ماهر و گویم غم دل مومبو
 بیدافش بوالهوس چون من نبیند محکس
 گوئی که از شوقش ز تن کیماره جام میرود
 کافغان ز جان ناتوان تا آسمانم میرود
 از دیدنش هوشم ز سر و از تن تو انعم میرود
 وین گفتگو از این جهان تا آنجا نم میرود
 در داکه از دیدار او نطق و بیانم میرود
 کز جوش اندر هر نفس آه و فغانم میرود

گفتی غم ایام غم خواهد شدن سوی عدم
آری و لیکن عمر هم تا آخر تا غم می رود

لب و دهن تو در لعل و شکر ریزند چنانکه چشم و نگاه تو فتنه انگیزند
بهر کجا بنشینی برای خدمت تو ضرورت است که مردم بیای بر خیزند
بهای خنده شیرین خود سکر دهنان ز دردمند طلبکار ملک پرویزند
یکی کنند شب و روز در دمندهان را دمی که طره مشکین رخ فرو ریزند
ز چشم خلق بسی خون دل روان کنند چو خنده و لب شیرین بهم بامیزند
ز عشق تو به دهنشان و می ندانه شیخ که عاشقان تو اهل صلاح و پرهیزند

غمام مرد مخوان در جهان کسیرا
که از بجای دلارام خویش بگریزند

گر همدی ز حال نش با خبر کنند شاید که وقتی از سر خاکم گذر کند
سازد یک عنایت خود کارهای گزاه من در آندل سنگین اثر کند
هر کس که این جمال دلا ویر بنگرد ناچار همه دیگری از دل بدر کند
ناکرده یک نگاه بر آن ختم نم مست پیکان غمزه از دل و جانم گذر کند
ما پانده عشق تو بودیم پیش از آن کائینه ات ز حسن نهانی خبر کند
بنده عذاب روز قیامت در اینجا هر کس که در فراق تو شامی سحر کند
باور نمیکنم که طبیعت بدور خویش دشتی ز جلگه جدا آن خوشتر کند

شهری باین طراوت و یاری بدین حال عاقل نباشد آنکه از اینجا سفر کند
 روزیکه بقلای فراقش شود غم
 در حیرت او فکد که چه خالی بسر کند

هر که را عشق تو در سر سوزید باشد از رخ پر تو مهر تو هوید باشد
 در بهای گنجی هستی خود خواهم داد گر ترا با من بیدل سر سودا باشد
 من در این عهد و فایز تو ندیدم تا کی وعده وصل تو امروز بفردا باشد
 تا کی بمیوشوم بسیر و سامان و آنگاه سرو سامان رقیب از تو همیابا باشد
 داد و بیداد تو و جور و بهای تو خوش است و چه خوش باشد اگر این عهد با ما باشد
 هر کجا یار بود کام جانی اینجا است خرم آن عاشق سرمست که اینجا باشد
 هر که بمنی برخ یوسف مصری مات است بچکس نیست که در فکر زلفی باشد
 پرده بردار از آن عارض لکش یکبار تا سر خلق جانت همه در پا باشد

بکش و زنده کن امروز که در چشم غم
 هر چه سر میزند از دست تو زیبا باشد

شراب کهنه و یار کهن دو همراهند که از درون و بروم بخوبی آگاهند
 ندانم ایشه خوبان که جور و بیداد است ز جان عاشق بی پا و سر چه میخوانند
 بحیرتم که چرا عاقلان همچون گوه بگاه جلوه حسن تو کمتر از کاهند
 بخر تو نیست غزیری که در هوای رخت هزار یوسف مصری فدا در چاهند

کلاه کج کن و سمرانده جانی باش
 تو آن شهنشہ حسی که عطلان زمان
 که گفت رهبری آید ز پروان هوا
 کنونکہ خوب و بدت چاکران در گاهند
 میطیع حکم تواند ارجہ در جان شاهند
 دروغ گفت که در کار خویش گمراهند
 غلام زیرک و دانا بخوان کسرا
 کہ در ہمای فروئی ز خویش میکاھند

اگر مہر جور تو ای تازہ جوان پر کند
 عالم از جور تو پامال جفا خواهد شد
 توئی آن پادشہ حسن کہ ملک دل خلق
 عاشق روی تو را شکوہ بسی بہت ولی
 ہمہ کس بندند مردم شیدائی را
 صوفی افتادہ پی خوبی خود میخوابد
 نہ سیران نگشاید گرہ ز دل می ده
 شیخ را ہیچ کہست نتوان یافت خراین
 باوری نیست کہ از عشق توام سیر کند
 مگر این خوی جانوز تو تغیر کند
 یکی جلوه فرو گیرد و تسخیر کند
 خود بگوید با چه زبان پیش تو تقریر کند
 ہیکس نی کہ پری گیرد و زنجیر کند
 کاخچہ تقدیر کند است بد سیر کند
 کہ علاج غم دل مادہ بی سر کند
 کہ مسلمان را شناختہ تکفیر کند

دورہ تزکیت خواب بدی بود غم

و انکمی کس نتوان یافت کہ تغیر کند

در مہمانی کہ در کوی تو منزل کردہ اند
 باز نہت گر لاله و گل لاف میگرانی زدنہ
 ترک ہر چیزی کہ غیر تست از دل کردہ اند
 عالمی دانند کہ این دعوی باطل کردہ اند

هر چه را و اعطای بعمری در خیالم جای داد
 تاکنون چشمتی ندیده است آن پری را از کجاست
 در ددل درمان نیاید با سانی بدان
 شورشی افروخته اند اندر دل دیوانه ام
 به چکس برشته چشم تو افسوس نداشت
 شاید آن بایک نگاه از سینه زایل کرده اند
 این حکایتها که آن شیرین شمایل کرده اند
 کار ما را از زمان پیش مشکل کرده اند
 بر کجایادی از آن شگین سلاسل کرده اند
 گشتگان هم آفرین بر کار قاتل کرده اند

گنج را با خوشتن بردند دانیان غمام
 بجهت رندان در این ویرانه منزل کرده اند

ز پیر میکرده این مرده ام بگوشش آمد
 یا میکرده اکنون که خوش تاشایت
 صبا بگوش حریفان نرم انس بگو
 خدنگ غمزه ز جان خواست که نشاید
 ز گفتگوی سر زلف او دلم آشفست
 ز سرو قامت جانانه بسوسن آزاد
 به نیم جوهه او رستم از محبت خویش
 که دور عیش حریفان درد نوش آمد
 که شیخ توبه کنان نزد میفروش آمد
 که خم باده بسی میرود که جوش آمد
 کمان ابروی او گوش تا گوش آمد
 خدر کنسید که دیوانه در خروش آمد
 چه جوهه دید که باده زبان خموش آمد
 ز اهرمن ز بهیدیم تا سروش آمد

بوز خرقه غمام از شرار باده ناب
 که هر که بخرد افتاد خرقه پوشش آمد

تا یکی عشق تو صبر از من تنها ببرد
 جوهه ای کن که دل عالمی از جا ببرد

گر نه انم که بسوی تو برد میگویم
کاش مرگ آید و رخت من از اینجا ببرد
موج پی در پی خونخوار کجا بگذارد
که کسی گوید مقصود ز دریا ببرد
پری آن است که دیوانه کند عاقل را
ورنه آن نیست که صبر از دل بشد ایرد
عقل و صبری که فدای غم جانان شود
خیل غارتگر ایام بغیب ببرد
اگر امروز در آید ز درم یار غیر
از دلم زحمت اندیشه فردا ببرد

تا کی با غم اغیار توان بود غم
کاش یار آید و غیر از نظر ما ببرد

آنکه بس نقش عجب بر لوح پیدائی کشید
صورت خوب ترا تنها بر نیائی کشید
هر که بند آشکارت گوید از روی عجب
راز پنهان بین که انجاش پیدائی کشید
کک آن نقاش را نام که نقش لکشت
بر ریاض عالم از حسن و دلارائی کشید
عقل خود ساز ملائکه که دادی پند من
آخر از یک جبهه حنت بشدائی کشید
نیکامی بین و حسن عاقبت بنگر که کار
از جوای روی خوبانم بر سوئی کشید
توت پرینر من بنگر که ترسایچه ای
از مناجاتم بسوی باده پیائی کشید

از چه رو باید علامت کرد که کار غم

از غم هجرت بدرد و ناسکبائی کشید

گوئی از حسن برای توتنی ساخته اند
وز لطافت تبنت پیرهنی ساخته اند
نار و دل داری و خوبی بهم آخته اند
آنکه از هر سه شکل توتنی ساخته اند
بسکه در دیده من دلکش و خوبی گوئی
که ترا بهر دل هیچ منی ساخته اند

گلشن آن به که ناز و بگل و سوسن خوش
چشمه زندگی است اینکه تو داری حانا
خبرت هست که سراسن هر راهزنی
یکی از و هم خود و دیگری از گفته غیر
گلشن خوشدلی اینجا نشاند چه سود

سلامت کس از این راه زرقه است غلام
ز آنکه در هر قدمش راهیست فی ساخته اند

این توئی یاتی از جوهر جان ساخته اند
توئی آن کو هر یکدانه که بهر صدف
گوئی آنطور که منو است دل بخیرم
تا تو چندی تماشای جهان خوش باشی
ماز جهان تو در دوزخ و بدختی بین
تا شود خانه و صحرای تو از عهد قدیم
پندیرفته و دبسته ای از ناز که خلق
ساده گفتند کانی که خردار شدند

زود و برانه شود خانه پندار غلام
کاین بنایت که از در زمان خسته اند

خبری تازه که نی بیش و نه کم خواهد شد
بشنو از بنده که بی لا و نعم خواهد شد

نام به محو کنه منشی دیوان قصا
 برود باطل و حق جلوه گر آید بجهان
 دامن خاک شود مہبط انوار عقول
 رسم شد اداستم بر قد از صفحہ خاک
 آنکہ با یادش گلوشتہ نشینی یکسر د
 مالک روی زمین آدم یزدان صفت است
 ایکہ امروز گشت می شناسد خوش باش
 عشق با خیل طرب ملک جهان میگردد

عجب این است اگر باورت آید کہ غما
 بعد از این مالک دنیا رود درم خواهد شد

اگر چہ هیچ در آغوش من نیاید
 لطافتی است کہ از مرد و زن نیاید
 کہ دلربائی و خوبی ز تن نیاید
 درستی از خم این پر شکن نیاید
 کہ در بہار ز باغ و چمن نیاید
 کہ وصف خوبی او در سخن نیاید
 کہ حرف آشتی از آن دهن نیاید

اگر خوبی این سیتن نیاید
 فرشتہ نیست شکل بشر کہ در بدنش
 تن است و برود ز سر ہوش من عبثی
 مجوی عقدہ گشائی ز جد شکنش
 ز گلشن رخ او غنچہ ای شکفتہ ناز
 مزن دم از لب لعل و دامن شیرینش
 ہمیشہ بر سر جبک است با من و کلیم

جوان کند به خلوت نشین من دل پر ولی چه سود که در انجمن نیاید

عبث همی دهم توبه شیخ شهر غلام
که ترک این مه تابان زمین نیاید

در راه تو چون عقل فضول از نفس افتاد	دست عبث پیش افتاد است پس افتاد
غم نیست که جامه می و رفقه حریفان	آن پیش قدمه کز همگی باز پس افتاد
بمست تو بر هم زند او ضاع جانی	هرگز نتوان گفت بخت عس افتاد
کفر آنکه کنج نفس دانه کند دام	مرغی که بکلم تو به ام و نفس افتاد
عقل نتوان گفت مگر پاکدلی را	کاندیری آزادی هر بوالهوس افتاد
آزاد فحواش که گرفتار خیال است	سیمغ مدانش که به ام گمس افتاد
در بادیه گشته شد و زهرش گشت	آنکس که به نبال صدای جرس افتاد

هر چند غلام از شتم خشم خود از پای

افتاد ولی در قدم دادرس افتاد

کنو که گشته چمن رنگ روضه شداد	بیار باد گلرنگ هر چه بادا باد
تویی که پریشان را یکنه فرزند می	که چون تو مادر گیتی دگر نخواهد زاد
بخر سوا می تو ای مایه خرابی من	خرا بهای جان را نمیکند آباد
مگر تو در نظرم جبهه گر شوی ورنه	هیچ روال نغمین من مگر دشت و

غریب نیت اگر بر رخ تو منقونم
که قه ای چو تو دور زمان ندارد یاد
ز دجده پرس حکایت که شوق دمدارت
نه در مدایم از سر شد و نه در بغداد
ز قید منت اقبال و سخت آزادم
که هیچک گره از کار بسته ام گشت
ز خسروان ملاححت گبو اگر دانی
بس است قصه شیرین و غصه فرماد

بخیر تو هیچکس ای یار بی نظیر غلام

نذیده ام که بیاران خود کند بیداد

کنونکه سروی عقل کار من گشت
من وای عت حکم تو هر چه بادا باد
من از تخت که دیدم ترا یقین کردم
که روی خوب تو عظم نباد خواهد داد
نبوش ساغری از یادگار دوره جم
که عارض تو شود رشک گلشن شاد
پس از خرام قد و رنگ عارض تو دیگر
بروز کار نه جای گل است دلی شمساد
اگر دل از همه عالم بری عجب کنم
که دلبری چو تو دور فلک ندارد یاد
چو ارشته خود میری نمیدانی
که گذرد از سر صید خویشتن صیاد
همیشه پایه قدرت بلند باد ای عشق
که بخیر تو هیچکس از مخمتم نکرد آزاد
هنوز و اعطایا خوب و بد نمیداند
بجز تم که بوی چه میکند ارشاد

اگر نیکداری از مراد خود چو غلام

در این جهان حوادث نیرسی براد

بروی خوب تو دل بستم این چکاری بود
شگفت جور تو پشت من این چکاری بود

ز اوقای می آریانه رفیق از دست
 دیده بود ز شاخ امید من گل و برگ
 نه با تو بودم و نه لب باده آلودم
 مرا بقتل رخت سرنش کند عاقل
 ب تیغ جور تو شه کشته عالمی یکاش
 اگر برآمده بود آرزوی من ز لب
 جهان بهشت شود گر خلاف برخیزد

نغمه هیچ کالی نه است خرمی

که آنهم از اثر حسن روی یاری بود

ماهی تو اگر نه ادبی داشته باشد
 خرد و روش شخص تو چیز دیگری نیست
 دارد شب وصل تو زنی صبح سعادت
 نازش نکشد بخرمن و لباخته هرگاه
 بر شاخ دلاور قدش نغمه سبزه ای
 در سر کس از بندش روی نتابد
 از راحت بیخ کسی کام نگیرد
 کم بیشتر از حد خود ای شیخ طلب کن

سروی اگر از غنچه لبی داشته باشد
 گر خلقت عالم سببی داشته باشد
 گرد و رفلک همچو شبی داشته باشد
 در حالت مستی غضبی داشته باشد
 مرغی که نوای طرب داشته باشد
 گر خاطر عاشق طلبی داشته باشد
 خوبست که قلاتعی داشته باشد
 خوبست که آدم ادبی داشته باشد

خوار شد حاصل از این نخل غما
خرم دل آن کو رطبی داشته باشد

هر کس چو من بر آن بت ترسانظر کند	خود را برای تر علامت سپر کند
نیخواهم که مانع عشقش شوم ولی	چون عشق کار خویش کند بی خبر کند
حیف آیدم نگاه بر آن عاض لطیف	ترسم که بجزه خویش اثر کند
سوز دسان شمع سراپای هستیش	هر کس چو من شبی بفراقش سحر کند
گوئی که آسمان برش میشود خراب	دل داده ای که از سر کوش سفر کند
داند که دور از او خرم بمانست و باز	میگویم : خدا سفرت بی خطر کند
هر عاقلی که پیرو دین و دل خود است	باید که زین پر پوش تر سا حذر کند
این خود چه زندگی است که بیچاره آدمی	پیوسته فکر عاقبت خیر و شر کند

گر زندگانی بتر این است و بس غمام
کاش آسمان زمین را زیر و زبر کند

شماره از جبهه روی تو سحر ما دارد	روزم از شوق تو تا شام خطر ما دارد
هوشمند از دل من بوی ترا میشوند	ز آنکه این خانه بگلزار تو در ما دارد
مرگ را اینخرم اندر شب هجر تو بجان	که شب هجر تو از مرگ بتر ما دارد
رخ چون شعله برافروزی و زان بخری	کاش عشق تو در سینه شرم ما دارد
تو بنارش که زان میگری کی دانی	کان پر بجزه بسویم چه نظر ما دارد

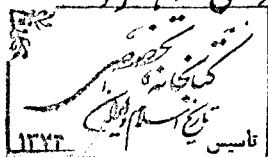
بی نقاب از همه جا میگذرد کی داند که سر بر گدازی خاک بسرا دارد
گرچه هموار نماید بنظر وادی عقل کوهها دارد و هر کوه کمرها دارد
چه غم از نیکتر از خاک زوید که غم
در فی کلمات ز وصف تو سگرا دارد

مرا زبرد و جهان وصل دوست بس باشد اگر برای من این عیش دسترس باشد
بر که هر چه دهر روزگار خود داند مرا هوای تو از هر چه هست بس باشد
عنایت تو مگر دارم اندم و رنه ز جور دور زمانم که داد رس باشد
گواه غفلت مرد از صلاح خود ایت که خبر تو اش ز خداوند عظمس باشد
دل ز حسرت دلجویت بجان آمد دمی گفتی کاین بنوا چه کس باشد
چگونه ترک هوا میکند چو دانیان کسی که دانش او زاده هوس باشد
کجا ز باغ و گلستان خبر شود مرغی که در نیامده از تخم در قفس باشد
نوا می بلبل عاشق بکوش کس زسد از آن چمن که گلش خار و لاله خس باشد

ترا سعادت جاوید ننگیت غم

اگر چه در همه عمر یک نفس باشد

چو لعل لب بگر خنده واکرد ز دندان عقه لؤلؤ بی بها کرد
شکست از خواب مستی چشم محمور هزاران فتنه در عالم بیا کرد
خودی نبود و با خویشم بیوست مرا از چنگ خود معنی رها کرد



بهر یک از گدایان داد پیری
 تو تنها یک نگاه ساده دیدی
 حلالش باد اگر خون جان ریخت
 خدایش از خرد بیگانه سازد
 خود گل پرده از رخ باز میکرد
 در این ایام، کی باد صبا کرد

همه کارش بسامان میشد از دوست

غمم اینقدر بخود دست و پا کرد

تا در اطراف چمن لاله ای از گل خیزد
 شیوه دلبرش هوش من از سر برد
 بزم ما غیرت نمیشود امشب هرگاه
 یار بی باک من آن لحظه که عاشق بکشد
 عاقبت بر سر خاک سپهر می مانند
 زود صیاد پشمان شود از گروه خویش
 سالها رفقه که برخاسته ام از سر خویش
 رنجما بردم و تحصیل فضایل کردم
 از غم عارض او ناله ام از دل خیزد
 خاصه آن لحظه که مست و تمایل خیزد
 پی رقص آن صنم حور شایل خیزد
 کشته اش زنده شود و از پی قاتل خیزد
 ناله ای که بجران وی از دل خیزد
 گر چنین ناله و فسر یاد ز بسمل خیزد
 من نه آنم که از این مرحله مشکل خیزد
 تا از این کشته پیوده چه حاصل خیزد

نوبت عیش خردمند تمام است غم

اگر از گردن دیوانه سلاسل خیزد

از دلم یاد لب لعل تو مشکل برود
 مگر آنروز که جان از تن بیدل برود

نی غلط گفتم اگر جان برود از تن من
چمن از سرو گلندام تو بیند در خواب
باوری نیست که از لوح ضمیرم هرگز
خبر من ای فتنه دوران که بدنال توام
عشق امروز بکار آید و بیچاره کسی
تیره بخت آنکه بیاید بجهان بشری
ساقی جامی از آن باده گلگونت بیار
تا بی از دلم اندیشه باطل برود

ساقی و مطربت اندوه فزاینده غم

اگر آن یار دلارام ز محفل برود

با من آن یار پر بکمره اگر یار شود
همسری با رخ خویش کند ماه فلک
تا رخ خویش در آئینه نه بیند سیاهات
چون نمان میشود از دیده من روزی چند
جان شیرین بهای سخنی خواهم داد
چون رخ از باده گلگونت کند گلزاری
گویش کی بوصول تو رسم میگوید
عالم از یاری ما غیرت گلزار شود
ورکنند در کلف خویش گرفتار شود
که ز درد دل عشاق خبردار شود
روزم از دوری او چون دل شکر شود
اگر آن لعل شکر خنده گه بار شود
عاشق شک گل و غیرت گلزار شود
چون از این خواب گران بخت بیدار شود

عقل دیوانه شد از وسوسه خویش یکاش آن بری در نظر عقل پدیدار شود
 زاده شهر کند توبه ز پرهنر غلام
 اگر از صومعه در خانه خمار شود

گر بجز آن پریشنا صحران نبود خون دلم ز دیده بامن روان نبود
 دیوانه ام ز سنگدلیهای آن بری هرگز چنین نبودم اگر او چنان نبود
 تا ملک بود همچو عدم عرصه وجود گریه بار ماه طلعت من در جهان نبود
 گر جلوه گر نمیشد از گوشه جهان از حسن و عاشقی سختی در میان نبود
 باری که دست عشق تو بردوش من نهاد یارای بردنش تن آسمان نبود
 تا قاف رقم از پی سیمرخ وای عجب کان مرغ دیر یاب در آن نشان نبود
 یکاش بعد از آن همه آشوب گیر دار بامن مه پریش من سرگران نبود
 بگفته بود ساغر عشقم زنگ جور گر نرم من ز دیده زاده نهان نبود

مویم سپید شد ز غم پیش و کلم غلام

یکاش در جهان غم سود و زیان نبود

میان گفت که دیدار تو تقدیر نبود ورنه در گوشش عشاق تو تقصیر نبود
 دل من جای تو بود است کنون دایم که چرا ملک دلم قابل تخریر نبود
 خم ابروی ترا در دل دیوانه من اثری بود که در خنجر و شمشیر نبود
 تا بد خاطر من بشه زلفت میماند که رخ خوب ترا افت تغییر نبود

آدمی کلم نشدی در ره فطرت قدی
بر سر راهش اگر مرشد بی سر نبود
راستی شیخ ریائی ز کجایان میخورد
اگرش این همه سالوسی و تزویر نبود

سخت دیر آدمی ییجان بسروقت غلام

گرچه با ناز فسلوان تو بس دیر نبود

اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد
گرچه فایده در دیده و نگه باشد
مرا بر هر چه حاجت که روی دلدارا
بجس غیرت خورشید و رنگت مه باشد
گرت هوای بهشت است دلبری بگزین
که عارض کلی دهره اش سیه باشد
اگر حساب کش من توئی یقین دارم
که کار من همه چون درشم تب باشد
زور و زر همه کس شاه میخواند شد
شده آن بود که به نیروی خویش شده باشد
از آن خشت بدستار خود که زاهد را
سری نبود که شایسته کله باشد

ز پای تا سر من جز گناه نیست غلام

اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد

آنکه خود نمائی و تزویر میکنند
بهر هلاک جامعه تدبیر میکنند
احق پرست و گول پند ازین جبت
بشار را بلفظ تکفیر میکنند
تحقیق بگویند و از هر چه دم زنند
از دیگری شنیده و تقرر میکنند
بهنگام مرگ نیز خیالات خویش را
بهر تقای و سوسه تحریر میکنند
خود منکر قیامت و اشخاص گول را
از آتش جهنم تحذیر میکنند

بدگوی مردمند چه خوش گفت و صفشان
ابیس عالمنه که بهر ضلال خلق
از فطرت خدائی سحاره خلق را
شیطان صفت همیشه گناهان خوش را
یزدان کنایه در شیه اینان که این گروه
عالم خراب و صومعه تعمیر میکنند

در کش عنان غمام که انبای روزگار

در کار دین خود همه تقصیر میکنند

مردد اید دست که بهنگام طرب باز آمد
یار بی پرده در آمد چو گل از پرده برون
آنکه پشت فلک از بار غمش خم میشد
دولت خوشدلی امروز جهانگیر شود
آنکه میگفت که یارت ز وفا بیرون رفت
رونق دبری ما هر خان میکنند
غنچه از پرده برون مرغ با و از آمد
ساقی خیر که اسباب طرب باز آمد
عاقبت از در من باد و جهان باز آمد
که های طرب و عیش به پرواز آمد
گو گو که کن که علی رغم تو چون باز آمد
خاصه امروز که آن دلبر طناز آمد

سهل کاریست که آغاز با انجام آیند

این غمام است که انجام با آغاز آمد

زنده آنست که مانند تو جانی دارد
نه فلک همچو رخت ماه دل فروشی دارد
وز جمال تو در اطراف جهانی دارد
نه چمن همچو قدت سرور و روانی دارد
کی کجا سرو سوسن سپیچو میانی دارد
سرو نازت بد لارائی بالانرسد

غم پیری کند زخه بجان مردیرا
که بدل عشق رخ چون توجوانی دارد
از فغان شب و نالیدن روزش پیداست
که گرفتار غمت درد نهانی دارد
گیردالوند بدامن همدانرا کین شهر
در دل خویش نگار همه دانی دارد
نال و گریه گواهد دل عاشق نشوند
که به بحر این دو غم عشق نشانی دارد
گفت یکروز زمین مرسی آخر گفتم
ای عجب دور فلک چو زمانی دارد

در تبسم لب شیرین تو بوسیده غم
که وصف تو شکر ریز بیانی دارد

غم زمانه پایان رسیده یار آمد
شراب کهنه یاد که نو بهار آمد
حکومت دی و بهمن تمام شد ساقی
بیار می که زیستان شد و بهار آمد
کسی ندیده که کشتی رهد از این دریا
تو بخت زورق من بین که تالار آمد
خدای بوده مگر ناخدای کشتی من
که از تلاطم امواج رستگار آمد
گذشت دور قمر با هزار فتنه و شر
پایله گیر و یاسا که دور یار آمد
اگر شود درمی دست لطف یار گشود
که ام کار از این عقل و اختیار آمد
شامی همت ساقی ز من نیاید
که یک پایله ازو خواستم هزار آمد
خطات وصف گل و لاله پیش خیار
که با تو هر گل خوش آب و رنگ خار آمد

دل غمناک شد آرامگاه او دیدی

که آخر این دل بی پایه بکار آمد

در داکه در من بدوائی میرسد
دین ناله های زار بجائی میرسد

آسایشی ندید دام از عمر خود ولی
 ریشه زانگه ناله من در ده بولی
 صد عهده هست در دل غمگین و کزمان
 دل را ز جو لایقایی چه سود بود
 پدید است ای طبیعت سرکشه قدیم
 گفتم که غرضه ابد هر چه نیست گفت
 سر بر فلک کشیده ای قصر آرزو
 روزی میرود که بلایی میرسد
 زین کود تا شکوه صدائی میرسد
 در عمر خود بقصد گشائی میرسد
 کز تنگنای خود بفضائی میرسد
 کاین سیر دوری تو بجائی میرسد
 زین بشیر به چون تو گدائی میرسد
 بر خاک آستان تو پائی میرسد

باید بدر خویش میریم چون غمام
 کز دور آسمان بشفائی میرسد

با ساقی که نوروز آمد و عید
 غلط گفتم تو خود جمشید وقتی
 چه خوبی داشت این چشم جان بین
 شب تاریک هجران مرده میداد
 شبی کان ماه با من هم نشین بود
 چنان هنگامه بر پا کرد مطرب
 فروغ آفتاب افتاد بر خاک
 بده جامی بیاد عهد جمشید
 که دیدار تو نوروز است با عید
 اگر روی دلارایت نمیدید
 که خواهی بردمید ای صبح امید
 چراغ مجلس من بود خورشید
 که مضراب او قفاز خنک نمید
 که گلهای قشنگ از خاک روید

بخود باید رسید آخر غما
 خراین معنی ندارد عیش جاوید

مرد است که جانی ز غم آزاد کند
داد و فریاد ز بیداد جهان بی اثر است
این جهان منزل دیو است از ان گشته جبراً
کلمه تقدیر کند ساخته جل خراب
نه همین رسم وفا محو شده است از عالم
بنده باید شدنت لاف خدائی چه زنی
خانه زهر ریائی که خدا کرده خراب
خسروی باید و شیرین برود کار بکام

اگر از بنده غم خود شود آزاد غلام

در دستان جهان را ز غم آزاد کند

از من آن ماه پر پیکره اگر یاد کند
روی و موسی تو بجالی نده چشم مرا
نه چنان بنده حسن تو شدستم که فلک
بمیخ خوب ندیده است رخ خوب ترا
عشق بر هم زده ادضاع جهان میخواهد
نیت جز تالی شداد ندیم تو اگر
دو دمان دل و دین کسیره بباد دهم
یاد او خاطر غمیده من شاد کند
که تماشای گل و سبیل و شمشاد کند
تواند که ز بنده تو ام آزاد کند
اگره پیش تو از جور تو فریاد کند
که جهان دگری همه تو بنیاد کند
با وجودت بوس گلشن شاد کند
ساقیم گرد بدو جام دگر امداد کند

دل با زال کنم قافیه و با کی نیست ز آنکه بعد از جهان با گشت پرزاد کند
عهد ما قرن طلائیت مبادا که غم
در حضور تو ز عهد دیگران یاد کند

خیزای پری و جلوه گری کن که در شد عالم در انتظار وصال تو سپهر شد
برپاشو ای غیز که تا رخ گشوده
بر کس غیز بود ذلیل و حقیر شد
جائیکه با وجود تو دار افسار بود یکباره از فراق تو بش المصیر شد
از اختلاف عقل جهانی خراب گشت
ای عشق زود باش که بسیار دیر شد
شو جاشین جان و دل ماکه هر چه بود از دست رفت بتو د عالم فقیر شد
تا حال روزگار بجای ایستاده بود عشق آمد و جهان پی آن بی نظیر شد
عقل تو از کمال نقصان رسید باز کو دک شد این جناب چو فروت و پریر شد

آفر شده است دور جهان گویا غم

زیرا که عقل ناقص و بسا ضریر شد

چون نسیم سحری پرده گل باز کند باغ را بل خوش نغمه بر آواز کند
کاشکی مطرب مانیز به هنگام صبح
خیزد از خواب و نوای طربی ساز کند
آنکه دل برده زمین گزینا شد زاده عقل خام از سرب متعش پرواز کند
بی نیاز است ز عشق من و جان بازی غیر
نارتنی است که بر جان و جهان ناز کند
دل برده چون گشاید ز رخ خوب نقاب جان دهد چون لب شیرین سخن باز کند

دلربائی که بش رشت میجا باشد عجبی نیست اگر دعوی ابحاز کند
ناگزیر است که روی از همه برگرداند هر که رخ جانب آن دلمرطاز کند
باردیف ثرگان صف شکن خوابت کی نظر سوی من قافیه پرداز کند

طبع موزونش اگر شعر سراپد جو غلام

همان را بسخن غیرت شیراز کند

چون صا طره مشکین رخس باز کند عارضش برمه و خوشید فلک باز کند
نیکه مجلین را حرکاتش هر شب کز پی رقص کمر نه دو رخ باز کند
گاه در رقص پا خیزد و که بنشیند همچو مرغی که فسرود آید و پرواز کند
زهره اش بند و کف میزند و میگوید رقص است که این لعبت طناز کند
آه از آن لحظه که مست و تمایل خیزد در برم اوقه و عسره به آغاز کند
گوید ای مدعی بی سرو پا شرمی کن کس نگاری چو مرا سوی خود آواز کند
من فرومانده ام از شرح دلاری او هم مگو وصف رخس شاعر شیراز کند

گرد و تا بوسه غلام از لب او برگرد

غری خوشتر و دلکشر از این ساز کند

بهار آمد و گل چهره از غوانی کرد شکوفه سر زرد و در باغ گل فشانی کرد
جهان مرده را فسون باد نور فوری بهوش آمد و آغاز زندگانی کرد
بیار باده گلگون که ابر نیسانی زلاله چهره الوند از غوانی کرد

بهشت روی زمین گشت جلگه همان
خوش است باده گساری کشت کنون
صلای عشق جان گیر شد مگر بزدان
بگوش میرسد مرده ز عالم قدس
خوش است گردش این دشت اگر توانی کرد
که ابر بر سر الوند سایه بانی کرد
بجای اهرمن آغاز حکمرانی کرد
که شاه از لای ترک لن ترانی کرد

صبا ز چهره جانانه بر کشید نقاب
غمام نیز نبای سرود خوانی کرد

هوا تر شخی و سبزه شبنمی دارد
چو جلگه همان در جان خواهی یافت
ز دره های فرج بخش و باغهای بزرگ
خوشا کی که در این شهر خاصه فصل بهار
یا سیر گلستان که عالمی دارد
که دشت دلکش و کسار خرمی دارد
قرار بخش دل و جان عالمی دارد
شراب و شادی و یار همی دارد
کسی که در دل خود مهر آدمی دارد
نه هر کسی که در انگشت خاکی دارد
ز صد هزار یکی را گله نمی دارد
جانی بدام که چشم مست یار ولی

غمام پیرو فرمان یار باش و بدان

که روزگار بر این شیوه ات همیدارد

و عده وصل خود از صبح شام اندازد
چون تقاضا کنم از شام بایم اندازد
سرو جان بهر نثار تو بود عاشق را
تو نفرما که بسپای تو کدام اندازد

تا به منت اقبال بگردن گیرم
هر که در خانه خود چون تو دلارامی داشت
عام را مرتبه بالا رود از قدر خواص
بی ادب غریبه آغاز دوا یکبار خلاص
گر شکاری چو تو ام نخت به ام اندازد
در سر و بند و مفتاح بام اندازد
عشق اگر سائیه خود بر سر عام اندازد
حرم می خواند و در گردن جام اندازد

عقل خام تو شود پخته تر از شعر غلام

گر فلک کار تو بباد ده خام اندازد

کنون که پای بنادی بارگاه وجود
نخست تو با خاتم ز پانزشتین
بهشت نیست شود نقد پیش دیده خلق
کیک یار تو شد سرو هوا نشود
بجان مای تو خواهد نهاد سر بسجود
که نغمه با نیشینه از این قیام و قنود
اگر تو جلوه گر آئی بشیوه معهود
خیل هیچ نوزد آتش نرود
بیارم چو من از گفتگوی غیب و شهود
چه حاصلی برد از قصه های عاد و نمود
ز عشق عاقبت عالمی کند محمود
گر این غزل بسراید به نغمه داود
هوای ملک سیمان نمیکند مطرب

ترا برای بقا فسیده اند غلام

هوای دوست تو را مرده میدهند بخلود

هر شبی جای در آغوش می باید کرد
چنگ در حلقه زلف سیسی باید کرد

ز بهین شیفته خوبی خود باید بود
نشستی بنده که شایسته انعام شوی
تا شوی قابل عفو شس گنهی باید کرد
خیر در سروی صاحب عمامه نبود
بعد از این خدمت صاحب کلمی باید کرد
شیخ را که بتوان کرد مادم تشبیه
اول اندیشه وجه شبهی باید کرد

طرفی از خیل که ایمان نتوان بست غلام

سوی آن کنج کرانمای روی باید کرد

هر دو جهانت بیک نگاه نیرزد
گر تو گله میکنی اگر چه نگرودی
بقیو دو عالم برگشت گاه نیرزد
نیم گله کار ما تمام بسازد
طاعت عالم باین گناه نیرزد
مملکت از شاه خرم است لیکن
خوب و بد ما بیک نگاه نیرزد
سایه دستار باد بر سر زاهد
راحت عالم به رنج شاه نیرزد
زانکه سربل صدا کلاه نیرزد
بار فضیلت کس بدوشش که اینجا
خرمن دانش برگ گاه نیرزد

ترک بر سحره گان گوی غلام

کاینه رویشان باده نیرزد

بهار شد که جهان رونق جان گیرد
ز خاک باغ بروید هزار گلستان
زمین مردد ز لطف بهار جان گیرد
سرود خوان شود از فرط شوق مرغ چمن
شکوفه گل شود و شاخ در میان گیرد
خوشا کیکه در این فصل همچو باد صبا
بوی دیدن گل ترک آشیان گیرد
چنگ خوش سوز زلف دلبران گیرد

کنی رسیده و گل با نثار لاله رخی شراب نوشد و از عالمی کران گیرد
 گهی ز زکس مستش نبرد عثوه خرد گهی ز لعل لبش بوسه با جان گیرد
 گو از کرشمه حسن رخس ز پای افتد که از تبسم لعل لبش توان گیرد
 غمخیزد این روز با پریش خویش
 خراب دست به باغ بوستان گیرد

چو از نسیم صبا طره تو در هم شد رخت بخوبی از این در همی مسلم شد
 بنای عیش بسی مست بود در عالم ولی بیاری عشق تو سخت محکم شد
 نزد که ماه فلک در عدم نهان گردد کنون که عارض خوب تو ماه عالم شد
 بحسن روی تو چشم جهان نمیده بگشت گر از فراق تو پشت جهانان خم شد
 رخت ز بوسه من رنگت از غلغله گرفت تو خود بگویی که حسنت فرود یاکم شد
 ز تاب می رخ دلبنده ارغوانی کن که کوه و دشت ز فیض بهار خرم شد
 غمخیزم بی تو که آشفته حال شد چه عجب

که کار عالمی از دوری تو در هم شد

دل سرد شد و جلوه دلدار خنک شد دل بردن آن غمزه خوشخوار خنک شد
 شاه خنک و ساز خنک عیش خنک تر می بی نره و خانه خار خنک شد
 افتاد زنده جلوه گری بر سر منبر جفا ندن پیش و سرود ستار خنک شد
 سپاس و دل مده و راه پیمای کاین بازی بنیاده بسیار خنک شد
 ذوقی ندهد جام می و جلوه ساقی سیرچمن و گردش گلزار خنک شد

افسرده کی فسله اوضاع قدیمی
 و آن سر که شد تازه بد از خنک شد
 امروز خود آدم و افعال و صفاتش
 گر کار کند یا نکند کار خنک شد
 در بسکه مکر شده اطور طبیعت
 هر کار که میکرد یک بار خنک شد

القصه همه چیز جهان از نظر فساد
 صد شکر که آن گرمی باز از خنک شد

گل امروز از سحر که جوده های دیگری دارد
 ز شوقش قبل عاشق نوای دیگری دارد
 بجای گراز آن لب بوسه داد غنیمت دان
 که آن لعل گران قیمت بهای دیگری دارد
 نفر دوسی که شاه باشد و می شیخ کی باشد
 بیاساقی که شیخ شهر جای دیگری دارد
 جهان کنه را طح نوی در کار می بینم
 تو پنداری که معاشش نبای دیگری دارد
 طبیب نجبا افزود بر دردم بینداند
 که بیمار غم جانان دوا می دیگری دارد
 نه راه عقل می پویم نه ترک باه میگویم
 بیاساقی که طبع من هوای دیگری دارد

غلام اندر بهاران خاک گیتی با صفا باشد

ولیکن کوه و دشت با صفای دیگری دارد

دانی که چشم مست تو با من چا کند
 آن میکند که با سه زلفت صبا کند
 در پرده ای پرده عالم می در می
 رویت اگر بگوید در آید چا کند
 گر قاتم خمیده ز بهجت غریب نیست
 بار غم تو پشت فلک را دو تا کند
 هرگز خبر نمی شود از چند و چون عشق
 دانشوری که صحبت چون و چرا کند
 مردم از این دروغ که در روزگار نیست
 عیسی دمی که درد دل ما دوا کند

حیرت مگر که بر فلک عشق بود العجب کار که آفتاب نداند سها کند
 فکر نجات گشتی بگشاید غم
 از ناخدا گذشته مگر هم خدا کند

روشن انشهر که مانند تو ماهی دارد این آنکس که مانند تو شاهی دارد
 فلک بی سرو پا از سد دعوی این که نظیر رخ دلبسته تو ماهی دارد
 بر کجا هست کی چون تو یکی چون من هست هر زمینی که گلی داشت گیاهی دارد
 دوری از دسترس مگر من ای قصر وصال ای خوش کنس که بدرگاه تو راهی دارد
 عشوه و غمزه و لعل لب و چشمان سیاه بهر تنخیر دلم طرف سپاهی دارد
 شیخ خواهد که شود خوشتر از خلق دلی به روی میرو و فکرت باهی دارد

تا کی گذری از لغزش و تقصیر غم
 مگر از رزش عشاق گناهی دارد ؟

بیابان است و کوه و خانه چند درون خانه ۱ دیوانه چند
 نه مردی بینی اینجا حقیقت سراسر کودکی و افسانه چند
 همه پیر خراباتش بنامند کهن رندی که زد سپاه چند
 ز روی سالکانش چشم بد دور پری جویمان زهم دیوانه چند
 بسوزد شمع اینجا خویشتن را برای خطه پروانه چند
 نه گنجی هست نه جوای گنجی همه در کاوش ویرانه چند

چو خوش بودی گراین دارالجهنم
شدی خلوتگه فسرزانه چند

خوش آنکس که در عالم رفیق عاقلی دارد
مشنو مید کاین غم هم پایان میرسد روزی
اگر دلدار دیدی بهره ای از زندگی بردی
هزاران آفت اندر پی بود هر شترازی را
وجود پاک در خاطر ندارد عالم امکان
قیتمه با برخواست در چشم و دل عاشق
که الحی از نعیم دهر خط کمالی دارد
که دریا گرچه آبی تونس باشد صلی دارد
و گرنه زنده نتوان گفت هر کس را دلی دارد
نه هر کس تخم امید می بکارد حاصلی دارد
کلی کان شاهد کشتن بود در پاکی دارد
خوش عاقل گراین احوال طبع غافل دارد

غم از فتنه های روزگار ایمن نیماند

مگر آنکس که در عالم رفیق عاقلی دارد

عشرت نتوان کرد اگر باده نباشد
دل نیست که پاسته زلف تو نگردد
نی عشق ز دل خردونی دل رود از دست
یاری اگر هست که فرقی ز تو اش نیست
لعل لب جانانه نبوسد لب جامی
هرگز نشود مجمع دلهای گدایان
یا باشد و از دست بتی ساده نباشد
سرنیت که در راه تو افتاده نباشد
گر جلوه ای از حسن خدا داده نباشد
کو مطرب و می هیچک آماده نباشد
تارنگ میش غیرت بجا داده نباشد
تا سرو قدی مهوش و شهادت نباشد
زاهد اگرش سبوح و سجاده نباشد

هرگز نتوان رفت غم از پی مردی
که زنده بودا هوس آزاده نباشد

من داراد جمعی که دوستدار همد	چو جان و تن پی آسایش قرار همد
یکی ز بینی از ایشان بفر خود مشغول	همیشه در پی تبسیر کار و بار همد
بسان دست چپ در است یار همد کند	بر در شادی و اندوه همقطار همد
چو میرسد خطری پاسبان هم گردد	برای دفع بلا جمله جان نثار همد
چو با همنه هم سر خوشند و با هم شاد	ز هم چو دور بختند بقیه کار همد
ز بار حادثه کین ز جای خود نکند	از انگروه که پوسته در کنار همد
بخیر خواهی هم مطمئن و مقصد نه	چو مشکلی بکند روی ستار همد

خدا فرون که افراد این گروه غم

که روز و شب ز دل و جان بکار همد

اگر خدا سرو کار تو با حبیب کند	بین نتیجه عالم ترا نصیب کند
تو از حبیب جدا نمائی و در این است	چگونه چاره رنج ترا طبیب کند
لیکه دوست ندارد ز اینی دور است	که هر نفس غم تنهائیش شیب کند
بشکر دوستی از دشمنان خود بگذر	گرت خدای چنین نقشی نصیب کند
میخ در ره ایجاد دوستی در نوع	بعده خویش چه کرد است تا صلیب کند
تغافل تو ز احوال غیر عاشق را	اگر به سخت شکایت تا ثلیب کند
از آن بطره مشکین خویش فر زده	که را چخته دلان را خیز و شیب کند

غلام کار من از دیگری نیست
طمع به ارک گل کار غنایب کند

با من ز فرط نیاز تکلم نمیکند	گر میکند نگاه تبسم نمیکند
از رنج پای تا سر من کی خبر شود	آسوده ای که یاد تا لم نمیکند
از گردش ستاره ز کم میوم نه میش	کین کار را میکنی انجم نمیکند
شاید که عقل هیچ نخوید ترا ولی	یقین یافت شخص ترا کم نمیکند
مسکین ترا ز گدای کسی دان که در جهان	دارای دولت است و نعم نمیکند
پردای غیر نیست گرفتار خویش را	ز آرزو بحال خلق ترحم نمیکند

گر بهره مند شد کسی از مردمی غلام

یکبار هم ملامت مردم نمیکند

ترا خدای به سپیداید و بیاراید	که جلوه گر شوی اینجا چنانکمی باید
کسی نظیر تو را در جهان نخواهد یافت	و اگر سراسر آفاق را به پیماید
برای رستن ازین بند و دام بی پایان	نقطه علاقه بریائی تو میساید
چون افت پر تو رویت در اینجا گفتم	که دلبری اگر از اینجا بکس نیاید
راه صلاح نیابند بندگان هرگز	مگر بماند خداوند کار فرماید
کدام گوشه در این خاکدان توانی یافت	که خسته ای بتواند در آن بیاساید

از انقلاب طبیعت کسی نماند غلام

که زیر بار حوادث تنش نفرساید

چون جوان میشود از لطف صبا عالم پر
 میتوان گفت که از دیدن عالم کور است
 شاید از جنت فردوس بنامند ترا
 که مصور نشی از اثر چشم تو مست
 پندیرانه بسی میدهم تیغ ولی
 بسزای لنگاری دل من در بند است
 که نظر باز گیرم ز رخسار معذورم
 ساقی می بده و داد من از غصه بگیر
 اگر بنشیند رخ زیبای ترا چشم بصیر
 که جوان میشود از دیدن رخسار تو سر
 کشیدی برخ خوب تو زار و شمشیر
 چلکم در دل من پند ندارد تاثیر
 که ز سودای رخسار میگسارم زنجیر
 که ندارد مد من در همه آفاق نظیر

عقل امروز اگر کار کند همچو غلام

هرگز از محنت فردا نشود تیغ پذیر

گذشت از پیش من چون لعل نور
 چو رفت از چشم من عالم ندیدم
 بغیر از برگس محمود جانان
 تو پنداری که یار من کلیم است
 اگر او باشد ضعیف در دمنان
 اگر فردوس رخساریت ببیند
 چرا ویرانه میسازی دلیرا
 دل دشمن بحال او بسوزد
 دلارامی چو چشم خویش محمور
 چنان گردیده به سینا رود نور
 در این عالم نه منی مست و ستور
 که قیام ز رویش آتش طور
 نخواهد تنهستی جان رنجور
 ز قصر خویش بیرون میکند حور
 که از مهر تو شد آباد و معمور
 که ماند ساعتی از دست مجور

غلام آخر چه جرمی دشت جز عشق

که چون چشم به از روی تو شد دور

ای عارض تو غیرت غلمان و رشک حور
گر در بهشت جبهه کنی بهر دیدنت
تا زقی از برابرم ای یار نازنین
کس بارخ تو برمد و خورشید ننگد
دیوانه می شود ز حسن رخت چو من
باور نمیکنم که در آئینه جهان
در عالمی که ماه رخت جبهه گر شود
بر تربت شهید خود از بگذری نیاز

گفتی غم در غم هجران صبور باش
آیا کسی در آتش سوزان شود صبور

می گلرنگ و گردش گلزار
گر فرا هم شوند در یکدم
ای خوش کنس که فصل گل دارد
نازنینی که گر خسر دیند
بهر از هر چه هست دانی صیت
خبر بدور قد تو ماه فلک
خبر تو دیگر یکس نداده خدای
دولت آن ساقم نصیب شود

خاصه با یاد عارض دلدار
از غم دل بر آورده دمار
دلی آسوده دلبسی بکنار
شود از خود پرستیش بزار
شخص مجور را نوازش یار
گردش خود نمیکند تکرار
لب جان بخش و گرس بیمار
که نوم از لب تو بر خوردار

مستی من ز چشم مخمور است که نگاهش برد بادی خمار

بچکس چون غمام نشانه

قدر آن دلبری رخسار

بروی سبز و گل ای نگار گلرخسار خوش است باده گساری باده باده یار
بنوش جامی ازین می که رنگ رخسار دهد باده فنا آبروی باغ و بهار
بچشم من سرموئی ز لطف خالی نیست زبای تاسرت ای گلبن پر رخسار
میرود بزبانم حدیث عیش کمر در آن نفس که شوم ز لب تو بر جودار
بخر تو نیست دفعی بوستان جهان که شاخ و برگ وجودش محبت آرد بار
چه تنگ میکند روزگار میگینی که نیست شیفته این نگار شیرین کار
زدوزخم مهران دزی بشت مخان که یار یاسچ نداند بخر پرستش یار

دو چیز گیسره بردند اختیار غمام

تبسم لب شیرین نگاه چشم خمار

فصل بهار و باده گلرنگ وصل یار امروز با بخت زهی عیش و روزگار
بوی گل و نقشه بخیای باد رفت تا بر دیمد عطر سوزلف آن نگار
باغ بهشت راه من شرمسار کرد با سرو قد و سبزل زلف و گل عذار
دوران نیارد چو تو ماهی باسمان گلشن نبرد چو تو سروی بجویبار
حور از قصور خویش نمی بندت عیان در نه بنجاک راه تو جان میکند شار
عالم عتیبه چشم براه تو بوده است پیوسته بوده بر سر راهت در انتظار

بر خاک پانهادی و از آسمان گذشت قدر زمین بدور تو ای گنج آشکار
امروز با تو عالم پر درد خاکیان چون ساحلی است تشنه و دریاش در کنار
تنها غلام طفل دبستانیت نشد

کو دک شدن پیش تو پیران روزگار

کی بوده که آدمی تبدر تقصیر دهد بکار تقدیر
افزون مشغول زیر گمراه تقلید مکن ز شیخ بی پر
کان میردت بادی تیره دین میگذشت بدام ترزور
طبع بشری یکی و شکش در هر نفری نموده تغییر
کیفیتی و صد هزار صورت یک آیه و صد هزار تفسیر
خود خواهی چو تین پرستی در طینت او شدت تخمیر
کو دک شود و جوان و کامل و انگاه شکسته گردد و پیر
پیوسته همان بود که بودت بی غفلت و بی خطا و تقصیر
پند عقل و خیر خواهان یکدزد در او نموده آتش
خبر عشق کسی نمیرساند این خانه خراب را تعمیر

البته طلا شود غلام

گر مس برسد بست اکیر

ساقی ز خواب ناز سحر که بپای خیر در نشیبه باده مد قح می کشان بریز
در گردش آریاده گلگون بدور خویش تا مت ترک خود کند و هوشیار نیز

بر رخم سکران قیامت در این جان
صافی نبوش و دردی ساغر نجان ریز
داند که از تمامی خوابان کجوتری
تا چند با شمشیر کل خندان لبان شمع
گر زد کنی و گرد بگیری بضاعت
بسیار جد بیده کردم بکلم عقل

از جلوه مای کن اوضاع رستخیز
تا خاک لاله گون شود و باد عطر نیز
آن را که در وجود بود اندکی تمیز
در شعله هوای تو سوزان و اشک نیز
غیر از تو نیست در همه عالم مرا غیز
لیکن ز دام عشق میسر نشد گریز

گر آرزوی عیش ابد میکنی غم

هرگز مکن ز دوست قناعت هیچ خیر

شامگاه گرم شوق دست ناز
بارخی چون باغ مینو و لعل فروز
در برم نبشت چون باغ بهشت
در فرو بستم بروی دیگران
گفت در بهر چه بستی باز گوی
پاسخش کنم که از چشم بدان
تا نیاید از دم بگانه ای
در میان حسن او و عشق من
او چو شعله در تپه بود و من
چون بخوبی گرم یکدیگر شدیم

آمد آن زیبا خدایم دلنواز
باقدی چون شاخ طوبی سرفراز
باتنی بسرشته از خوبی و ناز
و انگلی کردم بروش چشم باز
از که در اندیشه ای و احترام
باید پوشیده همچون گنج و راز
بتر آن باشد که باشد در فراز
گرم شد هنگام ناز و نیاز
همچو شمع از آن تجلی در گذار
مست هم مانند محمود و ایاز

نمی از شب رفت و آن جان جان
گفتش کای قبضه اهل نظر
سایها از شوق رویت سوختم
رفت و نشیند و مرا حیران گذشت
بهر فتن آمد اندر استراز
ای جانی پیش رویت در نماز
با من ای نامهربان کیش بساز
همچو جویای حقیقت در مجاز

ماند چشم من بدنبالش غمام

همچو چشم جان سوی مجاز

عمری گذشت و عاف و بیچاره ام هنوز
هر کس ز سعی خوش بکائی رسیده است
هر چند سالخوردم و خشکیده پیکرم
مویم سفید گشته و مانند کودکان
عقلم سربلایده تا حال و زین جفت
مردا گنی بین که پس از نشت سال عمر
با این که هر دمی بستم میند کلاه
عمرم تمام کرده با فون خوش و من
وز خانان خویشن آورده ام هنوز
تنها منم که بنجود و مکاره ام هنوز
چون طفل خود سال شکباره ام هنوز
سرخوش باره قد و شکر باره ام هنوز
پایند نفس سرکش اماره ام هنوز
در بند این عجزه پتیاره ام هنوز
در پیشش ایستاده و نظاره ام هنوز
سرگرم این محبّه مکاره ام هنوز

صد بار پایال حادث شد غمام

لیکن بین که سخت تر از غاره ام هنوز

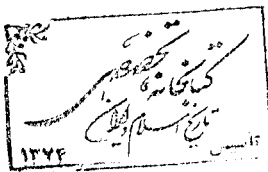
نبوش باده و بگذر ز توبه و پرهیز
بدشت خرم آزادی تو با غی هست
که باغ غالیه ساگشت و باد غبریز
که یحیو قف بهارش نترسد از پاییز

چو سرو سوی گلستان خرام کا نذر باغ
چو خوب ساخته اندت تو نیز خوبی کن
مراست دلبز شیرین لبی کز استغنا
چه جای توبه که گرشا به این صنم باشد
جماد نیز چو حیوان روان شود هر گاه
سه چار جرعه خور دز این شراب شور انگیز

غمام خوب گم کن چدرمانند است
گبو شوار بر بچه گان گل آویز

رسویم کنه نیایدت بکار امروز
رسید نوبت عقل و بدرد می نخورد
بروز کار خود از روی معرفت بگر
نظر با ضی و مستقبل انقدر چکنی
مخوان فضا جمیده و درد سر مغزای
چه سود از اینکه از این پیش خمیه بود است
بطایع همگی در تزلزل است چو باد
چرا نمان شدی ای ابرجست یزدان

غمام شعر نیاید بکار فکری کن
که روزگار شود با تو سازگار امروز



بهار آمده و بهار بار امروز
 بهیج کار پرداز خوشتر آن باشد
 تویی که آمده ای یا بجلوه آمده است
 بر نخت قطره باران بسی که ننشیند
 بوی زلف سیاهت صبا همی آید
 بغرم دیدن رویت ز خاک میرویند
 چه غم که نیست هزاری شاخ گل در باغ
 برای اینکه تو یکدم بعیش بنشینی
 جهان بهشت شد و خاطر م بهار امروز
 که گذرد به تماشای روی یار امروز
 به پیش دیده من لطف کرد کار امروز
 بطرف دامنّت از خاک ره غبار امروز
 که از زمین تو و گاهی از یار امروز
 هزار لاله و سوسن بجویبار امروز
 بشاخار بین صد هسار سار امروز
 صبا برقص در آورده روزگار امروز

تو نیز پرو آئین عشق شو چو غلام
 که حکم عقل نیایدت بکار امروز

سراپا منتّم از نخت پیروز
 بچشم خویش دیدم روی یاری
 دلارام من آن سرو سرافراز
 بنخود تبریک میگویم که گشتم
 رسید ایام وصل و دستدار
 بجو کام دل از عشق کهن کار
 من اندر روزگار خود ندیدم
 که روی طالع خود ددم امروز
 که عمری در پیش بودم شب و روز
 بر روی من آن ماه دل افروز
 بقطف یار خود بر خشم فیروز
 گذشت آنروزگار خسته جانوز
 نیاید کاری از عقل نو آموز
 بنحر حیرت ز عقل حکمت اندوز

غلام افسانه دیدار جانان

حدیثی پر معنا بود و رموز

زبان پیشتر که با ملت سحر که کند خردوس	و آغاز روشنی کند این طاق آبوس
بر خیر تا بجای غمی از دل بدر کنیم	تا کی توان نشست بر خواره عبوس
تا روزگار برده ز روی تو برگرفت	بر خاک ریخت آب رخ آتش محوس
در باغ حسن تا گل رویت شکفته است	از غصه از غوان شده همراست سدروس
دانی چه وقت ساغر عشرت توان زد	و قتی که گل به تخت زمره کند جلوس
دود از سرم ز آتش غیرت شود بلند	چون می رسد بلبل بیار یا پروس
غره مشو بقوت بازو که بشکند	دست زمانه گردن افروسیا بطوس

دیگر چه اعتماد بقدرت کنی غلام

چون روزگار میگذرد اقدار روس

هزار حیف که ز آن لب چو چشم خردوس	نه هیچ کام تواند کسی گرفت و نه بوس
تو آن شنیده حسنی که اعتنا نکند	گدای بی سرو پایش ملک لیکاروس
متاب روی خود از من اگر مصلحتی	که این جفا بستان نمیکند مجوس
بد لرزائی و رفتار دلکشت برنشد	خرام بکشت فرامان و جلوه طاروس
فغان گره شده در سینه میوام گوئی	که مشم غم هجران گرفته چون کابوس
همیشه سرو چمن پیش قامت برپاست	که در حضور تو هرگز نیافت اذن جلوس
طیب خجسته بخود کش که نتوان کرد	علاج درد دل من بقول جالینوس

ندیده روز خوش از روزگار خوش غم
غریب نیست اگر تند خوی گشت و عبوس

بگذر ز هر گشته و بنیخ و بنور فوس	کا فوس برگشته کند مرد را عبوس
شب بر کشید پرده و قیدیل ماه را	آویخت چون چراغ از این طاق آنوس
مست از درم در آمدی و با تو آمدند	هنگام عیش و نوش و زمان کنار و بوس
رویت چنان شگفته زمستی که ارغوان	از رنگ عارضت شده هر گشت سدر و سوس
با خاک شد یکی ز بخت آب زندگی	بر باد رفت پیش رخت آتش مجوس
آنان که چون تو ماه شکر خنده دیده اند	کی میکنند پیروی ز راه عبوس
آنکس که دی ز بخت داشت سرکشی	امروز بین چگونگی ذلیل است و چاکوس
امشب لب از لب تو بگیرم و گرد دد	صور قیاسم عوض خواندن خروس

بیل صلا می عیش عمومی دم غم

چون شاه گل تخت زمره گد جلوس

گردن ز عاج داری و گیموز آنوس	ای ارغوان ز رنگ عذارت چو سدر و سوس
میوزد از فراق بخت آب زندگی	ی میزد از هوا می رخت آتش مجوس
هم آفتاب پای تو بوسید بنده دار	هم ماه پیش روی تو گردید خاک بوس
امروز باید از بگذارد غم و حسن	بر تخت پادشاهی خوابان کنی جلوس
کی شب که ماه نورشان بود چون چراغ	بر خاک که آن تیره از این طاق آنوس
آن ماه رفته بود در آغوش من نجوا	تا آن زمان که با گشت سحرگاه ز د خروس

پیری ترا رسانده باین نوجوان غلام
سیوده بر جوانی خود میخوری فوس

در آمد باز در کاشانه ام دوش	پر روی چو زلف خود سیاه پوش
در دن ظلمت آب زندگانی	رخس شمیم دلش گلشن لبش نوش
سرودی بر لبش چون جان شیرین	بسی شیرین تر از هر نغمه در گوش
رخش چون قامت او زهرن عقل	لبش چون چیم مستش آفت هوش
بد و گفتم که ای ماه کله دار	بد و گفتم که ای سده قبا پوش
چه شد که مشب چو آب زندگانی	ز کج ظلمت من بر زدی جوش
جوانی گفت آن ماه مگر لب	که از شیرینی از یادم شد دوش

غلام داستان وصل جانان
برودی میشود از دل فراموش

شب فراق توستی کنم بهانه خوش	که گریه مانکم از شوق بیکانه خوش
من از نگاه تو در خون خود می غلطم	چه خوب است زدی تر نشانه خوش
دلت نخواست که با عاشقان بامیری	چرا عتاب پدر میکنی بهانه خوش
تو از شنیدن فضا به خواب رفتی و من	بجواب رفتم ام از دیدن فضا خوش
چگونه فریادیت سلطنت بخشد	که تاکنون نپرسیده است زبانه خوش
از آن چو دست من از دامن تو گواه است	که غمی کشد طره ات زبانه خوش
ز آشنای زبیکانه چشم می پوشم	که دیده باز کنم بر رخ بیکانه خوش

در این خیال محال گزشت عمر و نشد که کیب آودت میهان بخانه خویش

عبث بروی تو مقنون و مات نیست غم
که بی سخن شده ای فتنه زمانه خویش

رخش بین و قد با اعتدالش	نگاهش بین و چشم پر دلالتش
دل من از لب او کام جوید	تما بین و سودای محالش
زوییده است در بتان فردو	نهالی چون قند با اعتدالش
چه باید کرد یارب کان دلاراک	ز شرح شوق میگیرد دلالتش
چو من دیوانگی میکردی ای شیخ	اگر در خواب میدیدی خیالش
چنان بروی او ماتم که در من	شود پیدا اگر بسنی دلالتش

غما، خاطرت خرم که گنجیده

در آغوش تو خورشید از کمالش

ز جان سرشته گرد دست روزگار تنش	که بوی جان بشام آیدم ز سر تنش
برای اینکه دل عالمی به ست آرد	مصور ازل از جان کشیده نقش تنش
بهار و باغ اگر آن سرودستان بیند	نثار راه کنند از غوان و یا سمنش
روا بود که رود برگ برگ گل بر باد	که بلب تو چرا خنده سرزد از دهنش
چو عین سحر کس غزل سرای نکند	گر گلی که جهان پروریده بهر منش
کعبه دل من پادشاه سلیمانیت	که خاتم از کف سین نبرده اهر منش
چه سود از آمدن آن پری که این شد	ز خویش میروید از گفتگوی آمدنش

در انتظار شدم همچو پر کفانی
نه یوسفم زرد آمد نه بوی پریش
غمم چون بر زلف یار دل می بست
خبر نداشت که دلتا شکسته بر شکش

کیکه مست شد از شوق چشم مخمورش
کی التفات بود سوی آب انگوش
چو حکم دلبرش شاه حسن صادر کرد
بدلنوازی عاشق نداد دستورش
چرا بر تنزد دست از ایندین گیس
که باد بزن از آن قد میکند دورش
بحر تم که چه طرف از بهشت خواهد
کسی که الفتی از زور نیست با حورش
زمانه چون دهنست غنچه شمار آورد
ولی عبث که شکر خدایت مقدرش
بدور روی تو صاحب نظر نخواهد بود
مگر کسی که تو باشی یگانه منظورش
چو صبح اگر ز تو روشن شود دلی شاید
که تیره بوده ز هجرت شان دیکورش
ز شمع پرس که پروانه را چگونه بخت
نریب قامت رعنا و شعله نورش

غمم مهر درخشان عالمی میثه

اگر زمانه نمیکرد از تو مجبورش

زندگی نیست کسی را که نباشد یارش
دل نباشد که نباشد خبر از دلدارش
از غم و غصه عالم اثری نتوان یافت
در دیاری که بود دلبر من دیارش
صورتی دل نبرد از کف صاحب نظران
تا مصور کند معنی خود در کارش
هر که در خلوت دل میجو تو یاری «د»
خاطر از زده نخواهد شدن از انجارش
شد با فنون لببت دیده عاشق در جواب
آه اگر جنبش محبت نکند بیدارش

دل یا قوت ز رشت تو چرا خون نشود
که لب لعل تو خوش میکند بازارش
تحت بیخبران بود که در بان بگذاشت
کی کسی سوی تو آمد که ندادی بارش
مست پذیر و خیال هست دل بیخبران
کو حقیقت که بهوش آورد از پذیرش

او همان ماه دل افروز غم است بد
هر که دیدی که دلت زنده شد از دیدارش

دیدم که آخر از نظر پر میفروش
آمد روان در دستان محمی بخوش
گل با هزار عشو شد از غنچه اشکار
میل کیست تا کشد از سینه صد خروش
بیکاه بود باده گساری بدور غم
الکون که دور عیش رسیده است می نموش
بنا مگر باتم عشاق میروی
کا مرد کرده ای تن سیمین سایه پوش
عشقی بجز که دود بر آرد ز دودمان
کر آه سرد سینه نمایدت بخوش
تا حال هیچ طاعت یزدان نکرده
بر خیزد در اطاعت یزدانان بکوش
ایدل بیا و هدم بیکان بباش
شایسته نیست صحبت اهرمن و سروش

فریاد بیدل از غم هجران بود غم

چون یافت آنچه میطلبه میشود خوش

لکجه چون تو بر بجه بود بارش
خوش است اگر چه بد یوانگی کشد کارش
بنات را پس از این کس نمیرد که لب
بیکه تبسم شیرین شکست بازارش
کسی که دیده بروی تو برگشود ایگل
زیاد رفت تماشای باغ و گلزارش
مصور ازلی بهسه در بانی خلق
فزون دلبسری و حسن کرده در کارش

چگونه شود از درد و غم خلاص آنس
 کسی که رنج غم از دل زدیدش برود
 طیب من نتواند علاج درد مرا
 دلم که آتش شوقش هزار بار بسوخت
 که هیچگونه موافق نمیشود یارش
 بکیش اهل نظر واجب است دیدارش
 که جان سپرده ام از شوق چشم یارش
 خیال دوست نوازش نکرد یکبارش
 دل غمناک باید کسی خوش است که ماه

چو ابر تیره بود با فروغ رخسارش

آنکه خورشید کند سجده روی چو همش
 روز عشاق چو شب تیره کند غیرت عشق
 کشته غمزه آن ماه پری پیکر را
 آنکه این چشم سیه دادش و این نظر نگاه
 تا زنی که ره مردم آگاه زند
 در گدائی دل خود را بغیری دادم
 چون کند منع تو زین باده پستی ز راه
 راه ز ما دزد غمزه چشم سیش
 چون صبا چک زند در خم زلف سیش
 جان دهنده او گر کند انکمش
 گر کشته خلق جهانی نمیدانمش
 خاطری خبران کی شود آرامش
 که نیاید بنظر مملکت پادشش
 خاطر خوشی مرخجان سلامی پیش

سوخت مانند کتان مهر می جان غمناک

کافق آمده آینه روی چو همش

اگر مرا بکشد چشم ناوک اندازش
 بدر بانی بسیار و مهرانی کم
 رود بخواب عدم چشم بگرس آفت
 دوباره زنده شوم تا بجای کشم نازش
 خدای کرده ز خوان شهر تمازش
 که چشم مست ز خواب سحر شود بازش

ز پای تاسراو انقدر دلاویز است
نیاز من نپذیرد بسیچ و گوئی
بهنزد سرو سامان عقل با نگمی
چگونه میکنی انکار مغزات مسح
فلک چو پایہ قدر کسی بنده کند
کبوتری برد از شاه باز سدره گرد
که مات میشود انگش که بخرد بازش
کشیده صورت موزون مصور از بازش
چو چشم مست شود با کرشمه دسازش
که هست در لب جانان فون اعجازش
بمهر این سر انگشش کند سرافرازش
که در هوای درو بام اوست پردازش

پرویشی که ر بوده است عقل و هوش غلام
بروی چشم نشاید پری با غرازش

بکس نمی گردد چشم مست طنازش
گر در آینه بنده نظیر خود ورنه
تعلقی است به این نوجوان طبیعت را
اگر بوجه در آیم زبانت او چه عجب
چو شاه حسن دهد حکم دلبری بکسی
هوای دیدن دل داده گان کند گاهی
غریز من دلم از تاب اشتیاق تو خفت
دری که دست تو بر روی غیر می بندد
که برگشته ز حد چون نیاز من بازش
بروز کار نباشد بخوبی انبازش
که کرده بین موالیله خویش تمنازش
که مرده زنده کند چون مسح آوازش
بدین شمایل موزون کند سرافرازش
ولی اجازه پرشش نمیدهد بازش
بیا و یک نفس از روی لطف بنوازش
بخیر تو هیچ توانا نمیکند بازش

ز بسکه خوبی و دلش بوصف حسن خست

غلام خیره شد و طبع نکته پردازش

چرا نداشته باشم بجان خود پاش
رخ چو برگ گل و پیکر حریری را
کسی که از سر زلفش شمیم جان آید
دلم بهیچ و خم زلف او چنان کم شد
همیشه باد در عشق باز بر رخ خلق
تنی که جان محبت در او دمیده نشد
باده نو دل مرد کمن نگردد شاد
چنان نه بسته فلک را هر که توان ست

که زنده شودم دل بطف انفش
ز دلبری ننگد کم لباس کرباش
چه حاجت است بطن نقشه و یاش
که رهبری نتواند خضر و الیاش
که مامن ابدی بود دست کرباش
تفاوتی ننگد فیهی و آماش
که گشت عمر جهان را درو کند داس
بروز نشین از زیر واکون طاش

شب ذاق تو بر خاک رخت چشم غلام

ز شوق لعل لبست دانه ای الماش

خدای ساخته از لطف و دلبری دشت
به دور روی تو ای نوجوان شیرین کار
اگر چه عمر و جوانی و روزگارم رفت
اگر چه هر چه دلم داشت بیتی داد از دست
پرس از همه گایا که ام خوبترند
ز عقل زاهد بیچاره که نصیبی داشت
بجکوه گاه تو که حوری از بهشت آید
که دور باد تن نازنین ز آفتش
زیر صومعه رستم و از کراماتش
دمی ز وصل تو یکجا کند مکافاتش
بوسه ای ز لبست کرد در کف مافاتش
من دهرای تو یا شیخ شهر و طاش
بخر تو هیچ نمیخواست در مناجاتش
به نیم عمره کنی بر جمال خود ماث

مقصری که گناهِش ز دوزخ آفرودست بجز روی تو دوران کند مجازاتش
 ز بسکه وصف تو مطبوع کرده شعر غم
 شده است نقل مجالس شهر ایاتش

دل ز دست بدر برده چشم جادویش مرا ز پای در انقذه قد دلجویش
 دل ز لطف پر چیده ای گرفتار است که جان مرده دلان زنده میکند بویش
 بهم خورده و سامان عاشقان یکسر کمر او فقه خم و پیچی تبار گیویش
 بروی دلکش شزاده ای گرفتارم که نیست ملک جهانی های یکموش
 غم خود و همه عالم شود مرا مو شرم دمی که جلوه کند پیش چشم من رویش
 اگر جهان همه کیوروند و او کیو نیرو و دل شیه ای من مگر سویش
 نیاز کس نپذیرد ز عارف و عامی نقان خلق بر آید ز تندی خویش
 دل من از لب او کام خویش خواهد یافت گر آب رقه بیاید دوباره در جوش

چشم خویش کشته همچو تویاش غم
 اگر نسیم یار و غباری از کوشش

مهی که میرود از عمر هجده سالش خراب کرده مرا چشم مست قاش
 خطش دیده و جنش فزوده در نظرم ز پار سال بسی بهتر است اسالش
 نمی ساخت کشت تا کنون ولی رسم که بعد از این دل خلقی قد بد بالش
 اگر نبود اسیری بجز منش شاید که دام اهل نظر بود دائه خالش
 بهای دیدن او نیست ثروت عاشق مگر علاوه کند جان خویش بر مالش

چه شد که ماه شد آئینه دار مهر رخت
کسی که دست من از دامنش کند کوتاه
گر مساعی کرد بخت و اقبالش
خدا می من متفرق کند اوصالش
مریض عشق تو کارش گشته از تیر
گر بیدین روی تو به شود حالش

بسوختی اگر ای آشنایان غلام
بسوختی دل بیگانگان بر احوالش

هر کس که برخ تو قد چشم روشنش
کیا چون نسیم گذشتی بطرف باغ
خاطر شود ز بر تو روی تو گلشنش
بگشت رونق گل و بار سونش
رویت چاکمه هست نیاید بچشم خلق
آنرا که دل ز دیدن روی تو خوش شود
مرغ دل از شنبه صیاد این است
دل به جمال سواری شدم که داشت
دریا و کوه مانع عاشق نمی شوند
باد و ست گرم باش و به شمن نظر مکن
الا کسی که بنگردد از دیده منشش
برگزید یاد گذرد اندوه دشمنش
گر در شکنج زلف تو باشد نشمنش
صد افتخار بر من نونفل تو منشش
گو بر کشند بر سرده منشش
گذارد در میان افغان و سونش

هر چه میدریه گریبان خود غلام

گر برسد دست تنه منشش

کسی نموده ز حال خواب من خبرش
ز شوق رویش اگر میگیرم در کوه
که تا بحال نیفتاده سوی من گذرش
سر شک دیده من میگذاشت از کمرش
کسی بدلت عشق نمیرسد بهرگز
مگر بای سعادت گذر کند برش

بجیرتم که چرا آسمان نمی پوشد
کسی سعادت پروانه را نتواند یافت
خبرنداشت گل از حسن و دلربائی خویش
کسی که در نظر یار دلپسند افتاد
کسی زرقه ز ما سوی منزل مقصود

بدور ماه درخشان من رخ قمرش
که از فروغ رخ شمع سوخت بال پرش
اگر سر و دمنخواه لبس سحرش
پیام و پشش او میرسد زبام و درش
که باز آید باشد بسوی ما خبرش

چنان جمال وی از سر روده هوش غلام
که سالها شده و از سر بر نشت اثرش

لب شکر شکن و خنده شکر برش
شراب کهنه مغرمین آن اثر نکند
تبسمی ز لب شکرین نخواهم داد
حدیث خبث و طوبی شود فراوشم
کیکه کیمت مشک ختن ستوده کمر
چنان زعمده شکرش بد شود عاشق
کسی که در همدان باشدش چنین یاری
بسر فروزی الوند بیستون زرسد
زیبای تاسد الوند باغ و گلزار است
مقام راحت و عیش است دامن الوند

برند از دل عاشق قرار و برش
که میکند بگد چشم مست خورزش
بحسن طلعت شیرین و ملک پرورش
ز دیدن رخ خوب و قد دلاورش
خبرنداشته از لطف غمیر آینه اش
کز و بهشت برین شد دل غم نگیرش
بدل نیکدزد صفهان و تبریزش
اگر چه صورت خسرو گرفت و شبیزش
که مست میشود آدم ز باد گل پرش
که خرمست چو فصل بهار پائیزش

برآمد از بهمان ماهم بران غم
 نزد که نام کنم جلوه وفا خیزش

بلطف و ناز همی پرورید ایامش	که افکند دل عالم چو مرغ در دماش
روان تنه ام از ذوق می شود سیراب	دیکه بشنوم از بهمان خود نامش
دل ریمده مارا که میرمید از خویش	بجز هوای تو چیزی نکرد آرایش
خبر نه ارم از آغاز دور به بختی	مگر همینکه بوصل تو بود انجامش
گر از تو دور غمش دلم چه کاری بود	بگردش فک و شتری و بهرامش
دلم ز شوق تو مانند لعل پر خوست	ولی چه سود که آن لب نمیدهی کاش
مرو بیکه که گریش بایدت که غمزه	شراب صاف نه در شیشه نه در جاش
بخط و خال پر چهرگان نگاه کن	که ذوق دانه نیز در رحمت دماش

غمام را که تمنای وصل جانانت
 نه صبح کا مروا دیده است و فی شامش

ز لعل عشوه گرو چشم مست قانش	نه عقل شیخ بجا مانده و نه ایمانش
کسی که لعل لب و سبزه خنکش بنید	نه خضر در نظر آید نه آب حیوانش
عجب نباشد از این نو جوان عشق آموز	که سر عقل شود کودکی دبستانش
فرشته نیز چو آدم گناهکار شود	اگر بچنگ حوادث فدا گریانش
کنون که ماه شدی مهربانیت باید	که هست بهیده ابری که نیست بارانش
شده آن بود که دهم داد مردمان گدای	نه آن که دست نیازی زدن بدانش

کسی که دیده رخساره تو بگشاید
کسی دیگر نشود مگر قیامت یسخر
ز عکس روی تو خاطر شود گشتنش
که قامت تو بر این بدعاست برهانش

ز بسکه از سر زلف تو دم زد دست غلام

شیمیم جان بشام آیدم زد دیوانش

هر که گل غدار او بنید و سر و قاتش
لاله و گل و گل نخل کند چهره گلغدار او
گرچه عاشقی کند کس کند ملاتش
سرو بگل فرو کند شرم نهال قاتش
زود بیای می شود از غم دل قاتش
جلوه خوبی تو شد ز حسن سلاقتش
روی چو شب سیه شود از اثرنداشتش
میگشاید و نیدم با گلهی غرامتش
چشم سیاه مست تو عاشق غمره ترا

کرده غلام حایا غم سفر ز خوشتن

تا کی زند قضا بارگه اقامتش

دل مریده از آن خیر خواه کافر گیش
چگونه عیب مرا رفع میتواند کرد
که دیده عیب من و کور مانده است از خویش
کسی که پاک گردیده از عیب خویش
همیشه از نفسش مینفرایدم تشویش
که بمنجن برد از قنت مرارت میش
بجای نوش نجوید در دمنده انمیش
تا مگشته اگر بوده است هم زین میش
کنونده یسخر از نیت در نصیاح یسخر

ز دوست پند پذیرم که خیر خواه هست
 اگر قبول کنه طبع بی نیاز تو باش
 که دوست بشود از روی طبع خیر اندیش
 ترا سزا است که قربان شود ارادت کیش
 که پادشاه نیاید بخانه درویش
 برگردد از تو چسبیری که دارم از کم و بیش
 خوشامی که تو باز آئی و شمار کنم

بر همی ز سه زخم در دناک غمام

از آنگسان که نمک می پراکنده برش

کسی که دستگی هست و خانه و دانش
 هر آنکه هست بگر بلا گان دیار
 چه خوش بود که بود غصه یتیمانش
 نه زین جفت که بنده است طاق او نش
 خدای باد بهر حالتی گمبانش
 ضرورت است نه آزا که نیست سلطان
 تفاوتی کند پادشاه و دربارش
 بیا د خویش بیا در ز طاق نیانش
 دلی چه سود که بر عدل نیست بنیانش
 بخانه ای که کنه دور چرخ ویرانش
 که در دینی و دانی طریق درمانش
 که او فاده و از دست رفته سانش
 گرت ز دست بر آید گیر دست کسی
 بی بانی بنده است در جهان امروز
 ز حال مردم نیغان شو مشغول
 بعیب خلق میهن نظر مگر وقتی
 گرت ز دست بر آید گیر دست کسی
 بی بانی بنده است در جهان امروز
 ز حال مردم نیغان شو مشغول
 بعیب خلق میهن نظر مگر وقتی

لیکه خوب و بد خوشتن شناخت غمام

رسیده است بعضی که نیست پایش

قرار عقل برد طره های پر خم و چینش
 خاک ز دیدن خورشید خوش چشم پوشیده
 زمین پرس که روش خوش است یا شبستی
 کسی که در سرش افتد هوای دیدن ریت
 خوش است دیدن باغ بهشت و سایه طوبی
 علی الخصوص که گرد دقرین ماه چینش
 اگر نگاه تامل فتنه باده زمینش
 که گردیده من بگری همان زمینش
 دگر مباد تا بد صفای خلد بر منش
 بشرط آنکه تو باشی نگار سایه نشینش

غلام چشم زلنجی چو دیده دوسف مصری
 ز یاد خطه کنگان کنده پیر خرمنش

چمن ندیده گلی همچو غنچه دهنش
 ز لال چشمه حیوان و سبیل بهشت
 کسی چگونه زند لاف همی با آن
 اگر چه سلسله جبان فتنه است و بلا
 کمال خوبی او را نبود نقصانی
 هزار جلد کند عقل موشکاف ولی
 شود چو دیده یعقوب چشم من روشن
 اگر نیم بیاورد شمیم پیر منش
 پروریده نهالی چو سرو سیم تنش
 نیرنگ شیرینی لب و دهنش
 که چون مسح دهد جان بردگان بخش
 همیشه ممکن دلهاست زلف شکنش
 اگر نبود پرستنده ای بان منش
 تفاوتی نگذارد میان جان و تنش
 اگر نیم بیاورد شمیم پیر منش

غلام از غم آن ماه بی نظیر امروز

ز با قاده و بسته است دست در منش

کسی که گدشاید ز جبهه مشکینش
 باغ آمد و با خاک راه کیسان کرد
 که بر قرار بماند قرار و تمکینش
 شمیم نستن و آبروی نرمنش

چگونه وصف کند حسن بی نهایت او
 هر که عقلی و صبرش هست گو زود
 کسی بملکت عقل خسروی دارد
 غریب کی بود از پادشاه کشور حسن
 ز کیش و اعطای پیونده گوی بزارم
 کسی که بسته تماشایان تحنیش
 بگوی عشق که هم آن برند و هم اینش
 که راه دل نرنده خنده های شیرینش
 اگر یاد نیاید که ای مکینش
 که خود پرستی و بیگانگیست آئینش

نراهدی سپارد ز مام خوش غمام
 که کس ندیده اثر از دعا و نفرینش

بعد از این پرو فرمان توام پیش از پیش
 غم و شادی نتوان یافت در آن دل که بعشق
 همه چیزش شده از دست که شاید روزی
 راحتی نیست در این دوره که مردم دارند
 شیخ و درویش هم از معنی خود بیخبرند
 گوشتفدان سر تسلیم همی خوابانند
 شده صراف تعاید کسی امروز که خود
 ساکن میکده باشد که در مسجد و دیر
 عاقل آنست که زین عالم پرستند و شود
 خبر از خوشدلی و عیش ندارد هرگز
 که رهانیده هوای توام از نستی خویش
 رسته از گمشدستی و فو کم و بیش
 برد حشمت سلطان بنشیند در ویش
 جای در آتش سوزان و نمک بر بریش
 زرقه اخلاص و عمل مانده بجای شادیش
 پیش گرگی که برون آمده در صورتیش
 یک سر موی ندارد خبر از نهیب و کیش
 خبری نیست بخیر گمشد شیخ و کیشش
 سر خود گیرد و آنکه ره تقوی درش
 آنکه عشرت طبعیه از می گلزارش

کار من نه گوی مرد تمامی است غمام
 که رهانیده مرا از غم بیکانه خویش

نگه‌شت عمر بفر جان و بیش و کفش
 بیارمی که در این خاکدان وجودی نیست
 نه عالمی که کند حل مشکلم دیدم
 هزار حیف که در روزگار مردی نیست
 کجاست داد رسی به این ستم زدگان
 چه اعتماد بکلی که تمیبه نتوان کرد
 بجای خار میغلان بجان کشند اگر
 پریشی که جهان زنده میخواند کرد
 به نیم غمره دل عالمی برد لیکن
 زست خاطرها دان ز بندج و خمش
 که آدمی خورد افسوس و غصه از عدش
 نه زاده‌ای که شود رفع محنت ز دشمنش
 که دستگیری افتادگان کند کرشمش
 که واقعا بنود عدل به تر از ستمش
 بصد رطاق انوشیروان و تخت جمش
 جمال کعبه پیدا گردد و حرش
 اگر ز شوق رخس جان دهم جهان چش
 گمان کن که بهار دغیر و تهرمش

سبک شمار غم و شادی جان چو غمام
 که بایدار مانند راحت و آسایش

مر است یار پر بجهه ای که از چشش
 چو دیده قصد جالش کند کد ماش
 نه عقل جان برد از دست غمره خوش
 چو عارضش شود از تاب باده گلنای
 خراب کرده بخوبی بنای عالم را
 هر آنکه نقش رخ دلربای او بسند
 ز سبک می‌کند شیشه دپایه خلق
 نه عقل راه رهائی برد نه ذممش
 چو عقل غم وصالش کند کد ماش
 نه دل ره شود از دم طر به ششش
 خجل شود گل سرخ از عذار گلرشمش
 عجب تر آنکه ندارد کسی سر جالش
 نه یا صنعت مانی کند نه از رشمش
 بجوی ساغر عیشی که نشکند سنگش

چرا بخت با مقلد نه عقل که سوی دوست نبود است برگر انگش
کسی که شا به مقصود خود شناخت غلام
روا بود که در آغوش خود کند تنگش

نه تنها روی او خوب است و رنگش که سنگ آید برقص از بانگ چش
زبس خوب است در سیر خیابان نگاه مردمان آرد به تنگش
زبینه عاقلی رخساره او که در خطه بماند نام و تنگش
اسیری فکر آزادی نباشد که باشد در کف او پالنگش
ز ابروی کماندارش خدر کن که ماند سها زخم خدنگش
ز تنها من اسیر عشق اویم نه تنها من فسر و ماندم بچش
کدام است آنگه از پا در نیارد تماشای سهرای قشنگش
بدله اری نباید دل سپردن که صلحش خسته باشد بچش
حریفی را که ساقی نیت محبوب تفاوت میکند شد و شرنگش

غلام امروز میفهمد که خورده است

ز متی شیئه تقوی بنگش

از اینجهان و قون فضایل و ادبش خوشم نیامده خبر حال متی و طربش
میار پیش من امروز نام عقل که من به نیم جو نخرم بار دانش و ادبش
من آن قلم در بی دانشم در این عالم که صرف خدمت عالم شده است زربش
علاج تلخی غم میکنم بید کسی که قند کسب حلاوت کند ز شربش

بخش نگر و تمشید ذات او در غیر
 کسی که مقصدش از خود بزرگتر باشد
 غلام همت آنم که در پرستش یار
 کسی که نیست در او از مکارم پدران
 تر زلزل عجیبی هست در دل همه کس
 عجب تر آنکه کسی هم نشود پیدا
 مخور قریب که این است نام و آن لقبش
 بیاد هیچ نیاید راحت و تعبش
 نه واهی بنظر آید و نه مستعجبش
 چه افتخار بود در شرافت نبشش
 که تا بحال ندانسته هیچکس سبش
 که آگهی بود از این تر زلزل عجبش

غلام یا نهاده می بساحت مطلوب

اگر نمود گردن سلاسل طلبش

دلی که شیفته است آن مه پرزادش
 کسی که شیوه عاشق کشیش میاموخت
 خدا که ساخت نجوئی چو ماه گردش
 دلی که از غم هجران او غمین باشد
 کسی به لبری از وی گرو برد هیئات
 هنوز غمزه نکرد است کار خویش تمام
 مقام غرغیزان از آن بلند تر است
 بخواب رفته در آغوش یار خود شیرین
 بیچار نیاید و عطاوارش
 خدا کند که بقیه بجایش بیدارش
 چه خوب بود که یکذره مهر میدادش
 هزار گونه تماشایمکنش شادش
 که آفسیده خداوند حسن تبادش
 که میرسد شکر خده با بامدادش
 که دست کس رسد آنجا و پای فریادش
 بگوش کی رسد آه و فغان فریادش

پس از هزار قیامت که دید چشم غلام

هوای قامت جانان زرقه از یادش

هوای عارض گهرمک و خنده شگینش
 چلویت که بتفسیر در نیکنج
 برون نیاید از آن لعل لب در سخنی
 چو ذره می کشم دل بوی خوشیدی
 ز شوق طمعت او در دلم عجب در دیت
 نبوش باده و احکام عشق یادگیر
 اگر ملک در رخسار دلگشت میدید
 جهان زواری خود تار کرده در نظرم

برند از دل عاقل قرار و تکینش
 حدیث لعل لب و لطف های شیرینش
 که انجمن نزنه کف برای تحسینش
 که کوه خیره شود از ثبات و تکینش
 که دین همه عالم نداد تسکینش
 در این زمان که جهانگیرشته آتش
 نثار راه تو میکرد ماه و پرورش
 شلج لعل تو و حلقه های شگینش

چگونه شاد شود خاطر غمین غمام

کنونم کرده فراموش یادیریش

زوا عظمیستواند ماند خاموش
 یکی هم نیست با و اعظم بگوید
 تو خود چیزی که میگوئی ندانی
 برو ای شیخ در کنج خرابات
 اگر جامی دهند ز آن می صاف
 بسی بهتر از این بشیاریت بود

نه پندش به چسپ راز که در گوش
 خریداری نداری پند مفروش
 چرا با دیگران گوئی که بنوش
 بجای توبه دادن باده ای نوش
 حدیث توبه ات گردد فراموش
 اگر از عشق او میرفتی از هوش

غمام از عقل و دانش میگذشتی

اگر میدیدی آن سیمین بنا گوش

مستانه برد میل تهرج سوی باغش
 میخواست در آفاق بگردد شب مستی
 گفتند بزرگیت جان را و نگفتند
 آزا که تو همراه نه ای ایگل خود رد
 مستی نرسد میچک از خلق جا نرا
 گوشتی که شینده است سرائین بلبل
 تا تر شود از بوی گل و سبزه دماغش
 در راه ز خورشید نهاده چراغش
 کاین بی سرو پایان ز که گیرند سراغش
 هرگز نمود لذتی از گردش باغش
 خواگانه زمینی تو گشته ای باغش
 دیگر نمود لذتی از بانگ کلاغش

دید است غمام آن رخ دلنده که طر
 دارد ز تماشای بد و خوب فراغش

تا بر لبم نهاده لب لعل فام خویش
 افتاده با کسی سروکارم که در جهان
 گفتم ز ماه خوبتری گفت دم نزن
 از یاد برد جود سرد و وضو برم
 بگذر تا هر آنچه دلش خواهد آن کند
 بخت غلام گردد و کارت بکام اگر
 جانم لب رسید و رسیدم بکام خویش
 بر پا کند قیامت من از قیام خویش
 من آفتاب را شمارم غلام خویش
 با جلوه های قامت طوبی خوام خویش
 ای طالب سعادت و جویای کام خویش
 در اختیار او بگذاری تمام خویش

عار آیدم ز همدی ماه و آفتاب

ز آن ساعتم که خواند مستی غمام خویش

شایدی هست که هر کس بتواند دیدش
 قدر او در نظر پیر و جوان مجهول است
 زنده خواهد شدن از زندگی جاویدش
 زانکه بایسج ترازو نتوان بنجدش

تا تابه برین رتو خوشید خلک
بنده بنده است و گر خواجکند نگیش
چیده بودند بساطی پی گمراهی
بنده ای را که وجوش گهی بود گناه
دیدم مردم بیستواند دیش
جام جام است و گروسته زند جمش
زنده باد آینه بیدم ز میان بر حدیش
لطف بید خداوند جان بخشیدش

آفتابی ب سرم سایه کد است غلام
که نه پروای خلک باشد و نی خوشیش

آکنون که ابرزال فشان شد باغ و راغ
مستی نیرسد گمراه که در چمن
خو مغر خشک خرد گیرد بر آن حرف
آن کس شبش بخیر و سعادت رسد صبح
باید ز کنج خانه برون شد بصحن باغ
از دست گمراهی چو تو پرمی کند ایام
کز نشاء ایام تو تر میکند دماغ
کز رتو جال تو روشن کند چراغ
سردی با عدال قدت در کنار باغ
کز روی صیت طوطی شیرین انیس باغ
این نکته روشنت شود از بلبل و کلاغ
خروصل دوست موجب جمعیت و فراغ
بگذر ز فکر های پریشان که هیچ نیست

دارد نشانی از دل صد پاره غلام

هر لاله ای که میده از جویبار و باغ

دیدم که آخر از غم آناه تاناک
گرم که آب خضر دهد عمر جاودان
شد بستم چو رتو ماه خلک ز خاک
کی بالب تو میرسدش لاف اشتراک

گر چشم کشته بر رخ قاتل بیوفه
 ترسم که آخر از اثر بخت و اثر گون
 از دل بایش بهولت توان شناخت
 منزل کمن بودی خود خواهی ایرفت
 روز بهری بجوی که اینجا برون شوی
 کی ره بردنجا طرش اندیشه پاک
 چون لاله داغ حسرت رویت برم بجا
 کاین تن سرشته نیست مگر از روان پاک
 خونها بجا که ریخته این دشت سمناک
 غرغول را نیست در اینجا که پرمناک

آز که عالمی بد می زنده میکند

گر جان دهد غم نام باید لبش پاک

در آمد از دم آن شوخ چالاک
 بی ساقی که دور کامرانی است
 برون افکن ز خاطر خار غم را
 پر بروئی مرا دیوانه کرده است
 نمی بیند رخ آن سیستم را
 به در خوشتن هرگز ندیده است
 بهر سوخته ای افتاده در خون
 شود سرد چنان از غم زمین گیر
 مرا عشق تو جان دیگری داد
 چو چشم خوشتن مست و طربناک
 بستی ریز خون غصه بر خاک
 که در گلشن نباشد جای خاشاک
 که از و صفش نهد میماند ادراک
 مگر چشمی که باشد از هوس پاک
 می ماند رویش چشم افلاک
 به تر غمزه آن شوخ بی باک
 چو نهد از دینار آن قد چالاک
 بنودم گر نمودی مست لولاک

تو و رخساره چون لاله گلرنگ

غم و داغ دل باسته چاک

ره هوا که بهر گام اوست هم هلاک
 هزار چاه عمیق است و صد هزار مفاک
 بسوی حق نتوان رفت جز بکف حق
 کیسه ترک هوی کرد ز راه است نه آن
 دو کس نمی طلب حق میوند یک
 گیس پرند و عقاب پرند است ولی
 تو نام غیب شنیدی ولی ندانستی

پرستش حق و ترک هوی کیمیت غمام

علاج زهر نموده است و نیست خیر تراک

خوش است باده گساری بروی شاپشک
 بنوش باده گلگون بر غم ایامی
 ز حسن روی تو بازار دلهان شکست
 دلم ز جور تو ای دل باغیر خجسته
 اگر بسوی من از روی لطف باز آئی
 من از تو گوهر یکدانه بگذرم بهیات
 بجوی عشقی و سرخوش نشین که آدم را
 هنوز ذوق کردی میان دشمن و دوست

علی الخصوص را داز نای و نغمه چنک
 که می زدند به پیمانه حریفان شکست
 چنان که ازید بیضای موسوی زیر شکست
 ز صورت ایند هرگز نمی پذیرد رنگ
 بصلح میرسد اندر جهان خصومت و جنگ
 اگر چه جای کنی فی اشل بکام ننگ
 بکام دل نرساند دانش و ذهننگ
 که میثوی ز جباهای این وان و لنگ

غمام کوشش پیوده غم ز دل نبرد
بآه کس ز دایه ز روی آینه زنگ

ساقی از آن شراب فرج بخش لاله زنگ	جامی بده که دارم از فکر نام و سنگ
پر کن قمع ز باد و گلرنگ و نوش کن	بشآب مان که دور زمان غیش و سنگ
بر یاد چشم مست و لب لعل و لبی	کز روی گل ز رشک عذارش پریده زنگ
آن به که مست باشی و از خویش بخبر	در عالمی که آدم ز بزرگ شود و سنگ
دوران ما زمان غریبی است گامی	گنجت از مشاهد روزگار و سنگ
می ده که از فشار حوادث در این زمان	هر دم هزار شیشه تقوی خورد و سنگ
بر هم زده است وضع خود امروز روزگار	گوئی که آمده است زا وضع خود و سنگ
سرخوش نشین که صیقل او ضاع ناگوار	خواه ز دود زائنه روزگار زنگ

پیر جهان دو باره جوان شود غمام
زیبا و دلپذیر چو خوبان شوخ و سنگ

کسی از زندگانی داشت حاصل	که جانی داشت از مهر تو در دل
نخون خوشتن میرقصه از ذوق	که از تیغ تو جان داد است بس
تغافل شرط زیبائیت لیکن	نه چندان کز منت دانند غافل
خطا کردی که با من جفت کردی	بیاد تو به کن ز این کار باطل
بهر شرطی که گوئی می پذیرم	اگر باشی بوی صبح بایل
بر او زنگ دلم شایسته کرده است	مگر آن خسرو شیرین شمایل

چه داند تیره‌کهای شب هجر که باشد روی یارش ماه محفل
 ندارد ساقی گردون شرابی که نقش غم کند از سینه زایل
 چو تخمی می‌فشانی با خر باش که خجرات نخواهد بود حاصل
 دریغا کاذب اینجا عاقل نیست خیر این دیوانگان بی‌سلاسل

غمم از خود کسی را آگهی نیست

نمیداند کسی این رز شگل

آنگه لعش خذه ز در تبیل چشم مستش کرده خون ماسیل
 عارضش چون باغ جنت بی نظیر قاتش چون شاخ طوبی بعدیل
 رونق بازار خوبان بشکند چون بتان آذری دست خلیل
 اگر تو غارت میکنی مالم بساج در تو خنجر میندنی خونم سیل
 کی تواند بر دنام خون بها چون نو قاتل باشی و عاشق قاتیل
 بهیچکس جای تو نتواند گرفت کاذب آفاق نیست بدیل
 میخوامی بر زمین و هر زمان از ملک آید ندای یا جمیل
 من ترا میجویم و عالم بهشت من بت خواهم جهانی بسیل

گر بر منی چسبده جانان غم

همچو جان فارغ شوی از فال و قیل

ایده غلمان جلال حور شامل ایدل خلق جان بسوی تو مایل
 خلق جان را بدام عشق تو آرند این نمک دلفریب و حسن شامل

بهم بیگانگان شدی و قیسان
 لطف تو میداد کام عاشق مسکین
 سرو کحل اندامت از لطافت غصص
 عاشقی بسته بود به همچو من و کو
 وصف ترا گفته ام چنانکه تو گوئی
 عقل ز تنذیب نفس بی خبر آمد
 وز دل یاران گشت مهر تو زایل
 بیده انگشت در ره تو وسایل
 میشود از جنبش صبا سبایل
 گرچه توئی بوده در تیره و تار
 هر دو یکی بوده ایم سامع و قائل
 عشق تواند نمود محو و زایل

روی ترا دیده غلام به بند
 گر نشود پر تو جمال تو حائل

آیا کسی که داده ترا حسن بیروال
 دوری مکن ز صحبت عاشق که خوبیت
 چون صحت از به پیکر عالم کنی نزول
 کی صورتی در آینه مانده است تاکنون
 از دیدت بخاشرف میروم ای
 رویت نجایت برد از چشم من غبار
 گر عکس دلکش تو بپهران برد کسی
 کس نشنود ز من که توانم بنشین شدی
 وصلت حرام کرده و خون جهان حلال
 ز کام تشنه دور کنی جرعه زلال
 رو می نهد فراج طبیعت با تعدال
 خرقش دلکش تو در آینه خیال
 مانند اختری که بدون آید از وصال
 یادت بطبع میرد از خاطر ملال
 بر صورت بدیع تو مفتون شود کمال
 باد می کنند که ممکن شود محال

کیماره چون غلام جهانی شود اسیر
 پیش رخ نوگر بخرامی بدین جمال

ایدل عالم بروی خوب تو مایل
 عاشق روی تواند منعم و مفلس
 دل ز تو چون برکنم که جان جانی
 زنده شود هر که چهره تو ببیند
 گر تو پر چهره باز در نظر آئی
 گزری در جهان بصحبت یاری
 عاقبت از وصل یار میشود آسان
 دیده ز خود بسته بر رخ تو گشودم

فتنه دیوانه‌ی و قسده عاقل
 طالب وصل تواند عالم و جاهل
 مهر دلارام کی برون شود از دل
 مرده دل کنس که بگذرد ز تو غافل
 مردم دیوانه بگسند سلاسل
 عمر تو ضایع شده است سعی تو بطل
 آنچه کنون از فراق او شده مشکل
 راه تو لازم نیست طی مراحل

همچو غلام از بر تو دور تر مگرد
 هر چه بر این ختم ز خویش وسایل

ای حوری بهشت دلارائی و جمال
 ای تشنه لب و دهن آب زندگی
 تا در بر منی همگی در بر منند
 گر روی و قامت تو ننودند جلوه گر
 با هم کسی ندیده هلال نور تمام
 گر به برت کشیده و کامی گزیده ام
 من در پرستش تو ام امروز بی نظیر

ای حسن بی نظیر تو آسوده از زوال
 وی فتنه جمال تو سر چشمه کمال
 خوبی و دلربائی و طنازی و دلال
 معنی نداشتند کموائی و اعتدال
 اینک رخ تو ماه تمام ابروت هلال
 جان منی و کام دل از جان بود حلال
 چونانکه در کموائی هستی تویی هلال

طبع غم‌ام می‌پرستند خراب صدم
دیگر غزل گوید حسنه بر همین غزال

لاله زاری ز رخت در دل غافل دارم	چشم به دور بستی هست که در دل دارم
عقل از صحبت دیوانه ندارد مهر گز	احترازی که من از صحبت عاقل دارم
کوه الوند تحمل نتواند کردن	بارهای من از شوق تو بردل دارم
ماه و خورشید جهان گردنشان می‌دهند	از دیاری که من گشته منزل دارم
طلعت جو بستی ز دل من نبرد	حسرتی که رخ آن حور شمایل دارم
کشته چشم تو ام کیست بعالم ندیم	لذتی را که من از دیدن قاتل دارم
گوهری یا قلم از دولت دریا که در گداز	نه غم غرق و نه خوشحالی ساحل دارم
جلوه سدره و طوبی تمایل نمکنند	خاطری را که بیالای تو مایل دارم

حل نشد مشکلم از مردم این دور غم‌ام
کس نیست از اینان که چه شکل دارم

پروشی که شوخی بزدره بهوشم	زلف خویش کشیده است حقه در گوشم
چو میل از چه زبان آدم ولی کنون	بجکوه گاه تو ای کل چو لاله خاموشم
که ای راه نشینم دلی طمع دارم	که جا کنه چو تو شنزاده در انوشم
خیال دوست زمانی مرا مجال نداد	که چند مردم اهل زمانه بنیوشم
دمی ز صحبت یار که یک جت باشد	اگر بکشت جان میخیزد نفروشم
سخن گوی که شیرینی لبست کرده است	نصیحت همه عالم چو باد در گوشم

من ارچه زنده خدایم ولی شادم
که خرقه بر سر ترور خود نیپوشم
مرا از بندگی عشق فراریاست
که بار هستی من برگرفت از دوشم

دل غمناک بیا د تو خرمست چه باک

که خلق روی زمین میکند فراموشم

چو جبه شکست را کنند باز از هم
بدا شود دل زندان عشق باز از هم
ساک اهل نظر اشکاری بینند
حکایتی که شنیده اهل راز از هم
نیاز و نیاز میان من و تو فرق انداخت
و گرنه ما و ترانیت اختیار از هم
بست بنحده شیرین تعلقی دارد
خدا جدا کند این دو دلو از هم
دل من به زلفت چنان بهم پیچید
که غمهای دقش نکرد باز از هم
کنون که مسلم و کافر در گمش دورند
و گرنه برای چه دارند حشر از هم
میان حسن تو و عشق من فازی است
که هیچگاه نباشیم بی نیاز از هم

بغیر عاشق و معشوق کس ندیده غم

که روز تنگد لیها کشند ناز از هم

نگاری دارم از خوبان ایام
که مبر بر یاد روش میکشد جام
پری روئی مرا دیوانه کرده است
کرد دیوانگان گیسند آرام
محو کام دلی زان لب که ترسم
نیابی کام و جان بازی بنا کام
بنحاک رده بر ز د آب حیوان
کسی که آن لب شیرین برد نام
زیادم برد باغستان فردوس
تماشای تو ای سر و گل اندام

مرا حالی ز دیدار تو رخ داد
که از مادام شد آغاز و انجام
بستی رستم از تکلیف زاهد
که درستی نباشد کفر و اسلام
دعا خواند از آن لب هر که نبی
غمام از آن دامن مشتاق و شنام

آخر از خلوت دل سوی تو رزن کردم
جان تا رکت خود از مهر تو روشن کردم
غیرت عشق تو دیدم که جهان خواهد سوخت
خویش را کیشتم و زنیوا قه این کردم
چون پری سر زدی از دل دیوانه من
تا سراغ تو بهر کویچه و برزن کردم
دوستی چون تو نباشد بجان جا دارد
گر جهانی بخود از بهر تو دشمن کردم
برق عشق تو درخشید و بیکباره سوخت
هر چه بادش خویشتم و خرمن کردم
از تو در مسجد و تخانه ندیدم اثری
حیف از آن سعی که باشیخ در بمن کردم
دوستی باقه و بالای تو ای سروسی
ز گن هست که تنها بجان من کردم
تو دل دادم و مشهور جهان گردیدی
خویش را سوختم و بزم تو روشن کردم

کاش میوخت غمت خرقه سالوس غلام

جان من سوخت از این جبه که بر تن کردم

صبوحم بوی سز زلف تو آوردم نسیم
جان بگرانه سپردم به نسیم تو نسیم
بامه روی خویشید فروغی ندید
سحر کاری نکره باید بضای کلیم
پدر پر فلک را چو تو فرزندی نیست
کز نظیر تو بود مادر ایام عقیتم
چه زبان میبری ای شوخ دلارام اگر
شی از لطف شوی با من دل داده ایم

سفری نیست ز شهری که تو در وی باشی
که مسافر شود از دیدن روی تو مقیم
مردگان چمن از لطف صبا زنده شدند
ساقا خیر و بین کار مسیحا ز نسیم
طمع صبر و قناعت از من دلداده مدار
اگر آرام توقع کند از شخص سلیم
یار تو قابل دلبستگی دانا نیست
مرد را زنده کند صحبت یاران قدیم

دلت آگاه نخواهد شدن از درد غم

تندرستی و ننداری خبر از حال سقیم

ساقی بیا که ماهر خنجر آمد از دم
می ده که از دبال برون آمد خرم
یار از دم در آمد و خضم از میان گریخت
طالع نگر که گشت محالی می سرم
یار از دم در آمد چون ماه بی کلف
گردد ز آفتاب رخسار خاز خادم
از خون منی توقع فرا نمی خطاست
کانه میان مجسم زنده ان قلندرم
دل در توبه ام که در آینه خیال
زیبا تر از رخ تو نگردد مصورم
عاشاق خبر بروی تو ام دیده بر شود
ور بگذرند حور و پری از برابرم
آزاد کرد عشق تو از قید عالم
آن شد که چرخ کینه به بند بخیبرم
تا من بیا دل لب دوست زنده ام
هرگز زلال خضر چیزی نمی خرم

بیگانه گری گریخت ز من چون غم غلام

تا آمد آن یگانه آفاق از دم

اگر آن لعل شکر خنده نبرد را هم
بر غنچه بفتاک از دل خونین آهم
من ترا خوبرو از خلق جهان یافته ام
گو همه خلق گویند که من گمراهم

همه درویش شمارندم و زان بخرند
 خند گوئی نصیحت که مرو ز پی دوست
 من که از مستی چشم تو خرابم حاشا
 یا رفیقان ره کوی تو نمیدانستند
 بی سخن دور فلک کام جانی بدهم
 شده ام عاشق بالای تو از سخت بند
 که من از دولت دیدار تو شایسته ام
 کهر بار اسر داین چند که من خود کامم
 که سویی توره توان برد بصد اکرامم
 یا که دانسته نکرده از آن آگاهم
 گر میر شود از لعل بت دلخواهم
 ابلهی بین که شمارند نظره کو تا هم

سنگ را آب که ناله جانور غم

در تو ای آینه رخسار بگیرد آهم

تا من از هجر و وصال تو همی اندیشم
 ذره مهر تو ایما جبین از دل من
 چنگ در حلقه زلف تو توان زد بهشت
 گر ترا ما من بیدل سدیاری باشد
 پند عاقل نپذیرد دل دیوانه من
 مگر آن یار دلارام در آید ز درم
 خاطر آسوده نخواهد شدن از تو ششم
 کم نخواهد شدن از چند بوزی ششم
 کی تو انم که تو شهادت من درویشم
 هرگز از سرزنش خلق نمیدانم ششم
 تا تو مانند پری میگدیری از ششم
 ورنه هیچ ایمنی از دل برده تو ششم

دین من پیروی مردم نیکوست غم

چه غم از طبع بداندیش نداند کیشم

چو میدهند بر آن طره مرخم خم
 ز رشک در دل من میکنند غم غم
 مرا چو حسن تو پیوسته عشق افزونست
 که دهمم شودم تاب صبر محکم کم

حور رخت عرق نشان شود زمی گونی
 تو مست حسن و غوری کج خبر داری
 بر دی سسج گل فاشده است شبنم غم
 ز حسن طلعت حور و پری نباید زد
 که من رشوق لبست میخورم دما دم دم
 ازین پس نتوانم کشید بار غمت
 پیش لبی زادگان آدم دم
 که کرده پشت من آن طره مرخم خم
 که میکنی شب و روز از حریف محرم رم
 ز محرومان چه بدی دیده میدانم

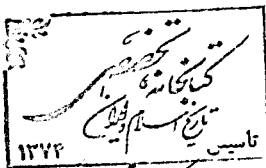
چه غم که بی سرو سامان شدی ز عشق غلام

که کار عالمی امروز گشته درسم هم

اگر نه من ز حریفان بزم جم بودم
 اگر چه چشم فرو بسته ام ز همتی خویش
 جبین بنجاک دریشان غنیم دم
 تقان زد دست تو دیر آشنای سخت گمان
 بروی شاه مقصود دیده گشودم
 منم بستر عجب یار بیماری
 که با خدنگ نکاهی نمیکشی زودم
 روزگار زبیسند زمان بهبودم
 تنی که من بجان از نساق فرسودم
 بنجاک پای عنبران دمی نیاسودم
 که چشم میچسب آبی ز نخت از دودم
 بسی نماند که ز تار بگسد پودم
 زبک دست حوادث فسرود تا بم داد

زبان من بجان زان گذشته است غلام

که خیر خواهی سوداگران ده سودم



دانی چه وقت کار تو خواهد شدن بکام
 وقتیکه عقلت از پی تقوی کند قیام

نام کموزکار کلوکب میکنند
 با عقل باشت تا رساند ترا بشق
 میخوامستم که داد نصیحت دهم ولی
 ای شوخ گلفزار من ای گلبن چون
 با قامت تو سر و چمن دشته گداه
 گر چون توئی بحسن توان یافتن کجاست
 کی میشود که ترک تغافل کنی و ناز
 غافل مشو ز صحبت مردان نیکنام
 بی مغرودان سر سرخوغای خاص عام
 بگنجخت یاد روی تو ام رشته کلام
 ای ماه بی نظیر من ای سرو خوشخرام
 با عارض تو باه فلک کترین غلام
 در چون منی بعشق توان یافتن کدام
 باید که بر راه رفاقت بنهم گام

دانی که همچو لاله دلم داغدار است

ای لاله رخ که هیچ نداری غم غم

نی دست آلوده مهر تو اردل بدر کنم
 نه طاقی که بجز خستیش از این کشم
 شش سال سوختم ز فراق خست چو شمع
 که همچو زرشود رخ من زرد از خفا
 سودا خوش است با چو توم مشتری مرا
 گر میرود سرم سرکار تو گو برود
 یاری چون بست نیاری که در غمت
 جا دارد از زباغ بهتم بدون کند
 نی پای آلوده از سر گویت سفر کنم
 نه قدرتی که یاد تو از سر بدر کنم
 آفرنده که با توشی را سحر کنم
 باور مکن که ترک تو ای سیمبر کنم
 فارغ از آنکه نفع برم یا ضرر کنم
 جانم توئی چه پاک اگر ترک سر کنم
 مردم بدون آنکه کسی را خبر کنم
 گر با قدرت بجانب طوبی نظر کنم

دسینه مهر آینه نامسبب غلام
هر چند جور بیش کنه بیشتر کغم

شکر لبی که ز مهرش دلم رسیده بکام	ز یک تبسم او کار عالمی است تمام
تفاوتی کنه لطف و قهر او که مرا	خوش است از آن لب شیرین نوازش و شام
جمال حریف است و دلفریب دلی	دل رسیده ما را نیکند آرام
دلم زنگت گل خوش می شود که مرا	به از شمیم تو هرگز می رسد بام
چگونه در نظرم روی غیر جوده کنه	که خبر خیال تو در خاطرم نگرده مقام
اگر جهان بر بهت جان دهد روا باشد	که لبی چو تو دیگر نبرد ایام
ز حال زار اسیران کجا خبر داری	که در فراق نو چون می رسد صبح شام
بکوه و دشت گریزان شده بگت غدا	بروز کار تو آهونگاه بگت خرام

عجب که گردش گردون برورد دیگر
گلی بشکل تو و عجب بسان غلام

من از آن روز که از ما گیتی زادم	سر قدم ساخته در دام بلا افتادم
آدم آن روز نغزندی من می باید	که دل خویش بدان جور پریش دادم
نه چنان لشکر غم بگت دلم کرده خراب	که بجز دولت وصل تو کنه آبادم
خاطر من جوده که مهر تو شد جا دارد	که فلک ماه بیاید بمبار کبادم
شوق رخسار تو ای گلشن شمشاد خوام	بتماشای گلستان نرود از یادم
در تماشای تو ای خسرو شیرین دهنان	عجبی نیست که شوریده تر از لبه دادم

گر بین جلوه بدیوان قیامت گذری
هرگز آنروز کسی از تو نگیسرد دادم
خانه ساخته ام در دل یاران قدیم
تا در گریل حوادث کند بنیادم
تا شدم بنده آگاه دل افروز غلام

پر تو مهر نمود از غم خویش آزادم

چنان ز گرس مخمور بنجواب تو قسم
که نیم غمزه بر خنجر خویش زدستم
دلم بیاد فدا بروی نافه چین را
اگر رسد بسرزلف مشکبار تو قسم
گشوده شد در عیش و طرب بروی من شب
که دل بجلق زلف گره گشای تو قسم
بهر قدر من از ماه برتر است و لیکن
هنوز پیش بند خستران عشق تو قسم
چه وقت تو به توان داد غم ز عشق تو جان
که تا بجشر من از نشأه هوای تو قسم
تو آمدی و برفت از سرم هوای کویان
خیلم آمد و بهای آذری بستم
نبرافتند بپاشد میان بزم رقیبان
شبی که در بر آن فتنه زمانه نشستم
توئی که بچکله احوال من بلفظ نرسی
منم که تا بقیامت در شقیق تو هستم

غمام ساغ من انگ می ندیده بعالم

ولیک شده عالم شدم که باده برستم

ز بسکه در غم هجرت ز جان خود سیرم
شخصه اقی تو از شوق مرگ میسیرم
بکار خویش فسد و مانده ام که درد فراق
زیاد برده بیکباره عقل و تدبیرم
هزار گونه سخن با تو داشتم افسوس
که بت دیدن رویت زبان تقریرم
گذشت در غم هجر تو عمر من گوی
برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم

صبح میرسد شب نهیده خورشید
مرا هوای تو از سر بر شود مبهات
من از کتاب جان طرف آتی بودم
بجلوه گاه تو دیوار گم گاه من است
که تره شد افق از دود آه شگیرم
که عشق روی تو آنجه است بشیرم
که خبر پریش روی تو تفسیرم
که مات روی تو مانده نقش تصویرم

غلام روی جوان زنده میکند دل پر
سگفت نیست که یارم جوان و من یرم

بجلوه گاه تو حیران چو صورت چنیم
نخست روی ترا دیده چشم من مبهات
بخواب نیندیده است بستان این گل
چه رنجما که کشیدم ز جور دشمن دوست
سرود رود دلم خوش کرد و نغمه تار
در انتظار تو جانم لب رسد از شوق
ندانی ایله بی مهر من که در شب بحر
گرم ملک بشد در غم تو چون نسزد

که بسته حسن جرات زبان تحسینم
که از نظر برود صورت نخستینم
که من بحشم خود از عارض تو محسینم
بحرم نیست که چرا مهر تست آئینم
که بی تو شاد نگردد روان غمگینم
چه وقت میرسی ای آرزوی دیرینم
ز حسرت در رویت قسیرین پروینم
بدون میرود از سر هوای شیرینم

ز عشق روی تو طرفی نه بسته ام جو غلام
خراش که برده از دل تبار و تمکینم

چنان بیدین روی تو آرزو مندم
چقدر تشنه بگر دارد آرزوی ذرات
تو بودی آنکه دل در دمن من میخواست
که خبر تو بهج نخواهد دل از خدا و دم
بیدین تو همانقدر آرزو مندم
که دل بوی تو از همه عالمی گندم

ترک عشق قسم خورده بود خاطر من
 چو شمع در شب هجرات ای سلاپاناز
 رخ تو دیدم و از یاد رفت سوگندم
 توئی یگانه عالم چو آفتاب و منم
 میان گریه بر احوال زار میخندم
 ز داشت گشتم دست عاشقی بیات
 که در پریش روی تو نیست مانندم
 و گر خجای تو از بند بگسندم

گر بروی تو ایاه بی نظیر غلام

نیز به چشم ملک بیوقت خرسندم

غم روی جوانی کرده برم
 خردمندان همه دیوانه گردند
 که نزدیکت از شوقش میرم
 دل و جان من از شادی هفت بود
 اگر بسیند یار بی نظیرم
 مرا بی دوست خوابی نیست هر چند
 چشم مست او میزد بر تیرم
 بهد کودکی هم دایه من
 کنی بستر ز خارا یا حسیرم
 بشد عشق می آمخت شیرم
 زنده هست که گوئی میگیرم
 ولی از دام زلفت ناگیرم
 نه خور نام تو ذکر می بر زبانم
 که من پیش رخت از جان آیرم
 کرت رحیمت بر حال من اولی

غلام از آن لب جان بخش شیرین

اگر دشنام باشد می نذریم

آمد نسیم صبح و شیم بهار هم
 بیدار گشت ز کس مستش خواب ناز
 بیدار گشت بخت من و چشم یار هم
 هوش از سرم بید شد و بخ نثار هم

بگشت دور محنت بهران که یار من
جان بس است ناز و تغافل که جان من
با در دجبر یار برابر نشوند
از شوق چشم مست و لب می پرست یار
دشمن زد دوست فرق نکردی که میکنی
داد از جنای دشمن و از جور یار هم

نار ترا غمام تواند کشید و بس

من عاجزم ز جور تو و روزگار هم

شبی که بمو زنده آن بجزر محبوسم
نیاید از من بیدل بخر فغان کاشب
بکس ویف مصری بجرم عشق رخت
سخر تو در دل من میچکس ندارد جای
از آن زمان که خرامیدن ترا دیدم
بحیرتم که چرا بستیو زنده میمانم
بکس مردم دیوانه میوم شیدا
گر آن پری نشود پیش دیده محبوسم

غمام معنی لفظ خوشی نیستم

که میچگاه نبود این لغت بقا محبوسم

کیش آبگوشی یار و مونس
معمور کی شدی دل ویران من عشق
ماه ملک بهت آید به محبوسم
گر روی دلکش تو نبود می مهندس

از فیض حسنت که در بر غل ترا
خو قلب تیره هیچ ندارم من فقیر
زان در فون عشق تو دانا شدم که بود
میو ختم ز وحشت حبه ان اگر نبود
لعل و گهر نثار کند طبع منم
کو کیمیای لطف تو تا زار کندم
حسن رخت بخت عالم بدرسم
یاد تو در تمام ایام منم
از گام جان من برود تلخی فراق

چون گفته غلام شود نقل مجسم
زگر رخسار تو انم بسک خار و کرم
تو شمع بزم رقیبان و من ز شوق رخت
یاد ماه رخت در شبان تیره بجر
در انتظار تو ایام نازنین تا کی
بروزگار را عسر دیگری باید
اگر علاج کنم درد عالمی مبهات
ز مصحف آیت نبی آیدم اگر روزی
بسیح و نتوانم ترا بدام آورد
دلیک در تو ندارد اثر چه چاره کنم
چراغ کلبه خود آه پر شده کنم
زاشت دامن خونین پر از ساره کنم
چون غم ز مجلس عیش و طرب کناره کنم
که در دای خود از دوریت شماره کنم
که رخ خوشتن از دوری تو چاره کنم
برای ترک هوای تو استخاره کنم
مگر فزی از آن غمزه استعاره کنم

گذشت میو با فوس روزگار غلام
گرم تو یار شوی عسر خود دوباره کنم
دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنم
ز غصه سوختم ای طالع زبون تا کی
برای صیت چو خود کار خوشتن باید کرد
بیک نگاه دو صد درد خوشتن چاره کنم
ز دور بر رخ دلدار خود نظاره کنم
که استغاثی از سخت یسچاره کنم

تو خانان مرا کرده ای خراب چرا
سکایت از ملک و گردش ستاره کنم
رو است ای گل خود روی ناز پرور من
که بتیو بستر و بالین ز خاره و خاره کنم
بیا و در برم ای یار بی وفا نشین
که با تو در دل خوشتن ستاره کنم
زدوری تو پر ز ادسنگدل تا چند
بسان مردم دیوانه جامه پاره کنم
بزرگ صحبت یاران خود نیارم گفت
مگر دل از تو در اینکار استعاره کنم

گرو برد ز در و لعل گفته های غم
اگر بگویش تو ز این گفته گو شواره کنم

اگر بوصل تو گردون کمره افزارم
بشکر در قدمت جان خویش میبارم
زهی سعادت و دولت که احقر طالع
بهر ماه و شی چون تو کرد ممتازم
زمانه پائیه قدرم رسانده تا جایی
که با حال بدیع تو عشق میبارم
ز تاب شوق تو مانده شمع میورم
ولی یادتو با سوز خویش میبارم
مرا بقتل بگویش کنی نمیدانی
که من بدین شهر اندر جان سرافزارم
برای دیدن روی تو بود خلقت من
رخ تو دیدم و انجام یافت آغازم
رموز عشق مرا با تو خلق پی نبند
وگر تمامی عالم شوند غم زم
مرا به بندگی خوشتن پذیرفتی
بمطف خویش ز حد بگذر اندی اغزارم

غمام همچو تند و چمن بدورده عمر

بگرد سرو قد یار بوده پروازم

نه با شوق بود دست ستیزم
نه از جورت بود پای گیرم

ز شوق رویت ایامه دل افروز
ز رویت تازه شد شور نشورم
اگر عشقت نمیکردی خلاصم
گرم برسد نیای صبح محشر
بخر عشقت نیاید هیچ کارم
بخر یارم نمی باید نه طفلم
بسان شمع سوزان اشک رزم
ز بلایت باشد رستخیزم
ز غم میکشت عقل بی تیسرم
ز خاک گور بهرگز برخیزم
بخر وصلت شاید هیچ چیزم
که بفریبند با جزو میوزم

غمام آندم که دل معرفت گفتم
که خواهد رفت دین از دست یازم

نه دست هست که باروزگار بستیزم
گرفت خاطر از این تیره خاک غمناکم
در این دیار غم آئیند وادی خوشخوار
دل را بوده پر بچه هوسکاری
ز غم صبر و قرار می که دشتم در دل
قتیل غمزه آن دل را چو فسادم
پر شش آید و بر زخمهای پنهانی
بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا
نه پای هست که زین گبر و در بگریزم
مول شد دل از این وادی بلا خیزم
علاوه بر همه پیش آمدت یک چیزم
که نیت یک نفس از وی مجال پر نیرم
ز دست برد یک جلوه دلاویزم
اسیر آن لبت شیرین بمان پرویزم
نمک باشد از آن خنده شکر رزم
و زین درینج بسه خاک راه میریزم

غمام خاطر من خوش نگر و فضل بهار
در آید چه باشد بفضل یارم

من آید و دست به دست می دهم
که در کنار تو ای سه و ناز من بشینم

روان بکالدم جان رفته باز آمد
اگر ز وصف تو خاموش مانده ام شاید
نیاز من بنهایت نیرسد هرگز
مگر زمانه بوصل تو خوشه لم سازد
برفت دین و دلم در هوای یار و هنوز
چرا تمام دل خود باین جوان ندادم
بسی مانند که چون کوکب مرابکشد

چو آمدی بی عادت فسر از بالینم
که بسته حسن قامت زبان تحسینم
که تا تو پادشاهی من گدای میکنم
و گرنه بیستو همان در دمنه غسیکنم
اسیر چفت ملاستگران بیدینم
که من بخوبی او در جهان نمی بینم
تغافل که ز من کرد یار شیرینم

غمام خرب تماشای آن رخسار

نیافته است دل بی قرار شکنم

تا گشته بای بند هوای رخت دلم
رفت از سرم هوای جانی ولی رفت
تا جلود میکنی چو پری پیش چشم من
آسان نبود در غم روی تو سوختن
گر خوشه چین خرم جنت شدم روست
دیوانگی بقفل گرانیه مخم
طبع خموش من بنجن در نیامدی
لطف خدا اگر نشدی ناخدای من

از آب دیده پای فسرورفته در گلم
یاد تو از ضمیرم و مهر تو از دلم
در دل اثر نمیکند افسون عاقلم
غافل کشید عشق در این کار مشکلم
زیرا که سوخت برق هوای تو حالم
گر زلف مشکبار تو باشد سلام
گر روی دلکش تو نبودی مقابلم
کشتی ز بحر غم ز رسیدی بحالم

فروماندینه محو تماشای غمام

در جلوه گاه خرد شیرین شایلم

هر که زخم سینه خود یاد میکنم
 از هر نظر که بر رخ خویش بینم
 گوید خموش باش که عین عدالت است
 تو آن نه ای که گوش بافتن من کنی
 داغم یاد قد و رخت تازه میثود
 گر خانه ام خراب کند دوریت پاک
 گر بخت ظالم بوصول تو خوش کند
 چون شام غم سیاه کند روزگار من
 صد آفسهین بناوک صیاد میکنم
 دایمی برای خویشتن ایجاد میکنم
 وقتی که داد از این همه بیدار میکنم
 پیوده از بجای توفسه یاد میکنم
 گاهی که سیر لاله دشت میکنم
 شهری ز گلچ و صیل تو آباد میکنم
 خلق جهان ز بند غم آزاد میکنم
 خود را یاد ماه رخت شاد میکنم

آفر بخت ای بت شیرین غم را

مشهور تر ز خسر و فسه یاد میکنم

فزاید پیش یاران آبرویم
 مرا عهدیت با آن ماه رخسار
 بغیر از بوی موی آن دلارام
 چو سروش در کنار خود بارم
 باور می که با آن آب گلگون
 خاتم نشکند بایک دو ساغر
 مکن منع من از سرشتگیها
 بزدنیکمان کرد بدنام
 گر آن جان جهان آید بسویم
 که خرد و صف او شعری نگویم
 اگر مشک خن باشد بگویم
 گر آب رفته باز آید بگویم
 بخار غم ز لوح دل بشویم
 مگر ساقی بر پیایه بسویم
 بچوگان گو که من بیچاره گویم
 هوای دلبه ان خوب رویم

غم از دور گردون رحمت دل
 نمیباهم و گر عسری بجویم

دمی که چون مرتبان گشتی از شیم
 اگر چه دست به امن زدم جانی را
 بدل ز دوست عشق تو گنجی دارم
 بکارهای جهان دست برده ام لیکن
 کنون که دوست شوی بمن ای گنج دهر
 لب تو پر نکت و طره تو مشکین است
 بخر هوای تو چیز دیگر نمیباید
 نگاه کردی و بیگانه کردی از خویشم
 خرد تو بهکس از دل نبسته و تشویشم
 اگر بصورت ظاهر گدا درویشم
 بخر هوای تو کاری زلفت از پیشم
 اگر جهان همه دشمن شود خندیشم
 عجب که بوی تو گردید مرهم ریشم
 اگر خیال و دل و جان کنه تفتیشم

اگر چه کترم از هر چه بنگری چو غم
 ولی مبر تو از همه که دیده ای بشیم

ترسم این آه دما دم آتش افروز بجانم
 میداد جان نوم در تنم صیقلی
 من نمیپوشم ز روی دلگشت حتم ارادت
 آرزویی داشتیم در دل که آئی در کنارم
 طالع بنگر که جور دشمنان و بخت ایران
 دیگر امید خلاص از موج این دریا ندارم
 شستم از سنگینی بار غم بجران دوشم
 بر سرم نهاد تاج سرفرازی چرخ و گونی
 دین سرشت خون نشان پیدا کند زانهم
 چون شیمی آورد ز آنظره غنبر نشانم
 گو بسوزد آتش عشق تو مغز استخوانم
 در کنارم آمدی یکبار و بردی از میانم
 اندر این دوران بر آورند دود از دود نام
 کاش گشتی بشکند یا پاره گردد با نام
 ای توانا رحمتی آور بحال ناتوانم
 چون زمین پامال خواهد کرد دور آسمانم

فانی جهان دیگر بکار آمد مرانی جان غما
 در دیرمان دل بزار کرد از این و آنم

کاش در عمرم شبی راست دیدار تو بودم
گر کند زلف مشکینت نو دای سر و بالا
عاشقی چون من بنمید دیده گردون که عمری
آتش شوق تو چندان سوخت جانم که آخر
دیده می بستم بر غبت از تماشای دو عالم
گر تو بودی یار من ای شهسوار خیل و جان
تا تو را چونانکه می بستم بخونی می ستودم
از بلند بهای نفرت کس نیاوردی فرودم
هر چه کم میکردی از پریش بهرت میفرودم
از دل سوز این بام چرخ گردون رفت و دم
کیشب را بر بردی ز بای تو چشمی میکشودم
کوی مقصود خود از چوگان عالم میروبدم

زنده کردی با دم جانم و منت پذیرم
در نه منم چون غم از روز اول مرده بودم

ز حسرت گل روی تو زرد شد رویم
قرار برده از دل زلف مشکینم
چه رخ نه با که بدل میکنی زثر گانم
اگر چه در غمت از پا افتاده ام صدم
ولی گمان کن ای یوفای سنگین دل
هنوز با همه سنگین دلی و بی مری
بدل ز جان خودت بشیر می خواهم
بخبر کلام تو حرف کسی نمی شنوم
خود را چویم سیاهت سفید شد رویم
خود را بوده از سر بچشم جادویم
چه زخمها که بجان میسزنی ز ابرویم
که از وفا قدمی هم نیامدی سویم
که من بجور و بها از تو دست میثویم
بروی خوب تو سوگند خورده میگویم
بجان ز کام دلت بشیر می جویم
سخر هوای تو راه دگر نمی پویم

غمم بی خبری از دل گرفتار

تو میرانی و من از فراق میموم

ساقی بیا و باد کن از شایم بجام
کز وصل یار کام من امروز شد بکام

می دهد که آمد است دلارامی از درم
 آمد ز در جو رحمت حق در گداز دل
 ز بخت غمی که قلب مرا تیره کرده بود
 ای رحمت روان من ای یار بی نظیر
 چون ماه اگر زار تغافل برون شوی
 هرگز ترا چو توستی ندیده اند
 چون آفتاب بر سر من سایه میکنی
 ماه فلک بیاد دخت میکند سجود
 گر چند شب به بحر تو آورده ام برور
 کز بهر دیدنش نه گردون دود سام
 بنشست چون امیده که در دل کند مقام
 از خاطر من زدود بیک پرش و سلام
 ای گلشن جوان من ای سرو خوش خرام
 از جلوه تو کار جهان میشود تمام
 آنکه از بنشست برین میبرد نام
 ای آفتاب پیش رخت کمترین غلام
 سرو چمن به بخت میکند قیام
 زین پس ز بار صبح کنم بر رخ تو شام

چشمم برای جلوه روی تو بازماند

چون کوشش اهل دل زنی گفته غلام

عشق روی نو جوانی در جوانی کرد پریم
 یا فتم چون گنج نهش زهی قبل طالع
 خار باغ او بسی دلکشتر است از ارغوانم
 مویم بستگی دارد بروی دلغیرش
 از تغافل منزند زخم پایی زود زودم
 چون نشیند در نظر بر پا کند شور نشورم
 چشمش با نگاه و ابرو و شرکان دلکش
 کز هوای زلف شگفتش بدم غم ای سیرم
 کرد فایح وصل او از گردش بالا و زیرم
 خاک را شش خوشتر است از دشت باد و حیرم
 دایه گویا با هوای این جوان سخت شیرم
 میفرستد مرم از پرش و لیکن دیر دیرم
 چون پا خیزد نشانه نقش زینا در ضمیرم
 که به تنم میسند گاهی به خنجر که به تیرم

در نگاه اولین دیوانه تر خواهد شد از من
 اگر بسنید چشم عاقل روی یار بی نظیرم
 گرچه عمری چون غمام از شوق ریش خست بجام
 لیکن اکنون از نوازشهای او منت پذیرم

تا بر زلف یار عهد نبستم	از غم و تشویش روزگار ز رستم
پرده از رخسار من گشودند	تا در غوغا بروی خوش نبستم
رشته تسبیح من که داشت گرد با	صاف نشد تا که از همش نگستم
خیزندیم ز نیکنامی دوزین پس	رند خرابایم خدای و مستم
گو رود و دیگران بام خود افکن	ایغم عالم که از کند تو جستم
بر سر انم که بعد ازین بفرغست	با تو کشم جام می که تو شکستم
خز بگذر تو ای یگانه عالم	در طلبت یسج جاز با نشستم
قدر بدم پس که یار منی تو	گرچه بخشم جهان محقر و پستم
بسکه چو صحرای بروی خوب تو اتم	خلق شمارند آفتاب پرستم

هر چه بوشم غمام شربت و صدفش
 باز بیدار یار تشنه ترستم

که با خیزم ز شادی که رستی می نشینم	با تو ای آرام جان گاهی چنان می خنیم
با زمین کاری ندارم مگر با خورشید یارم	با فلک دیگر چه کارم مگر با ماه می نشینم
گر فلک صدمه دیگر دور خوش از سر گیرد	در جهان دیگر نباید مثل یار تا نشینم
گر سراپای تو را من موبو بنیم بدقت	یکت سرمو بد نیاید بچشم خوب بنیم

کی طمع کردم که تا به چون تو بمانی آسمانم
کی گمان کردم که باشد چون تو گنجی در زینم
میروم گر با تو باشد در قصور باغ جنت
در نه هرگز بتو کاری نیست در خلد برینم
دیده ام خوبنار بود و ظلم غمناک لیکن
این زمان از شادی وصلت آن شده ایم

خبر ترا چشم غم از عالم امکان شنید
جان من تنها توئی دنیا و عقبی عقل و دینم

بدم زلف پر بچه اگر قرارم
که چشم مست وی از عقل کرده بزارم
اسیر غمزه آن دلربای قائم
قتیل غمزه آن دلغریب بزارم
اگر فرشته ز خیل پری بگیرد جفت
نیارم دپسری دلربا تر از یارم
ز دلربائی آن بی نظیر دستم
که عاقبت کجی میکند از او کارم
برای دیدن رخسار اوست کوشش من
بوصف حسن دلاویز اوست گفتارم
چنان ذوقه روی اوست خاطر من
که در دو عالم از او خوبرو نپندارم
چلویت که چنان در سخن همی باشد
نمک زخم درون از لب شکر بارم
چلو ز خائشین شوم که هر ساعت
هوای دیدن او میکند بازارم

گذشت و دل ز برم برد و جان دهم چو غم

بپیش دیده اگر بگذرد دگر بارم

بجمن دلمرس کس ندیده در ایام
که ماه لاله غدار است و سر و سیم اندام
ز بسکه محو رخ گشته ام نمیدانم
که سن که ام و آن ماه بی نظیر کدام
اگر نیامده بود آن پری نیا به
تصور رخ خویش بخاطر او ایام
نپروریده در آغوش مهر فرزندی
بجمن این مه نوزاده مادر ایام

گرش بصبحت مانیت رغبتی شاید
خواس را نبود عتسنا بخیل عوام
بعکس آنکه شنیدی جوان کز دل پر
قیامی که در این روزگار کرده قیام
رفیق نیست کسی که خودش خبر دارد
خیل نیست مگر آنکه بشکند اصنام

پرویشی که شنیدی باین کرشمه و ناز
بیسج جانمند جلوه غریبیم غمام

گل خوبی دید از طرف با غم
که روشن شد از او چشم و پیرا غم
برآمد لاله از طرف جویم
نه لاله برسم صد درد و داغ
امیدم وقتی از عالم برآمد
که میدادند سوی او سر غم
نه خورشید خیالی در ضمیرم
نه فرو و صلتش هوایی در داغ
شیم روشن تر از روز است هر شب
که روشن باشد از و صلتش چراغ
نه هیچ از نبه او باید خلاصم
که هیچ از یاد او باید فدا غم
چنان سرستم از یاد جالش
که آید حکمت اندر گوش لاغ

عجب نبود غمام از بگفت بلبل
بود دلکشته از فدا د را غم

شب سیاه تر از نوبت مردم ناکام
که بوی صبحدم از وی نیامد بشام
غریق بحر سیه روزی و بلا بودم
که بر دیدم صبح امیدم از پی شام
در آمد از در من ناگهان دلارامی
که در با تر از او کس ندیده در ایام
چنانکه دشب و کجور بر دم خورشید
چنانکه ماه برون آید از حجاب ظلام
پرویشی که گرش عقل در بین دیدی
چون شورش و دیوانگی شدی بد نام

ز بسکه شیشه او شدم زنده‌ام
 سلام کرده و چو گل لب بجنه بازگشود
 نشست لب سخن برگشود و پرسش کرد
 پس از تقه و دلجویش بجای آمد
 دلم ز لب سخن آمد و بدو گفتم
 گمان نبود ز ختم که چون تو دلداری
 طبع نبود مرا نغمی باین عظمت
 هوای صحت من کرد پای و گرنه ترا
 توانی که اهل دل از همه کناره عالم
 توانی که دانش اهل نظر نظیر ترا
 زبان لال من بشکر مقدمت هیات
 بجنه و گفت که پس کن از این سخن سازی

که من که امم و آن یار بی نظیر کدام
 بخر تحیر نشیند در جواب سلام
 بخرتم که چگویم از آن قعود و قیام
 حواس من که ز تن رخت بسته بود تمام
 که ای پر یخ شمشاد تدسیم اندام
 بروی چشم چو من بیدلی گذارد گام
 که هیچوقت نیم در خو چنین انعام
 میان مجلس ما فایان نبود مقام
 برای طوف حریم توبسته اند احرام
 نه در عقول نشان داده و نه در احرام
 سکوت عاجز اکن به از ادای کلام
 خواص را نشاندند مردمان عوام

بکام خویش رسیدی بعیش و عشرت باش

باش در پی گفت و شنید همچو غلام

بجنه شد لب بجاش یار باز از هم
 یگانه کرد محبت دو یار سرکش را
 من و جیب من کهن چو شمع و پروانه
 خدا جدا نکند از هم این دو همد را
 چنانکه ز کس مستش ز خواب ناز از هم
 که داشتند بصد گونه احترام از هم
 ندیم مست هم و گرم سوز و ساز از هم
 که میکشند به نیروی عشق ناز از هم

به نزد سپه هر دند فرقا دارند
جوان بوالهوس و مرد عقبار از هم
همیشه عاشق و عاقل برسم گریزانند
چنانکه متقی و شخص بی غار از هم
بیار باده که همه گریه جدا نمیکردند
غمام بیدل و آگاه دلتور از هم

آه جیب ما بر خسته و قاتم
برشته ای ز راه جفا سوی من مهر
کیبار اگر رخ تو ببینند دیگران
دیکر نمکنند ز عفت علامتم
پشت فلک دو تا شود از غم عجب مدار
گر خمش از فراق می چون تو قاتم
عشق تو موبو بحسام رسیده است
چیزی بجا نمانده برای قاتم
گیرم که نزد غیر شدم از تو داد خواه
کو آگهی که از تو بگیرد غم اتم
گوهر که هر کمال طلب میکند بکن
من خبر پرستش تو نباید کرا اتم
منت خدای را که در این عهد برگزند
از عشق روی دوست تیرین سلا اتم

چون با ظنم مهر تو شد زنده چون غمام
گو ای سچکه باد بطا به علامتم

تو جوان باش که من در طلبت پر شدم
تو روان باش که من بنویزم گریه شدم
عجبی نیست اگر در طلبت پیر شدم
ز آنکه از شخص گدا طلب اکیر شدم
نقد خود با ختم و بوی طلا نشنیدم
ساعتی که فلک عقل سه از ر شدم
کاشکی برق فنا حاصل را میوخت
راستی از خود و راستی خود سیر شدم
ای خوش آنم که از این دام بگریزم

عاقبت باوك خوزير قصايم بگشد
خود گر فتم كه قوی پنج تر از شیر شدم
گرچه خوش بود با وضاع جهان
عاقبت بسچو غمام از همه دلگیر شدم

دمیده اول شب امشب از افق سحرم
که چون ستاره صبح از در آمدی بصرم
گر آفتاب در امشب نماند چه باک
که با تو هم شب من روشن است و هم سحرم
دری گشوده شد شب بروی من نهشت
از آن زمان که چو رضوان درآمدی ز درم
ترا بشت گویم که از فرسوخ رخت
جهان بشت شد امشب برابر نظرم
شب از بجزه خورشید بر کشید نقاب
مرا چه غم که بوصل تو همدم قسم
تو حل مشکل من میکنی با سانی
مرا به پروتشیع و چراغ حاجت نیت
گر امشب آخر عمرم بود ندارم باک
که با تو هیچ نمونده است حسرت دگرم

تو بوده ای وطن ایامه مهربان غمام

هزار شکر که امشب تمام شد سفرم

نفاذ با سر زلف پریشی کارم
که چشم مست دی از عقل گرد بیدارم
اگرچه خانه نشین بوده ایم بعمرو لی
کنون هوای خوش میشد بیزارم
زمانه شکل غریب چون ندیده ولی
هنوز محو خوش بسچو نقش دیوارم
من آن ظوم و جهولم که آسمان فرین
ترس و بیم دند از گرانی بارم
دخت مهر شود میوه وفا بدید
خبر نداری از این هسته ای که میکارم
من آن قفسه دیوانه ام در این عالم
که سر بد بکنند هوش عاقل از کارم

هزار خانه و دکان بریده ام در شهر
 من ارچه سادده سخن گفته ام ولی بهیات
 مگر یکی چو من آید و گزید اکنون نیست
 غم بی خبران یا و دگویی داندم
 هنوز شعله ندارد خبر که عمارم
 که جوش ابل نظیری برد بقتارم
 کیسکه پی برد از گلهو ماسارم
 باین خیال که مستم و لیک بشارم

تو بر کدام یک از این دو پیش منبری
 بکار اندک من یا بلا ف بسیارم

تا ز خود و روزگار دیده بستم
 رشته پیوند هر که بود بریدیم
 نو گل گلزار حسن بوده و هستی
 مرتنه ما بلند شد بهوایت
 ترک خود و غیر گفته ایم که با تو
 زاهد و خماران ز خویش برانند
 بود بسی سخت تر ز سد سکنه
 گرچه بسی دست و پا زدیم ولیکن
 با تو زمانی بکام دل نشستیم
 تا دل خود را بتا زلف تو بستیم
 ببل دیوانه تو بوده و بستیم
 گو همه عالم گمان کنند که بستیم
 هیچ نشاید که دیگری بر بستیم
 زانکه در اینجا بهوشیار و نه بستیم
 سه جوانی که در پی تو شکستیم
 تا نشودی گرد ز دام بختیم

مخت ایام سهل بود غما

بوالعجب این که بلای خویش بر بستیم

دوش بر روی تو چون صورت بجان
 طالع من که شکی وصل تو نیست داد
 همه شب چون سر زلف تو پریشان بودم
 گرچه عصری ز غمت سه بگریبان بودم

گر چه امروز شدی فتنه دوران دیریت
که من آشفته آن زگرس فغان بودم
گر سخمای ترا فهم کردم شاید
راستی شیفته آن لب و دندان بودم
گوینا طالع من با سه زلف تو کی است
که همه سر چو زلف تو پریشان بودم
عاقبت چشم سیاه تو مرا خواست
غافل از آنکه من خسته مسلمان بودم

زندگی بی لب جانانه حرامست غلام

ورنه من برب سه چشمه حیوان بودم

من و این طالع مسعود که آئی زردم
من و این نخت مساعده که نشینی برم
چشم امید من این روز نید خواب
که شود چون تو می جبهه که اندر نظر م
گر چه جان میکشت کردم و تن قربانی
بسکه مهمان غیزی نخل از ما حصر م
من و عشق رخ خوب تو زهی کار در
کاش دیگر نگارند بکار دگر م
نفر و رفتن دریا دگر م حاجت نیست
که بخت آمده را مواج حوادث گهر م
چه غم از بود بی تیره که در آخر کار
برد رخ شب تاریک فسوخ سحر م
عاقبت شیفته روی تو ام خفت
یتخ ابروی تو و ناوک مرگان ترا
دست تقدیر چه می ساخت ازین خوبرم
نه زره بر تن من بود و نه در کف سپرم

عشق رویت و ظنم بود که مانند غلام

طی شد از دیدن روی تو زمان نهر م

آن شوخ پر بچه که رویت مجسم
دار لب پر خنده و گیوی پر از خم
باطره او باد صبارا سربارست
کار من سرگشته که در هم و بر هم
خوبان جهان با گمنی خاطر عشاق
کرده پریشان و نشسته اهرم

کار دل و دین من سرست تمامست
گر گردش چشمش کشم باک ندارم
صاحب نظر آن است که در جلوه گه یار
بیمار توبی مهر طبیب از اثر شوق
از شدت حیرت شده دیوانه پرزاد
این خنجر و این ساعد سیمین که تو داری
گر لطف کند ساقی مجلس قدحی هم
لعل لب او میدم جان دادم
بر عشق بغیراید و از خویش کنه کم
تا آمده ای بر سر او رقه ز عالم
کافیقدر بر پیکره شود بچه آدم
نگذاشته در زخم تنم حاجت مرهم

بیچاره غلام از غمت آسوده نگردد

گوئی بجهان آمده بادرد تو تو اوم

تا من اندر غمت ای شوخ پر پوش بودم
در همه عمر می خاطرم آسوده نشد
سایه و ش خاک سیه بستر و بالینم بود
تو هم انقدر که خواهی بجا کوش که من
در شب بجز تو چون شمع بامید وصال
عاقبت خاک ریت آب زخم داد با
قب من تیره غنچه زلف آتش بجز
همچو دیوانه شب و روز شوش بودم
چون سوزلف تو پیوسته شوش بودم
من که دل داده آن عارض مهوش بودم
تا در اینجا ک سیه بوده بلاکش بودم
گرچه میو ختم از آتش غم خوش بودم
گرچه سوزنده تر از شعله آتش بودم
گر من از روز نخستین زربنی غش بودم

خیری از زندگی خویش ندیدم چو غلام

که در اینجا همه را گرم کشاکش بودم

ز پر پوشان شهری صنیعی چو ماه دارم
که زیاده روی خوشی به بهشت راه دارم
سر من نسود نیاید بهوای خود بردمان
که بکلیت در بانی چو تو پادشاه دارم

بجدایت زمانه دهم غدا بدارم
چه شود که گاه گاهی بمن افکنی نگاه
ز برای عقل خود را به پناه عشق بدارم
نه ز شیخ خیر دیدم نه ز پیه نفاهی
که در نه یسج تردید و نه اشتباه دارم
ره عشق نیکم دان سپرم حکم و جهان

نه غم عقل دارد نه تو این خموش بشین
که بصدق دعوی خوش دوصد گواهم

کلی با چشم خوش از باغ رخسار تو می چشیم
من و ایشنه وصل تو بخرانیت مقصوم
کز آنکل خاطر خود خوشتر از دوس می نم
تو در شبهای بجران چو نخت من خواب و من
ز چشم از دوری ماه رخت میرخت پرویم
بشکر مقصدت جان میسرم روز بیماری
اگر میایدی همچون پرستاران بالینم
بسی شیده از آفراد کوهی میثدی شیرین
کجائی ای که میگفتی قرارم هست و تکلیفم
چرا بایک نگاه از پا قادی گاه دیدارش

غمام امروز دایم پس از چندین گرفتاری
که مرد عشق مرد میان نباشد دانش دینم

روز نخت که غم دلی با خبر شدم
هر چند در اطاعت یشان بسر شدم
بترشد ز بهمت پیرو دعای شیخ
هر قدر بیش سعی نمودم نبر شدم
در داد که علاج غم دل حکم عقل
روزیکه سیم بودم و اکنون که ز رشدم
صراف عشق نقد مرا کم خیار خواند

انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش
با آنکه اهل دانش و صاحب نظر شدم
القصه غرضه را بی خود حاصل نمود
گر اوستاد بودم و گر کارگر شدم
زین پس بوی دوست روم گر پیش این
دنبال عسرو زید بهر بوم و بر شدم

از غم تنم نصیب نشد خبر بلا غم -

ای زشت ساعتی که بقصد نفر شدم

گلی روئیده در این نو بهارم
که گلشن کرده رویش روزگارم
خوآن شاخ گل شمشاد قامت
دگر با پیکس کارسے ندارم
ز تاشیر هوای آن دلارام
کنون در عاشقی کامل عیارم
دو خیرم جان و دل میرو رانند
نه اردیبهشت و روی یارم
نذارد دفتر دوران عالم
شکفتها که من در عسر دارم
ز کف برده است در آغاز پری
کمیاتی نگازی اختیارم
نیاید با بخت نا قوسی بگو شدم
که از شوق رخس پرده نیارم
نمیدانم کجی خواهد کشید
از این عشق بلا انگینه کارم

غمم از من قهر را آموزد و من

کنون از یاد رویش بی قرارم

من کی هوای سلطنت ملک کی کنم
من راه عشق میروم این کار کی کنم
بانقده وقت خویش خشم منظر باش
کافسانه های دوره جمشید و کی کنم
با و عطا و توبه زنگ غم از خاطر من رفت
زین پس علاج غم بی و با بخت کی کنم
در توبه و اجر نیسید و در باد عیش نقده
عقل من چه گوید اگر ترک می کنم

ساقی بیا دآن بت تر بیا ر می
 هر چند نام او نرم بر زبان ولی
 زین پس مقیم در گه اویم شد آن زبان
 سال و مهم بیا دوی اردی بهشت شد
 تا من بباط توبه و پریسرخ می کنم
 دیوان شعر خود همه در وصف وی کنم
 کانه پیش بباط زمین زیر پی کنم
 دیگر نه بیا د بهمن و نه فکری کنم

باین پریش همه افنی دگر غم

دوانه ام اگر بوس ماه ری کنم

وقتی که پیش آن بت تر نشسته ام
 با آن پری اگر بنشینم بروی خاک
 در هر دو حال پیش قدش افتاده ام
 برای بودم و پی مقصود خود روان
 یاران من نیامده اند از دیار خویش
 صحرا و کوه تشنه لبی همچو من نیست
 با آفتاب هم سفرم گرچه این زبان
 یا من بکام دل برسم یا تمام خلق
 پنداریم که نزد مسیح نشسته ام
 گوئی که بر فراز تر نشسته ام
 گریسته ام بر او نشسته ام
 از پا افتاده ام ز غمش نشسته ام
 زانرو همیشه یکد و تنها نشسته ام
 یک عمر تشنه لب دریا نشسته ام
 چون مایه زیر گنبد خضر نشسته ام
 کانه دویده ام و من از پشته ام

مانند کور را نشین در جهان غم

در انتظار دیده دنیا نشسته ام

بکشت بسینوائی پادشاهم
 همه پادشاهم زیرا که خبر برق
 همه افواج ناما کامی سپاهم
 ندارد آشنائی با گلیا هم

برای بردن بار بلا هست
 زبانشخم بود کاری زیبا پیر
 ز مسجد بسندونی خانقاهم
 نجو بیشتاسم رسد و از راه
 ولی آنان نمیدانند راهم
 بر ساد لبری دادم دل خوش
 که میوزد در آتش بی گناهم
 چنان میوزم از عشقش که بر شرب
 رسد تا با هم گردون دود آهم
 بجز رویش نخواه کرد روشن
 دو صد خورشید و صد روز سیاهم

غم اندود عالم خواهدم کشت
 غم اندود عالم خواهدم کشت
 اگر یاد رخس نبود پناهم
 اگر یاد رخس نبود پناهم
 مسلمان بسی دادند پندم
 خود مندان زمین پیمان گرفتند
 که دل در حسن آن ترسانندم
 که در روی دلاویزش تخدم
 ولی بایک نگاه از یاد من برد
 مرا افکنده بود از پانجوبی
 بت ترسانیم پاین و پندم
 که من خود را بپایش در فکندم
 ملا متماشیدم از حریفان
 بی دادند پند سودمندم
 ولی باعث تیز و تند شوخی است
 نصیحتهای یار ابرجمندم
 برای دیگران سرگز گویم
 ترک آنچه من خود می پسندم
 نخواستیم دادن از کف دامن او
 در از هم بگلاندند بندهم

غما عشق من بایار ذاتی است

نباشد در محبت چون و چندم

بر خند جان بسوزد و از پا افتد تنم
 حسن رخت بدانه خالم ز راه برد
 از باد عارض تو بهشت است و لاله زار
 ای آفتاب پرده ز رخسار بر فلک
 هرگز بسوی من نگنی رو اگر تویی
 این خود چه توبه بود که باین گشت
 ترسایتی ز دست ره دین من که من
 گفتم سفر کن از سر کوش کجا روم

باور کن که دل زوصال تو برکنم
 بیا ره من که سوخت ز یکدانه خرم
 هر گوشه ز خاک که باشد نشینم
 تا خوشتن چو سار بیات در افکنم
 بهر گز رخ از تو باز نایم اگر منم
 مست است و بی ثبات همان که بکنم
 پیوسته در پستش او چون بر منم
 کاین خاک دلتوار گرفته است دامنم

گر چشم مست او بجد کلم زنده غم
 از روی خوب او شره بر هم نیر غم

سر و بالای تو آمد در خرام
 تا تو در عالم پدید آمدی
 پیش رخسارت فرسوخ آفت
 حال روز و شب چه خواهد شد که شد
 جو نغمه مان تو ای جان جهان
 بوی جان دارد مگر دار نسیم
 با تمام منی آب زندگی است
 بر که جام از دست این ساقی گرفت
 سر و بستان را چمیدن شد حرام
 دور حسن خوب رویان شد تمام
 خاک میبوسد ز روی احترام
 از رخ و لغت قرین صبح شام
 کار این عالم نمیکرد نظم
 ز لب جان بخش دلدارم پیام
 ز کف جان شراب لعل فام
 مست میافتد الی یوا القیام

آنکه در عالم نمیکنند ز حسن
ز کجی گنجد در آغوش غمام

چو جانکده می نوشین ز شیشه در دل جام
علی الخصوص بدست نگار ترسانی
بشت روی من آن جوری پری پیکر
خدا کند دل دانا ز چشم قانش
بجای خویش نشسته سرو لاله و گل
در آن شمایل موزون چه میتوان گفتن
خدا کند که شود هم نشین من روزی
گر این پریش ترسانم نشو دی روی
قرار و توبه و پشیر میونه حرام
که هست در فلک دبری چوماه تمام
که بهیوقت نظیرش نبه وردایام
که فتنه نمکش دین و دل کند در دام
چو کرد سه و گل اندام من باغ قیام
بخر آنکه حسن تاست و دل بائی تمام
مگر رسد دل ناکام من ز وصل کلام
بسیچو ترزلز نیت می اسلام

کمال دلبیش را نمیتواند دید
مگر کسی که در او نگردد ز چشم غمام

رسیده جان بلم از دلی که من دارم
مگر باد رود تا زخم شود آزاد
بخواب نیرنی بنید استقامت خویش
ز سعی بیهوده خویشتن یقینم شد
دمی بحالت خویشم نمیکند ارد داد
نه میکند نه چوشت از سرم بهارد دست
نه توبه اش بره آورد نه پند و اعطاش
ایمان از این دل بجای صلی که من دارم
سرشته اند بخت گلی که من دارم
هناء مضطرب مایی که من دارم
که حل نمیشود این مشکلی که من دارم
از این پریش همگین دلی که من دارم
که میسر با ندم از قاتلی که من دارم
چه مگر هست دل جا بی که من دارم

غلام عقل خردمند است میماند

بکار کو هر سه تا قایلی که من دارم

اگر ز عهده بر آیم خیال آن دارم	که با تو صحبتی از خویش در میان آرم
و یکت با تو نیارم ز خوشتن گفتن	که محو میشود از دیدن تو گفتارم
اگر بظن خودم زنده میکنی فدا	و گرنه زنده نامی همچو نقش دیوارم
بیان حسن تو کار زبان من نبود	بیار آینه تا در برابرت دارم
هزار جمع خریدار صحبت تو شوند	ولی تو یار کسی میثوی ز پسندارم
اگر زنده مرا خاک راه که میهات	که من ز دامن وصل تو دست بردارم

تو باش و گریه خود را بدار که من چو غلام

نه آه میگویم از غم نه اشک میبارم

کدام دست که در دهنست بیاورم	کدام پای که از کشور تو بگریزم
ز دست رفته ام اکنون چگونه بشنم	ز پا فاده ام آخر چگونه بر خیزم
طریق عقل روم با کدام تدبیرم	ز باده تو به کس با کدام پریرم
پوش روی خود ای فتنه زان در نه	هزار فتنه ز شوق رخت بر انگیزم
بمزدگانی وصل تو ای بهر شیرین	نثار کردی از بود گلچ پر دیزم
ز پانصد بیت غمزه بگر سوزم	ز دست برد بیک خنده دلاورم

غلام غنچه من نشکند در این عالم

تفاوتی کند نو بهار و پاییزم

چه دیده بودم اگر این ضم نمیده
 به تنگی از سرافس مگیرم لب خویش
 چرا حق نرسیدم بهر خویش ولی
 خبر نداشتم از خارهای پنهانی
 بجای آب دعا گرمی معان خوردا
 نه جام هست و نه در جام از جهان خبری
 چه کرده بودم اگر می نمی پرستیدم
 که از چه رو لب آن نازنین نبوسیدم
 همنار پنج بدوان خوشتن دیدم
 گلزار میسج نگی زین چمن منجیدم
 بجان شیخ ز روز حساب ترسیدم
 چه بود فایده از قصه های حمیدم

ز بس فسرده روانم ز بهر بار غمام

بوجه و شوق نیار دسر و دنا میدم

بوسه ای از لب لعل تو تمنا دارم
 در خیالم که کشم ناز تو تا آخر کار
 در هوای سرزلف و هوس لعل لب
 منکه مقصود خود از وصل تو دریافته ام
 خوشم امروز بیدار تو ای فتنه دهر
 هرگز از سود و زیانم نبود شادی و غم
 کس ندانست که من اهل کجایم لیکن
 تو مرا بین که چه اندیشه بجا دارم
 قطره ام من سه نوشیدن دریا دارم
 هر شب اندر سر خود شورش و غوغا دارم
 دیگر از سرنش غیبه چه پروا دارم
 نزدیروز خبرنی غم فسرده دارم
 سودم این است که با او سودا دارم
 همه دهنند کجی منزل و ماوا دارم

چیزها گفته و گویند در اطراف غمام

از بد و خوب ولی من چه محابا دارم

مکث دل وقف پرستیداری کردم
 سرفه از من که بنحاک ره آن یار عزیز
 آخر الا مر رهی رقم و کاری کردم
 هستی خوشستن افکنده نثاری کردم

از طبیبان جهان نسخه گرفتم لیکن
جرم خود بینی من در خور آفرینش نیست
من نه از اهل عمل بودم و نه طالب علم
عاقبت سوی خود آوردمش از اوج کمال
چاره دد خود از عشق نگاری کردم
ای دل گشوده دیدی که چه کاری کردم
منها روزی از آن کوه گداری کردم
نانشتم که عجب طفره شکاری کردم

ترک خود بینی و دلدار پستی چونم

هر چه کردم همه از دولت یاری کردم

شمعی ز هوای تو برافروخته بودم
هم من ز میان رفتم و هم هر چه مرا بود
یکت یکت بشد از یاد من و نادان شدم آخر
چون عاقبت الامر تو میماندی و لا غیر
کو تا شد از جلوه بالای بندت
من آن تو بودم و صد شکر که هرگز
در شعله آن هستی خود سوخته بودم
فسرید از این شعله که افروخته بودم
هر نکته که در عسر خود آموخته بودم
ایکاش که غیر از تو نیندوخته بودم
هر جا زنده شد که من دوخته بودم
خود را بکسی غیر تو نفروخته بودم

یکدانه ز کف دادم و صد توده گرفتم

بر باد ز رفتم آنچه منش سوخته بودم

من هاشب که دل اندر خم زلفت بستم
بوده ام شیفته ماه رخت تا بودم
بگذرم از همه کس که تو بخوانی پیشم
من عشق تو سرافرازم و قدم علیمت
از همه پیچ و خم دام جان دارم
میپرستم قد دلجوی ترا تا هستم
پانهم بر سر خود که تو گیری دستم
عقل را جرئت آن نیست که خواند بستم

ساغرمی بحسب عیان دگر ده ساقی
که من از گردش چشمان سیاهت مستم
گرچه در عمر نبود است مرا کار در دست
اینقه رهمت که داشته دلی نداشتم

بهر چه بود از اثر خوبی او بود غم

من نه از غم سیر بریدم نه بدو پیوستم

آن رفیقی که منش در همه جا میجویم
خود من یکت بشکل دگری باشد
مایه زندگی آنست که من میخواهم
نام او بوده اگر جان جانش گفتم
دور از آن ماه دل افروزیه شد روزم
اوست مظلوم من یکاش به نیم رویش
اگر آن گوهر یکدانه بچنگم افتاد
تو ندانی که کدام است خودم میگویم
آخرین منزل را بیکه در آن میجویم
لذت داعی آنست که من میجویم
صفت او است اگر راحت جانش گویم
دو از آن سه و سراسر از تبه شد خویم
اوست محبوب من یکاش باید سویم
بند اوست و دل از جان و جانش میویم

چند پرسند که مشغول چه کاریست غم

خویش گم کرده و گم کرده خود میجویم

من کسی را بجهان خسرو خوبان دانم
وصف ناپدید به عجب نیست اگر بتوان کرد
دستم عزم وصال تو نینداشتم
انس بازنده دلان شیوه دیرین منت
که ز چنگال بهیسا برماند جانم
عجب این است که من دیدم و تو ندانم
که در اول قدم راه تو در میمانم
دن این خوشی طبعی است که من نمانم
هر کس را نرسد گفتن من نادانم

چون ظلم است جهان همه کارش مرموز
من که از بوی حیاس بسی حیرانم
شکر آن مرد که پابند خودم ساخت غلام
وارانید بر سر شکی دورانم

جادو نگاه سه و قد کج کلاه من
چون زلف خود بفرزد روزیاه من
جان میدهم که کام دلی گیرم از لبش
سودای من گم کن و فکرت ناه من
خوشید در نقاب فحالت نهان شود
گر بر کشد بجلوه گری پرده ماه من
مضطرب روی نزد که ز خوشتم بر کند
گویند دوست کن که همین است راه من
گر میش دید و حور و پری جلوه گر شوند
خبر بارخ تو انس نگیرد نگاه من
گفتم که شمع مجلس من میثوی شبی
بچاره من که سوخت مرا اشتباه من
شادم که از بسم برق غایت
که ره سوخت خرم جرم و گناه من
جانا دلم مسوز که ترسم سیاه کند
آئینه جمال تو را دود آه من

رفت از میان غم غم عشق زنده باد

کاورد کسب باد بدر بردگاه من

عیش بی باده گلفام چه خواهد بود
باده بروی دلارام چه خواهد بود
گرنه پروردن زندان بود و منعجان
حاصل گردش ایام چه خواهد بود
زهره گو ساز طرب ساز کن انون و ترس
زحمت خنجر بهرام چه خواهد بود
عاقبت کاه بی ماند و گشت خیال
چند پرسی که سر انجام چه خواهد بود
چه زاین میری از عامه قبولت نهند
سود مقبولی انعام چه خواهد بود

شراب خوردن و خارشادان دیدن
بشوق کوش گرت عیش و خوشدلی باید
باستراحت مردم بکوش گاسنت
ز علم عیلمان یسح طرف نتوان بست
تو خود بگو رخ خوبان دوست و غناشهر
مرا گوی کران ماه پار و چشم پوشش
ز حسن عارض ساقی چنان خراب شدیم
کل از تبسم جان پروت شدت خبر

دل غلام غیسوختی بہ بی مہری

گرش شما تھ ہودی بہر وزیرین

چون ماه اگر بلف در آید نگار من
مانی اگر دوباره بعالم شود پدید
با صبا چو طرد او در هم افکند
من روی از او بروضه رضوان نمکیم
دنا و آخرت بجان دگر دهید

خون میکند چو لاله دل داغ دیده ام
چون میروم چو سر و روان از کنار من
میجویم که دل سپارم بهیچ روی
روی تو برد از کف من خستیا ر من
چون نوری بیدار من جای میکنی
ای آرزوی دیده شب زنده دار من
بگذشتی از برابر من چون پری بنار
یکباره بردی از دل شیدا قرار من

از سر و وکل که نام برد بعد ازین غلام
در پیش یار سر و قد گلغزار من

ای روی دلگشت مهره دیر بهشت من
وی منظر بدیع تو باغ بهشت من
ناز م بحسن با بقه خود که عاقبت
بر روی تست خاتم سر نوشت من
حور و قصور بذل که ایمان کنم اگر
در روز رستخیز تو باشی بهشت من
در سجده و نماز تو ام قبه بوده
هر جا که بوده مسجد من یا گشت من
خیال صنع جان خوبی ندوخته است
الاقامت مد نیکو سرشت من
ز اینسان که من بروی نگوی تو ما یلم
بی اختیار خوب شود طبع شرت من

کاری نکردم تو قسم و ناله غلام
در یا بهم نخورد ز تاثیر خشت من

گر مهربان شود صنم ما بروی من
ماه فلک به تهیت آید بسوی من
بهیمات کاغذ شود شمع بزم مور
بیچاره من که نیست جز این آرزوی من
سرمست کرد ساقی عشقم بدست خویش
بریز کرد چشمه جوان بسوی من
گر دوری تو ایما نا مهربان نبود
دور فلک سفید میگرد موی من
خون گردد و ز دیده با من روان شود
هر جرعه که بتو رود در گلوئی من

میراست چو سرو روان در کنار خوش
گر آب زده باز در آید بجوی من
یاران ز تنه خوئی من در تعجبند
غافل که دوری تو ته کرده خوی من
میو ختم بجز شوق تو هیچ عود
خوش بود وقت عیش عزیزان بوی من

در خواب بود چشم تو چون طالع غمام

به ارگشت عاقبت از بایوی من

گر مهر مهوشان نشدی پای من
ماه فلک اسیر شدی در کف من
سرو چمن چگونه زند لاف دلکشی
با جلوه های قامت سرو بلند من
من خود هیچ و نغم ترک عشق یار
بهوده داد نامح بیگار پسند من
دیوانه شدم بجان گر نمیشدی
ز خمر زلف ما هر خان پای بند من
گفتم که زنده میکند این جان مرده را
گفتا قسمی ز لب نوشخند من
دیدم که در میان ششم عاشقی
به نام کرد خاطر نیکو پسند من
گر بود با منت سرو بهرامی ای سوار
گردون نیرسید بگرد سمند من
خواهم که در کف خود آرام ترا ولی
ترسم مرا اشکار تو سازد کف من

من با سلف چه کرده ام از نیکوئی غمام

تا با من آن کند خلف از جند من

گر آشنا شود به دیر آشنایی من
بگانی تنی کند از خود سرای من
هرگز نکرد پرشی از حال من بطف
وز انتظار سوخت دل بسینوای من
صیاد و بندو دام بی دیده ام ولی
هرگز نبسته چون تو کسی دست پای من
دست کز غمش دل من خوش است و باز
رحمی نکرد بر غم بی انتهای من

چدین شکنجه را بکنجی نفقه است
 مغرور خویش بودم و غفل که روزگار
 در داکه گشت و حشت بیگانی مرا
 کشتی مرا باز و ندانم که روزگار
 کاش از برای یکنه زحالم خبرشوی
 زلف سیاه دلبربالا بلای من
 آماده کرده چون تو بلایی برای من
 و آنگه بیچروندی آشنای من
 کی گیرد از تو داد من و خونهای من
 می بود با تو پیش روز خرابی من

پند غلام عین صوابست و خیر محض

اما بر نمیکند از سر هوای من

این بلا بالا نگار ستم
 بهر است از زندگانی بخلاف
 شاخ طوبی قامت این گلزار
 گر نگاه این است چشم مست این
 جان خود را شردگانی میدهم
 ای بری رخساره بالا بلا
 کی رسد آتش که بنیم خویش را
 دل نمیدادی بشیرین میچو
 باغ فردوس است یا دلداز من
 خوشتر است از باغ شیرین میخمن
 باغ خبث روی این سیمین بدن
 کور باد چشم آهوی ختن
 گر کسی پیغام او آرد بمن
 دی فریب عقل و هوش مردوزن
 با تو رو بارو میان انجمن
 گر تو مبودی بعهد کو کهن

و ده چه خوش بودی اگر بودی غلام

بخت این خلق نگو خلق حسن

عاقبت این چشم مست این لب میگون
 همچو تو سر دی نبوده باغ ارم را
 خلق جهان میکند بر دی تو مفتون
 مثل تو مای نذیده دیده گردون

یسے اگر در جان بدور تو بودی
 منکر فضل میح کو که بر بسیند
 گریز نشتی بل خدک نکاهت
 بر سه کوهی اگر ز شوق تو گریم
 غش تو جان نویت در تن عالم
 دیدہ ہی پوشد از تو عاقل خود بین
 میثی از دیدن جمال تو مخون
 لعل بت مردہ زندہ میکند اکنون
 میح گشتی روان ز دیدہ من خون
 سیل روان میشود ز کوه بہامون
 ترک ہوایت کسی چگونہ کند چون
 بخت سیامش بین و طالع وارون

گوشش کن این شہر پذیر کہ گشتہ است

طبع غلام از ہوا ی قد تو موزون

کرشمہ دیگر از آن چشم پنجاب مکن
 شکنج زلف بہت بہا بہ زہار
 نقاب برکش از چہرہ و دل خلقی
 بشکر حسن خدا داد خوش عاشق را
 کسی موافقہ از چون تو دلبری کند
 کنون کہ میکند آبادت ایل ویران
 ز خود رہا کندت یار اگر ترا بکشد
 گو کہ ہمدون در یاد پدید میآید
 بفرہ خاز دلدادگان خراب مکن
 ز رشک خاطر من بدیج و تاب مکن
 ز حسرت رخ دلبند خویش آب مکن
 نوازشی کن و دیگر بغیم غدا مکن
 بکش جانی و آیشہ از حجاب مکن
 بگفقت طلب گنج در یاب مکن
 بزیر خیمہ این قاتل اضطراب مکن
 قیاس کو اسیر کند از با حجاب مکن

کنون کہ محو تو سہ تا باشد م دیگر

بخر غلام خودم بعد از این خطاب مکن

جاناب لعل از تو خون جگر از من
 آن چند شیرین ز تو دین چشم تر از من

آن زلف دلاویز و رخ همچو گل از تو
پیر این صبرم چو گل از شوق کنی چاک
خود را بهمه کار جهان تحسیر کردم
عشق آن کسی هست که دارنده حسن است
ای چرخ گرت مدد و خورشید فروست
آن دل که نمبرد پرزاده و حورش

این حال پریشان و دل پرشور از من
چون میگذری همچو نسیم محسوس از من
نایب بحسنه از عشق تو کار دگر از من
زیرا نتوان گفت که شاخ از تو بر از من
آنها بگی آن تو دیکت قسم از من
دیدم که چنان برد بخوبی بشر از من

برخیز غما بره عشق پیوستم

بای از تو در این وادی خوشخوار و دراز

تا دیدم جهان آمد و رفت نفس از من
ایگل دل من جوی از آن پیش که بینی
لعل لب شکر شکن کم سخن از تو
آخر تو پیوستم و از خویش گستم
فریاد رسم گوش بفریاد ندارد
در بادیه چون تشنه بمرم چه تفاوت
من بودم و فریاد بغم خانه بجران

نشیده بخرناله و فریاد کس از من
خرابال و پری نیت بکنج نفس از من
بر سر زدن از شوق تو همچون کس از من
زین پیش چه میخواست دل بوالهوس از من
گوئی که به تلمت آمده فریاد کس از من
کافزوده شود یا نشود دجله پس از من
احوال پرسید در آن بیکس از من

گمشود کسی همچو غما مم کرده از کار

بیچاره شدند اهل دعا و نفس از من

ای پیش چشم اهل نظر چه باز کن
وای بر نگاه اهل بوس و فزار کن

ز گس اگر خواب بیند نگاه تو
 جانی ز عاشقان بنگاهی نینهد
 در داکه با تو هیچ کسم آشنا نکرد
 عالم ز چشم مست تو خواهد شد خراب
 یک کس یکت زمان نشود خسرو و گدا
 بر خیر سابقا و بجای می فسد و تان
 هنگام مستی آمد و پستی خواب رفت
 هرگز دلم نیرم از جبع ناکان
 دیگر زینش بر چمن دیده ناز کن
 اکتی کیی ندیده چو چشم تو ناز کن
 نه زنده باده نوش و نه شیخ ناز کن
 دیگر چه میکنی سپه ترک ناز کن
 در حیرتم ز مردم ناز و نیاز کن
 غوغای زاهدان ز می اتر از کن
 بخت بند مردم افانه ساز کن
 چو ناکه از کسان حقیقت مجاز کن

ترسم که شورش دگری در جهان کند
 دلدار ناز دارد و غمام نیاز کن

بس است خنیشنی هوای صحرا کن
 نقاب بر کن از حسن بی نهایت خویش
 بجان خود زلفت بوسه میخرم بفروش
 بصد هزار بلا مبتلا شدم بی تو
 بغمزه شیکت سالوس راده از پای
 گره فادم بکار بزرگ و کوچک خلق
 با طعش بطرف چمن میا کن
 هزار گونه قیامت بشمار بر پا کن
 ز میان غمیری و سودت سودا کن
 اگر قبول نداری بیاتما کن
 ببت پرستیش اندر زمانه روا کن
 بر پریشی گرد از کار جگلی واکن

کزن که وضع جهان زیر و رو توانی کرد
 غمام را یکی جلوه مست و شیدا کن

نقاب برکش و دیدار خود میسر کن
ز لعل و لکش خود آب زندگانی را
ترا بشمع چه حاجت که ماه دورانی
چقدر توبه توان کرد یا حدیث شنید
چه غم که نیست گل اندر چمن یاساقتی
گرت هوست که بینی تمام ناکامی

بشت در نظر عالمی مصور کن
بین در آینه و یادی از سکنده کن
ز پر تو رخ خود نرم مامور کن
بیا برای خدا شیخ را قندر کن
بوی باده دماغ مرا معطر کن
به پیش دیده خود شکل من مصور کن

بحرف خوب نشد در دیده وای غم

اگر بفکر علاجی خیال دیگر کن

آنکه پرسد که در این راه چه خواهد بود
چون کسی را نبود قدرت تغییر قضا
سوخت در حسرت شای دل نادان که
به چکس میوه پخته است از آتش بخند
سودره یافتگان دیدم و آگاه شدم
نقد عمری که از آن غیر زیان خیری نیست
حایل گامه‌نی بر سر ما میاید
منع من میکنی از دیدن خسار یار

گیرم آگاه شد آنگاه چه خواهد بود
حاصل خاطر آگاه چه خواهد بود
پس از آنی که شود شاه چه خواهد بود
گر بود دست تو کوتاه چه خواهد بود
که زیان من گمراه چه خواهد بود
گو گیرند بناگاه چه خواهد بود
سود این ناله و این آه چه خواهد بود
خود بگو بهتر از این ماه چه خواهد بود

دور عمری که بزودی گذشت غم

گر نبوده است به نخواست چه خواهد بود

گر شدم عاشق و بنام چه خواهد بودن
چرخ اگر رشته من پنه کند باکی نیست
روزگاری است که طاس فلکی داردست
ساقیم مایهستی است سلامت بادا
یار باز آمد و شد آنچه نیشد هرگز
مرد باید که مطیع تو بود در همه حال
خاص را معرفت شیوه من ممکن نیست
یا ندیم ز جهان کام چه خواهد بودن
یا کند پخته من خام چه خواهد بودن
گرفته طشت من از بام چه خواهد بودن
گو ز می باشد و نی جام چه خواهد بودن
بعد از این محنت ایام چه خواهد بودن
نخت اگر سرکش و گرام چه خواهد بودن
گر قو لم نکنند عام چه خواهد بودن

رستم از بند بوی و بوس خوش غلام

گو جهان پر شود از دام چه خواهد بودن

بادده و باد شهر اکبتان
خواهی از در بهشت باشی باش
کوه الوندین که در پی سی
دانش پر زلاله و سوسن
با گل و لاله باد های بهار
در خان فصلی و چنین شهری
هیچ دانی که بهتر از همه چیست
اگر این دو تلم نصیب شود
که دل از هر چه هست بر گیرم
گر ندانی بدان که صحبت یار
کله از سر برد لال از جان
ماه اردیبهشت در همدان
گل بسینه زده است پمچو جان
در سرش گل شکفته تا دامان
گرم شوخی شده چونستان
خاصه در وقت زرش باران
خاطر امن و صحبت جانان
نخه او نه کار هر دو جهان
مگر از آنکه کرده این احسان
خوشر است از بهشت جاویدان

یقین دان که خبر پرستش دوست نیست منی عیش بی پایان

میتو ای مایه حیات غم

زندگانی است درد بی درمان

شراب ناب خور و روی گلخانه را بین	برغم خیل رقیبان جلایان بین
دم ز فضیلت و تقوی زن که عفو خدای	برای ماست ثواب گناهکاران بین
نهرار طغنه بستان زند از سر کبر	گناه پوشی و تقوای هوشیاران بین
دم از بهشت زد از بهشت اکباتان	بیا و در همدان خوبی بهاران بین
چولاله جام می زردست گلخانه را نوش	صفای دامن الوند و کوهساران بین
بدل از رنگ غدار تو داغها دارند	گواه دعوی من طرف لالزاران بین
زیار خویش بشیر رخ نمی تابند	ثبات عهد رفیقان و غم یاران بین
گرفت قصه ما بینجی جانی را	سکوت بگردد تاشیر از داران بین

گو که تو بشکن گشت و میکسار غم

غور زنده نگردد و جد میگساران بین

بگویش زهره زشادی رسد ترانه من	اگر چو ماه بیانی شبی بخانه من
ز حال من شوی اگر گشت بگوش رسد	فغان بخودی و آه عاشقانه من
بیاد لعل لب و خنده های شیرینیت	نشاط با ده دهر گریه شبانه من
ترا اگر قلم و دنیا و آخرت دادم	تو آگهی که چه شد سود بیکرانه من
اگر چه دیده عقل همیشه بیدار است	نخواب می رود از بشنود فسانه من
گذشت قدر من از حد پشه و سیمرغ	که میرسد زردست تو آب و دانه من

شکنج زلف ترا در نظره گرفته دلم
 سین چقدر بنده است آشیانه من
 اساس محکم بیگانی خراب شود
 بیک نگاه تو ای دیر گداز من
 غم داند و هر زنده دل که در گزینت
 بخر هوای رخت عیش جاودانه من

باغ بهشت اگر طلبی روی یار بین
 در سبیل لعل لب آن نگار بین
 گر لاله بایست بگذارش نگاه کن
 در گلبن روان قد آن گلزار بین
 مست کن بیک نمه آن چشم نیمه مست
 بگشای چشم و شیوه چشم خار بین
 یکشب بهر آنمه نوزاد صبح کن
 با چشم خویش محنت روز شمار بین
 ز تشنگیم میکشد آن لعل آبدار
 بیگانه این جهان کند جور یار بین
 گوید فراموش شده بودی و گرنه من
 میاید م شبی برت اعتماد بین
 امروز حال بی سرو پایان خود بپرس
 یک عمر در پی خوشی افتاده و هنوز
 از مستی احتساب کند هوشیار بین

محتاج شرح و ببط نباشد غم غم

روزی سیاه در گمرو حال زار بین

سعادتی است گلستان عارضت دیدن
 علی الخصوص بهنگام باد و نوشیدن
 تو رشک باغ بهشتی ولی گمان نکنم
 که از درخت و صالت گلی توان چیدن
 خوش است بخودی از دیدن تو و با تو
 بروی سبزه و گل چون نسیم غلطیدن
 بمن گوی که این باغ را تماشا کن
 که خبر تو ای گل خود رو نمیتوان دیدن
 ز دیدنت دهن غنچه جمع شد گوئی
 که دارد از لب لعلت خیال بوسیدن

چو یار غم طرب میکند خط باشد
براه ز به شدن یا صلاح و زین
در آمده است ز وصل تو با غم مشب
نسیم در طرب و شاخ گل بر قصیدن

با چشم مست خاژه عالم خواب کن	رگر گردد از رخ و رفع نقاب کن
زین پس در آ بجلوه ترک حجاب کن	شایسته تو جلوه گری بوده از نخت
رخساره راز طره مشکین نقاب کن	گر پرده لازم است بر آن روی دلهری
ما را هم از گرده اسیران حجاب کن	یکروز حکم کشتن من ده بچشم مست
تا کی دنگ میکنی آخر شتاب کن	جان جان ز حسرت رویت بلب سید
با من بیا و از همه کس اجتناب کن	یا رمنی عبت شنو گفته رقیب
کیش برای خاطر من ترک خواب کن	شما بسی ز شوق تو بیدار بوده ام
رخساره خود مقابله با آفتاب کن	گر نیت با ورت که ز خورشید بهتری

جامی بوش و عریه آغاز و با غم
چندان که خواست دل سنگین غاب کن

قد بر سر زو عریه با سر و ناز کن	رخ بر سر زو بر سر تا بنده ناز کن
یک روز پرده از رخ دلبنده ناز کن	تا بهتر از بهشت بسینند مردمان
قد بر فراز و چهره بر آسود و ناز کن	تا سر و دل ز جلوه گریها خجل شوند
وز زندگانی ابدی نیاز کن	جانم بگیر و از لب خود بوسه ای بده
رخساره راز طره مشکین طراز کن	نه نیستی که ابر فرو پوشدت ترس

تا چشم ناگهان بجات نیوفد
روزی تفقه‌ی کن و احوال با پرس
گفت و چه گفتی بت ترسای من بظنر
میش کسان ز جود گری احترام کن
ما را میان خلق جهان سرفراز کن
کیار هم بسوی کیس نماز کن

بر صحن بساط توبه و می نوش با غم
آهنگ کوی آن صنم دلنواز کن

چو دور دور تو باشد جهان پهای کن
تو در دیار گدایان چه میکنی آخر
سیاه شد زلفاق تو روزگار جهان
بین تباهی حال جهانیان امروز
اگر بسروری و حکم نیستی مایل
برای چو تویی کی حساب دکار است
رسید نوبت عیش و گذشت دوره زهد
برای اینکه خلاف از میان برخیزد
برای خوب و بد خلق خیر خواهی کن
بیا بملکت خویش و پادشاهی کن
ز پر تو رخ خود رفع این سیاهی کن
یک غایت خود چاره تباهی کن
نوش باده گلرنگ و سهر چه خواهی کن
بکش جهانی و دعوی بگیاهی کن
ز توبه های خود از باده نذر خواهی کن
فقیه و صوفی و درویش را کلاهی کن

در این میانه مداوای درد های غم
بخنده های رنجش گاه بگهای کن

با من ای زهره چین چنگ بجان کن
یا بدجوئی من ساعتی از پادشاهین
یا با بنجام رسان شیوه دلداری را
بهر شاهنشاهی منت پروازهای
خود تو دانی که دلارام منی باز کن
یا به پیش نظر هم پرده زرخ باز کن
یا ز صاحب نظران دلبری آغاز کن
بر سرم گوشتن سا و پرواز کن

ای کس سبب تنگ شکر می سکت بهش نام سیرغ بر صحبت شبنام کن
حال و بال من دلباخته را بین و دیگر بوس دیدن آن دلبهر طناز کن

یاد من ساز طرب میزند امروز غم

زهر را گو که دگر بر بطن خود ساز کن

پخته گر محو حالت نشود عاقل کن یکنام از نشو دست تو بد نمش کن
صبح روشن کند سجده اگر پیش رخت رخ بگردان زوی و تیره تر از شمش کن
خاص اگر بنگیت رانند از دل جان از خودش دور کن و بقدر که عاش کن
بیتو آرام نداد دل دیوانه من ای پرزاده بیا ساعتی آرامش کن
چون گدای تونش پادشاه روی زمین در شش همچو گدای خسته و ناکامش کن
چه غم از سر کشی دور زانست ترا میتوانی تو که رامش کنی رامش کن

گر چه بد بوده و بد کرده ز آغاز غم

تو به نیکوئی خود نیک سرانجامش کن

گوئی که سرشته با گل من دردی که نفست در دل من
دل بسته شود گلغذایم تا سبزه بروید از گل من
دور از بر آن نه پرزاد دیوانه گیت منزل من
گر خلق جهان کنند یاری آسان نکنند مشکل من
دیوانه روزگار خویشم عقل و نظم سلاسل من
افسوس که دشمن نبود است بفرسود خیال باطل من

یزدان ننهاد و هوشیاری
بس تخم امید گشتم اما
در طبع و نهاد غافل من
خبر هیچ نبود حاصل من
هر چینه که بود از میان رفت
من ماندم و یار مقبل من

مانند غلام شد جهانی

پروانه شمع محفل من

افراخت یار من قدم بالای خوشتن
گر صد همنه آینه سازد بهت خوشتن
بنشست بر کسی به جای خوشتن
در هیچک بنینه بهتای خوشتن
غیر از کسی که مشتری اوست در جهان
کجا زیان برند ز سودای خوشتن
بر عرش سایمی سر پر افتخار اگر
بر چشم من نهد نفسی پای خوشتن
یا دم من ز بندگی خویش یا برو
مانده بندد در پی مولای خوشتن
ورنه همنه از زحمت و شرمندگی بری
فسردای خسرو از دم بجای خوشتن

مینا کسی است که ز عمل خوشتن غلام

امروز دید حالت فردای خوشتن

دوش آمد آن نگار پر پوش خواب من
پیرم ولی دوباره جوان میثوم اگر
بس ذره پروری که نمود آفتاب من
بار دگر خیال تو آیه خواب من
اول تو و میانه تو و آخرش توئی
یک حرف بیش نیست فضل کتاب من
غیر از تو هیچ خیر ندارم که در جهان
خط خط کشند بر اعمال دیگران
تو بودی از همه خیر انتخاب من
چون پرده برکشند ز کار خواب من
در مکتب تو طفل دبستانم ولی
پیر خرد پیاده دود در کتاب من

چنین سوال بود براد دل و دین
 پیدانشد کسی که بگوید جواب من
 روز حساب دست خدا میگذرد غلام
 از غمخوردی برگشت بی حساب من

ساقی بیار باده که شد یار من
 بهم یار یار من شد و هم کار من
 چون آفتاب سر زدی از شرق می
 روشن شد از تو روز من و روز کار من
 بایست میثه آنچه شد از شورش و کنون
 آرام یافت با تو دل بقرار من
 آتش وصال و بیایان رسیده اند
 صبح قیامت من و روز شمار من
 بی گفتگو بحسن و غرابت درین جهان
 یاری چو یار من فی و کاری چو کار من
 تنها ساحل گاهی از گوهرم نهشت
 دریانمیده نمیشد در شاهوار من

گرفتار و بود در هر زخم بگسلد غلام
 از یکدگر نمی گسلد بود و تار من

ای فتنه جهان قد بالا بلای تو
 وی زهرن خرد سخن جفای تو
 جان میدهم بیا تو و لاف میزنم
 گریخت عاشقان شده ام من فدای تو
 خاک بگری که ندارد هوای تو
 خاک بگری لطف تو از چرخ بگذرد
 چون آفتاب جلوه کنان میروی من
 بیکانه باشد آنکه بنام تو سرخوش است
 مانند سایه میدوم اندر تهای تو
 فردوس چیست عفت ای شوخ سمیتن
 خبر با تو گفتا کنده آشنای تو
 طوبی کدام قامت بالا بلای تو
 ای کشته تغافل جانانه شاد باش
 طوبی که ام قامت بالا بلای تو
 کافر ز پرستی بد بد خو بهای تو
 رسید با تبسم شیرین که کیستی
 غم که ای کوی تو و بسینوای تو

رفت از میان غمام و تو ماندی بکام دل
تنها برای عالم و علم برای تو

ای آفتاب عالم خوبی جمال تو	وی آرزوی خلق دو عالم وصال تو
شاد است خاطر من بخیال تو زور و ثب	ای بهتر از هستی حقیقت خیال تو
دانی چرا نمرده ام اندر شب فراق	تا جان داسم شادی زور وصال تو
گر دیگران نظیر بهشت شمرده اند	نیکو ندیده اند رخ بیهال تو
زینت فانی روی تو شد ابروی سیاه	افسرد و حسن ماه تمام از هلال تو
هر گره نبوده خوشتر از خط سیر ما	زیرا که نقطه نظر ماست خال تو
سر خوش نمیخونند هر یغان مگر دمی	کز عشق من سخن رود و از جمال تو

طبع غمام عاقبت از دیدن خست
موزون شود چو قامت با اعتدال تو

ای تو تپای چشم خرد خاک راه تو	وی آفتاب دولت من روی ماه تو
خوبی چنانکه از تو بدی سر نیز ند	ای بهتر از ثواب جهانی گد تو
آمد کمان ابروت از گوش تا گوش	در سینه ام گدشت خدنگ لنگد تو
چشم به از تو دور که با چشم نم مست	در دلببری گره برو از مهر ماه تو
بیار دست را غم دل بر کنده ز جای	الا کیسکه جای کند در پناه تو
گر شکوه ز جور تو باشد بطف ت	کی پیش غیر داد برو داد خواه تو
ترسم که غسره های تو آخر بیاورند	خون جان بگردن چشم سیاه تو
کج میکنی کلاه و بسم میخورد جان	زین فتنه ها که خفته بریر کلاه تو

با درمکن که بر تو بسوزد دشت غمام
ور روی ماه تیره که دود آه تو

ای گلشن جوان من ای سرو ماهرد
عاشق چو شمع خنده زمان جان دهر ز شوق
رویت بسی ز ماه فلک دلرما تر است
ز عارض تو دل من یاد میکند
روزی بطرف بام برآ چون مه تمام
تا چند در پیت دوم ای شوخ سگدل
گوئی منال و پیچ ندانی که در دلم
گم کرده بود چو صبا دست و پای خویش
ای یار بی نظیر من ای ماه شکو
آتش که چون نسیم سحرگذری بر او
این روی ماه و این مه روی تو روبرو
هر لاله و گل که دم در کنار جو
تا آفتاب در چه مغرب شود فرو
تا کی یانی از درم ای یار تند خو
تا پر نشسته ناوک چمت ز چند سو
گر مدعی رطبه او برده بود بو

گر دیده بودی آن لب شیرین سخن غمام
بهر گز زلال خضر نیکو دی آرزو

سی بالایم آن سرو و سمن بو
قدش دکنش است از شاخ طوبی
خندت غنچه از جان بگذراند
نگاهی بر رخساره گز نکردم
بود همگس نامزد او نیازم
بر من را از این بت آگهی نیست
غیرم نه خونی از تو خوش نیست
پر رخسارم آن ماه سخن کو
رخش دلجو تر است از باغ مینو
کمان ابروان سخت بازو
که از نارخش نیاید خم ببارو
اگر صد ره بسنجی با تر ازو
و گرنه پیش افتادی نراو
غریب است اینجا من و تو

دل‌شیدای من الفت بگیرد مگر باز الفت ای شوخ پررو
 غم از موی و وصف تو گوید هنوز از خوبیت نتوده یکو

ای ز رخسار دلارای تو یک پر تو پیش رویت مآبنده نیز ز بدو جو
 دبران شیوه خوبی ز تو میا موزند ماه البته ز خورشید بگیرد بر تو
 قدر افزا و کله کج کن و سرخوش بخرام که رخت از من و خورشید فلک برادر کرو
 سوختی گشت من ای برق جانور حست فارغ از رخت خرسن شدم و رخ درو
 ای رخت غیرت خورشید فلک آگاهی کز فراق تو و تماشای قد من چون نو
 دیگران بیده چون خویش شمارند ترا تویی خجسته ای از همه از من بشنو
 من بر آنم که دل از صحبت شیرین کنی گرت ای شوخ شوخنده بدیدی خسرو
 چون من از پای در افتی و گردش نرسی بحث اندر پی آن سر و خراشند مرد

در دلش یک سر مو غم و فانیست غم
 غره و عده آن شوخ فریبده مشو

مرا یاری است زیبا روی و خوشخو سسی قد ماه سیاه غنبرین مو
 لبش سرچشمه آب حیات رخسار دیا و گلزار مینو
 دلم‌شیدای آن لعل فوناز سرم سودائی آن چشم جادو
 نثار خاک راهش را بکارند هزاران لاله و گل برب جو
 اگر عاقل رخسار در خواب بیند شود شیدای حسن آن پررو
 برای دیدنش مردم بیایند بهر سوئی که او باشد زهر سو

اگر گرد جهان صد رد بگردی دل را می نخوای یافت خواد
اگر ز ارم جالش بینه از دور برای سجده می افتد بزانو
غمم آرام نشیند بجائی
مگر در پای آن سر و سمن بو

خوب رویان همه مانند تن و جانی تو در دلاویز تر از جان شود آنی تو
در دل و در نظر و در بر من جا داری ای کم آفاده بکف خوب فراوانی تو
می کشد حسرت آنم که در این شهر امروز همه در جلود گری و ز همه پنهانی تو
شهری از تیغ جهای تو بخون می غلطه کافر این جور کرده است مسدنی تو
کس بدور تو رود دانش و تقوی نرود کاف و هوش و خرد ز نرن ایمانی تو
چون توئی را بنود ز نیت ایوان در کار رخ بر آسود که خود ز نیت ایوانی تو
روز و شب ددلت و صلت ز خدا میجویم که بهر درد من سوخته درمانی تو
نظر از آینه جای دگر نیست مگر بر رخ خویش چو من دال و حیرانی تو

یتوان میل باغ طرب گفت غم

تا بر آن سر و گل اندام غزلخوانی تو

از من صبا مانده نامهربان بگو کای برده رویت از من و خورشید آبرو
ای بر گل گل ز رشک عذارت قرین خار وی پای سرو از غم قدت بگل فرو
تا چند بقیه می شود از شوق سوختن تا چند یتوان ز پیت رفت کو بگو
فریاد خیرد از دل من بقیه دمدم افغان بر آید از تن من بقیه موبو

بر خاک ریخت بتو مرا آب دیده گان
تا بود که در کنار من آئی چو سه و ناز
خواهم که از کف تو کشم جام عشقی
آیا چه میشود اگر از بعد چند سال
بگذرد بر سرم قدمی ریخت کن بطف
ورنه ز من قهر و صوری دیگر نخواه

بر باد رفت بتو مرا عقل و آبرو
از چشم من روان شده در هر کناره جو
زان پیشتر که چرخ ز خاکم گنبد
بگذرد پریشانی کنی از حال من بگو
یکدم روان مرده من زنده کن بو
ورنه ز من صلاح و سلامت دیگر مگو

دارد غلام منت باد صبا جان

گر گوید این پیام بان یار تنه خو

در آرزو پرده و بی پرده عالم آرا شو
چو غنچه تابکی اندر نقاب خواهی بود
در انتظار قیامت نشسته ای تا کی
ترا گویشت سنائی افکنده زاهد
در انتظار خدایت تو جان لب دارم
ز قصه کی و دارا بخسروی نرسی
ز موج طالب گوهر چه طرف می بندد
ز رسم روی و ریاضی کرده اند ترا

برای لبی عالمی میا شو
چو گل عذار بر افروز گلشن آرا شو
تو خود قیامتی و روز تو است بر پا شو
بیا بر خیم بد اندیش بدم ما شو
بکش چنانکه تو دانی و بی محابا شو
جهان گیر و تو خود در زمانه دارا شو
اگر گهر طلبی همنشین دریا شو
نمفتد اند که تلاش باش و رسوا شو

بفضل راه سعادت نمیتوان رفتن

برا و عشق رود چون غلام شیدا شو

در شب متاب و طرف کشت و لب جو
جام میم و کف است و یار به محصلو

سرو قدی گلزار و سیم بنا گوش
 ز بخت لبش سرختر ز خون کبوتر
 پیش قدمش نار و آتظا هر طوبی
 لعل لبش بخت خنده های دلاویز
 ز پی دمدار او تمام عالم
 بر بختش تا کنون ندیده و گرنه
 چون ز کفش ساغر شراب بنوشم
 میرسد م با بخت نوش بادشش سو

یار غمخوار است و بس کیکد شنیدی

بچاکس از روی نه ز بخت بندونی بو

تو گمان کرده ای که مردی تو
 خویش را تارک هوا دانی
 این ندانسته ای که خون با خون
 گر بفسدن حق کنی ز قار
 تو گمان برده ای که چون عناق
 ذره ای درد در وجودت نیست
 با هوا میروی بهر جا رفت
 ساکت راه حق توئی بهیات
 بلکه در عهد خویش فسدی تو
 زانکه با خویش در بندی تو
 نشود پاکت و خط کردی تو
 میتوان گفت را دردی تو
 گرم شوقی و لیک سردی تو
 که ترا گفت اهل دردی تو
 مرد نام تو نیست کردی تو
 در پی خویش ره نوردی تو

باقی از ترک خوشتن کردی

آن زمان گویت که فردی تو

سروى تباكى شده سدا كه آه از او
 زلفى كه گم كنه شب تاريك راه از او
 طرفى نبسته اند بغير از نگاه از او
 آيا كه رفع ميكند اين اشتباه از او
 كى ميكند مواخذة اين گناه از او
 آهسته تر كه روز جهان شه سياه از او
 درويش بين كه نازكش پادشاه از او
 اين ننگه ستى از من و آن دستگاه از او

در اين چمن كه رسته هزاران گياه از او
 افنده سايه بر سه خورشيد عافش
 در دا كه او بهشت برين است و ديگران
 گل اشتباه كرده كه همگى روى او است
 گيسم گناه كرده كه عالم تباها كرده
 بى باك ميوزى بس نقش اى سيم
 خواه زنده غدر جهاى گذشته را
 او را است هر چه هست و مرا نيست هر چه هست

طرفى بستم از لب شيرين او غمام

غير از تبسى كه بود گاه گاه از او

كه بچشم همه كس دلکش و محبوبى تو
 بسكه از هر چه اندر نظرم خوبى تو
 از به و خوب جهان دلکش و محبوبى تو
 جان من خويسته از راده يعقوبى تو
 گر چه اول همه جافتنه و آشتوبى تو
 دلپسند است كه خود دلکش و مطلوبى تو
 بسكه در دیده دلاورى و مطلوبى تو
 مانده عاقل و هشیار گر چوبى تو

نه بهمن در نظر شيفگان خوبى تو
 با تمام دل و جان شيفه روى تو ام
 اين چه سدى است ندانم كه بچشم همه كس
 هر دو مقنون تو هستن ز ليحا و عسيز
 تو خود آرام دل خلق جاني آخر
 با كسان آنچه كنه خوى تو از تندى و جور
 رغبتي نيست بسوى ديگران دلهارا
 پيش افزون بوقت چشمش ناصح

بر رخ بچكس اين در گشودن غمام
 كه بر دى تو گشت اين چه ميكوبى تو

سازه ابر و کنار گشت و لب جو
 سازه ابر از تو گشت قصر نبشتی
 سیل نبادی دوان ز کوه بهامون
 جام کلب لاله را و از سرستی
 ابر گهر نیز بر سر گل و سبیل
 ز آینه ت مرده ای رسیده بعالم
 بخرو نباشد هیچ باغ و گلستان
 روی تو حیران کند هزار خرمند
 رشک بشت است با تو ای گل خود رد
 صاحب گشت از تو گشت غیرت مینو
 باد بسیاری وزان مذوق زهر سو
 سبزه و سبیل فاده اند به چیدو
 باد گل افشان بر اهت ایملو
 کاین همه غوغا باشد است و میاهو
 سر و سبی قد و گنجدار و سکن بو
 وصف تو عاخر کند هنر از سخنلو

طبع غمات چو بلبل بستانه

گر بنشین چو گلشن لب جو

نه در بر زن توان دیدن نه در کو
 سمن بوئی که سر و سیم نقش
 بجان ماند ولی جان خردمند
 خرامی دارد اما غیرت لک
 سکر از است نقش چون لب لعل
 چان در دیده من دلشین است
 بچشم خویش بنیم خویشتن را
 چنانش دوست میدارم که گوئی
 دلا رومی که من دارم پیسو
 کرد برده است از سر و لب جو
 به ماند ولی ماه سخنگو
 نحایی دارد اما رشک آهو
 دلا ویر است چشمش همچو آهو
 که خرا و رانی بینم شش سو
 چو آند از در آگاه بری رو
 خدام آفریده است از گل اد

بدان رشک بشت و غیرت حور

گنجم صیت نامت گفت میسو

خونهای خاک رنجه بی جسم و مکنه
 باینکه کس ندیده که از گل دم نگیرد
 یکدم هزار ملک بگیرند بی سپاه
 آنکس که بد تو نام برد آفتاب ماه
 این روی خوب دلتش من میکند تباه
 پیشانی سیفه تو و طره سیاه
 از باقاً پیش تو با اولین نگاه
 دیگر اگر پرستش رویت بود گناه

هیچ آگهی که ز کس مست بیک نگاه
 خوش بر دیده سبزه خطا کرد عارضت
 شاهان اگر بحسن تو باشند در جهان
 هرگز ندیده عارض خوبت چاکه هست
 این چشم مست خانه من میکند خواب
 همدست گشته اند که روزم سیه کنند
 آنکس که از هوای تو میگرد منع من
 در حیرتم که معنی لفظ ثواب چیست

بهره تو و غم نامشالی نیافتم
 در دفتر زمانه بجز کمره باوگاه

یا گوشه ای و زمرنه عاشقانه ای
 از عشقان یار نداری نشانه ای
 تنها تویی که در همه عالم یگانه ای
 نایسته مقام تو ام نیت خانه ای
 شیرین تبسمی گد جا دانه ای
 بنگر که من چه میخشم از دست شاه ای
 مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه ای

یا خوتی و صحبت یار یگانه ای
 گر بهیچک از این دو نداری بزرگوار
 در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
 گرم که ملک هر دو جهانم دهند باز
 خواهم چشم مست و لب لعل دلگشت
 زلف تو تاب داد و نفرقت تو نبشت
 در دافتم نشت و چه زبانشستی

گفتم و چه گفتی ز سر غشوه با غم

تا چند در طریق ضلالت روانه ای

ذرات سیمیم به بر باد داده ای

تارخ چو آفتاب ملک برگشاده ای

دست بر رخسار همه بر پشت بسته‌ای
تا روی خود بجلوه‌گری برگشاده‌ای
با طلعت تو زهره‌نسر و غمی نمیدهم
جانا مگر تو از من و خورشید زاده‌ای
شمشاد و گل چو سبزه بایت فکاده‌اند
تا در چمن چوسه و با ایستاده‌ای
جوری و سبیل شتی دهان تست
گوئی که از بهشت بدیخا افتاده‌ای
تا همچو گل نقاب ز رخ برگزیده‌ای
از رشک داغ بر دل سوسن نهاده‌ای
می‌ده که در میان پرچم‌کان شهر
تنها تو داد لب‌سری و حسن داده‌ای
گر تو به سخت تر شود از سنگ در جهان
بر من که باز بگنجدش جام باده‌ای

در خیل عاشقان تو گنایم شد غلام

یا مال شد میان سواران پاده‌ای

بیداشت کاش مرغ دلم‌آشیا‌ای
یا هر زندگانی خود آب و دانه‌ای
اگر نشد کسی که چه مرغم من و چرا
نی آب و دانه دارم و نی آشیای
من پامند خال تو ام کانه آمدت
ترک بهشت میکند از بهر دانه‌ای
می‌ده که گوش بر فک نشنود دگر
از دستان من تو خوشتر فضا‌ای
بیگانه می‌د چون از خویش دیگران
هر کس که دید چون تو بخار یگانه‌ای
دیوانه میکند دل سودائی مرا
از چشم دلگشت گم جادو آ‌ای
گرشته ماند چون من و خورشید در جهان
هر کس نه داشت در سر کوی تو خانه‌ای
می‌گشت چشم مست تو با غم‌های مرا
لازم نبود دیگر از تو بهانه‌ای

دانی که خضر کمیت کسی کز لب تو یافت

همچون غلام زندگی جادو آ‌ای

جان بن قصص کند چون تو بر قارائی
 میثوی باخبر از در دگر قاری من
 میرد اید شب و روز اشک روان ز گارش
 برگ گل در نظر مرغ چمن خار شود
 بی شک از شادی دیدار تو جان خواهد
 عقل من شیفته کردی که بشوخی هر دم
 جنس هستی به تماشای رخت بفرستم
 تن همه گوشش شود چون تو بفتارائی
 گر دلم چو خودی خوب گرفتار آئی
 تا تو در آینه دیده دیدار آئی
 با چنین عارض اگر جانب تکرار آئی
 گر پیش نفسی بر سر سار آئی
 چون پری در نظرم از دود و آرائی
 گر تو به مشتری از خانه بیار آئی

عجب از زنده گردد بشیمت پس مرگ
 بر خاک غم از تو بر قار آئی

دلم از دست بدر برده سسی بالائی
 بزبان رفتن جان سوختن منست
 ز گسست تو ای سرو سی قامت من
 بشکر خنده اگر آب گشائی چه عجب
 سروی مست فزایدی خبر ای شک پری
 زرم مار شک گهستان نشود تا نشود
 بزمن خاک نشین سایه همی اندازد
 راز سر بسته ما را تواند دریافت
 شوخ شیرین دهنی لعبت مسیمائی
 باب لعل تو که دست دهم سودائی
 در یا زود بعالم طلف غوغائی
 که شود هر گسی طوحی شکر خائی
 که ندای تو شد از هر طرفی شیدائی
 شاید مجلس ما سرد سسی بالائی
 آفتابی که ندارد بکشت پروائی
 چشم صبغی درش روشن رانی

میکشم جور تو اکنون که ندارم چو غم
 خاطر بولهوسی پای جهان پای

بشر امروز دیدم نازنینی
 پری رخساره ماهی سر و بالا
 هستانی بهشتی لاله زاری
 قدی چون شاخ طوبی و نوازی
 چگویم چون گفتن می نیاید
 بر آن رخساره و بالای موزون
 به دگفتم که جان من ندیدم
 تو یار کیستی کا امروز ناگاه
 مرا دیوانه کردی ای پری زاد
 بشکر خنده های خود یا میخست
 چو خورشیدی بعالم بی قرینی
 هلال ابرو نگاری مدح بسینی
 می رضوان جالی حور عینی
 رخی چون باغ جنت دلشینی
 ز بالای چنان روی چینی
 ز هر مویم برآمد فسرینی
 که خورشیدی خرامد بر زمین
 کمان سویم کشادی از کین
 نه دیگر دانشی دارم نه دینی
 جوابی چون لب خود شکرینی

که من یار دلارام غلامم
 چو خورشیدی بعالم بی قرینی

ای آنکه شب و روز طلبکار بهشتی
 فردا به چه روز هم حوری شود آنس
 جانی تو بیاد دل من خاتمه گیرین باش
 سوی تو بسی نامه فرستاده ام اما
 فردا برسد یا نرسد شیخ ندانم
 چون دیده زعیب دگران پاک پوشی
 حاصل نبری پس بجز خرم حیرت
 از دست پسراد من این جو بهشتی
 کا امروز گریه میبرد از دیو بهشتی
 نی خاک که منزل کنی از خانه خشتی
 خواندی و دیدی و جوانی نهشتی
 امروز خوشم من که تو ام عین بهشتی
 آنوقت تو گفتی که پاکیزه سرشتی
 که تخم محبت بل پاک نهشتی

تا هست غم از تو نظر باز نگردد
با آنکه تو یکباره اش از دست بستی

نسم جانفشی صبحگاهی	بیوی دوست میماند کماهی
سرخ جزای می و معشوق مشن	اگر اهل سلوک و مرد راهی
کیش پاک زبان خرابات	گدائی خوشتر است از پادشاهی
گنده عالی بخشیدی	مرا کشتی جسم بگناهی
گران جمعی که من دیدم بسینی	پریشان میثوی خواهی تنجوهی
بسل خم فلاطون و آب حیوان	چو آنکه طلب کن درسیاهی
فرز ماه میبجسیم مقصود	برون آمد ریشب گاو ماهی

غما خویش را عقل شردی

بجان دوستان درشتباهی

باد بهای آمد و بگشت فصل دی	هنگام عشرت آمد و ساز طرب ز پی
برخیز ساق و بگردش در آجام	جمیعه وقت باش کن یاد عهد وی
با وصف جام جم نتوان کرد عشرتی	اکنون مرا از دست تو بایت جام می
خورشید با رخ تو سر و غمی نمیدهد	در نور آفتاب نهان میشود صدی
در حسرت لب تو شکر خنده تابانچند	دور از رخ تو امید تابنده تابلی
فصل گل از شراب گمر نوبه میکند	جامی بر غم بیده گویان ده ای بنی
چون فی بوخت ز آتش دل بندند من	تا ناله ام رنجه بر آید بابلک فی
آن دولتی که در طلبش سعی میکند	گر روی از او بدوست کنی میرسد پی

رفت از میان غم و برون آمد از کنار
 مایی که به سر و رخ رخسار محو گشت فی

تفاوتی که تو با آهو حرم داری	همین بود که تو از یار خویش رم داری
بجوده را برن کا فرد مسلمانی	که معنی صمد و صورت صنم داری
کسی نظیر تو در نیگونی نخواهد یافت	که در بانی و دلدادگی بهسم داری
چه جای جلوه ترکان تندخوست که تو	ملاحت عرب و شوخی عجم داری
رخت دل از لطف مردان همی بردگونی	به لرزانی آزادگان رقص داری
تو آدمی دلت از آدمی گشوده شود	نه کل که چشم گشایش ز صبحدم داری
بجان دوست که ملک جهان میارزد	بغصه ای که تو از فکر بیش و کم داری
بیا و در رخ دردی کش بین امروز	حکایتی که ز اسرار جام جم داری

بخر غم کسی در جهان نمی بیند
 ننگی ای که در آن لطف خم نخم داری

سرزد از مشرق شهر سده ان مادی	فقد عقل فری می خورشید غلامی
حور عثمان روشی دهر فردوس جمالی	سرو سیم بدنی گلشن شمشاد خرامی
ز درخشان تو که داد من دلداده بگیرد	که هم میزنی او ضاع قیامت بقیامی
بتنهای وصال تو خوشم با غم هجران	عاقبت جلوه کند صبح امید از پی شامی
باز کشود کسی نغمه صفت عقده زکارم	تا نیاورد نسیم سحر از تو پیامی
خبر از حال دل مرغ گرفتار ندارد	آنکه نه کج قفس دیده و نه زخم دمی
یچ دانی که از آنوقت که زلفی بلامست	از اسیران بلا یا دگر دی بلامی

صوفی از عمر خراین خرقه نینداخته آنهم
در خرابات معاش نستاند بجای می
خویش را همچو غمام از کف خورشید بسوزان
کی شنیدی که کسی نخته شد از صحبت خامی

تو کی بکار من خسته دل پردازی	که تا سحر همه شب مست باده و سازی
من از فراق تو عمری چو شمع میوزم	ولی تو با من بیدل شبی نیسازی
نیاز عاشق مسکین چگونه جلوه کند	به پیش چشم تو کز فسق تا قدم نازی
فریب خاطر من میدهد بی باری	دل از کف همه کس میری بطنازی
من گدا به چه تدبیر در کنار آرام	ترا که از همه عالم بحسن متمنازی
تو ماه سرو قد و سه دلاله خساری	به رچمن که خسرامی قرین اغوازی
چگونه میشود از صحبت تو دل بر کند	که هم بدیع جمالی و هم خوش آوازی
از رشک عیش تو ای بلبل سحر مردم	که دهم بدم بر شاخ گل سپه وازی

غمام دامن الوند با غما دردد

که از بهشت برین میکنند غمازی

سپرده ام سرو جازابت زبانی	که نفیشت بسرو جان غیر پروائی
رسیده همت من در جهان بجائی باز	که نیست غیر تو ام در جهان تمنائی
بحیرتم که چنان از کنارشته خویش	روان گشتی و هیبت نبود پروائی
بخرجهال تو تا دیده برگشوده جهان	بدوز خویش ندیده است عالم آرائی
بجای دیگر از آرزو نیرو و دل من	که بهتر از سه کویت ندیده ام جانی
به سیر باغ گلستان مرا چکار کنیت	برای دیده من جسد رخت تماشائی

با قهار سرم میگذشت از سر عرش اگر بخاز من میگذشتی پائی

ندیده دیده گردون بیسج دورانی

نه چون غلام حریفی نه چون تو زبائی

ساقی مجلس باشد مه سیم اندامی که بجان از کف او کس نستاند جامی
خون خور و دم فزن از لعل لبش کی بوده است که بگیرد ز لبش کام دلی ناکامی
هرگز از شوکت سلطان نشود چیزی کم گر بوران در ویش خرابه گامی
آنکه در روز شب از وصل تو بر خوردار است و ده چه خرم سحری دارد و روشن شامی
ناز کن بر همه خوبان که چشم من مست نیست در عالم صورت چو تو سیم اندامی
غیر آلوده مکن زلف خود ای جان حیف است که بویه شکن موی ترا هر خامی
بتنهای لبست سوختم ای چشمه نوش چه شود گر بشکر خنده دهی دشامی

همچو شمع سحری جان ده از شوق غلام

گر نسیم سحرش از تو دهد بغلامی

رو کار نیست که گر عاشق و بیدل باشی به از آن است که فسرانه و عاقل باشی
کو کمالی که بدان نقص توانی دیدن نقصت آنگاه شود فاش که کامل باشی
حالت غصه تو دریا توانی دریافت مگر آنوقت که آسوده باطل باشی
سرو سامان مطلب زمین فلک بی سرو پای تا کی اندر پی اندیشه باطل باشی
بی نیازت کند از صحبت حوران بهشت گر اسیر رخ آن حور شمایل باشی
تا کی اسی شوخ پر بجهه تو انم دیدن کز من و حال من شیفته غافل باشی
فلک از دلکشی مجلس من رشت برود گرم ایامه شبی شامه مخلص باشی

اثر قوت بر سر به بینی جو غام
گر شبی در بر آن شاه خوشگل باشی

راستی دیوانه ام کرده است شوخ کجکلاه
چشم مست نخواستش آفت عقلست و دانش
کی چمن دلکشته از بالای او پرورد سروی
در رخم سهوا بجای دیگری خندید و گفتم
خیل تقوی میگزید از نسیب عشق آری
اگر در گاه نوازش منجر د کا بهی کوهی
هرگز از قدر بلندت کم نخواهد گشت خیزی
کی قصا ویران کند ملک جهان را بی خلائی
بینم ویران شود مکی که نبود حکم نوازش

با تو کی بدم شود آینه غام اخذ دانی
نهنشین هرگز نگرده با کدائی بادشاهی

گر چه می بینم بدور خویش زیبا عالمی
خلق میگویند بسیار است مرد کاروان
گر بهار آید و گر گلها دم در بوستان
تا بچند از داستان یسقطان پشمار باش
همچس از پیش خود اسناد و دانشور نشد
خبر کسی کردی روان در دمنان تازه شد
لیکن آنطور که باید نیست در وی آدمی
و چه خوش بودی که بودی شیرازینا کمی
اندرین عالم نخواهی یافت طبع خرمی
کا ندرین دوران به جامی بازماند نه جمی
آدمی هرگز نباشی تا به بینی آدمی
زخم تنهائی ندارد در دو عالم مرعی

ای تو انگر چه از این کوشش که درنگم مرگ
زین همه دیار در دامن نیایی در همی
جده آدم کی تواند کرد دفع و اردات
با چنین طوفان چه خواهد کرد زور شبنمی

دقت راجه آنکه توانی غنیمت دان غلام

عمر دانا هر دمش از رد بملک عالمی

چو ماه بر ملک حسن بی قرین باشی
اگر چراغ که ایان شب نشین باشی
هر صورت چین بر رخ تو حیرت
کجا روست که محو نگار چین باشی
منم که شوق تو ام میشد چگونه روست
که با من ایده نامهربان بکین باشی
بدون شد از دل آرزوی بر چینی
گر همین که تو ام یار راستین باشی
ترا که انقدر از عاشقان گزرا نی
که گفته بود که نفقه رازنین باشی
جهان ز تو روست شود بهشت شب
که شمع مجلس عشاق شب نشین باشی

عجب که برسد لطفی تو با غلام امروز

چه خوب بود که پیوسته به چنین باشی

باور نمیکنم که بمنجایه میروی
تا ساغری نوشی و افشایه بشوی
با این نگاه پر خطر و خشم نم مست
دسته بهر کشتن عشاق میروی
خوبان کجا بایه قدر تو میرسند
جادو کجا دست درشان میسوی
تا نقش بکشی تو بر آورد روزگار
شکست قدر و قیمت از شکست مانوی
با جز تو هیچ نس گیر و دلم که نیست
غیر از ایاز مونس محمود غزنوی
کشتگان خویش گذاری نمیکنی
با آنکه هست در لبته انفاس عیوی
گر کج کنی کلاه خدایان شوی بنار
ویران کنی عمارت ایمان مولوی

نم غم بشنو و تخم و فاکار
تا در زمان خویش همین گشته بدی

امروز جان من تو دلا رام عالمی	وا اندر میان خلق بخوبی مسلمی
باکت نگاه میکشی و زنده میکنی	چشم به از تو دور که جانان عالمی
کس بارخ تو دعوی خوبی نمیکند	کا امروز در فنون ملامت مسلمی
افسونی از لب تو مرا زنده میکند	جانا مگر تو هم عیسی ابن مریمی
جانم ز تاب آتش دوری بسوختی	خرم روان آنگه تو اش یار هم می
دوری مکن ز صحبت عشاق مقبیلار	کا امروز زخم خسته دلان را تو مریمی
هیچ آگهی که بر سر راه چه میرود	چون مست می خرامی و زنده اند میچمی
گر پیش از این پری رده آدم زدی کنون	راه پری زنده رخ دبند آدمی

غرت نیافت از ره دعوی کسی غم
لاف فروغیت نبرد دولت کمی

ای خوبی از کتاب صفات تو آیتی	زیبائی از شمایل خوبت روایتی
آب حیات از لب لعلت نمونه ای	باغ بهشت از رخ خوبت حکایتی
خیل غم تو خانه من میکند خراب	وز من نمیکنی بنگاهی حمایتی
بر هم خورد چو خاطر من وضع مملکت	گرفت بود چو تو در هر ولایتی
عمری ز جور آند بی مسر سوختم	دین طرف تر که هیچ نکردم شکایتی
آورد هر جا که دلش خواست بر سرم	باری که کرد در حق هر کس رعایتی
شوق پری که در دل شیدا شود پدید	کی میکند بخاطر عاقل سرایتی

پشت من از تحمل بار جفا شکست
 در دا که جور یار ندارد نهایتی
 زاندم که دل بعل لبش دادام غم
 یکدم نداشت با من بیدل غنایتی

توئی یکانه عالم بحسن و مغدوری
 به ام عشق چو من هیچکده نیفتادی
 چنان بخانه خویش آورم من درویش
 چو شاخ گل تمایل همی شوی گلوئی
 اگر تو شوخ بر بجه در بهشت آئی
 بحشمت تو هرگز نغیرد ز کس
 کسی که روی تو دیده است خوب میاند
 طبیب اگر چه پستار معربان باشد
 که انقدر برخ خوب خویش مغدوری
 گرت بحالت من رحم نیست مغدوری
 ترا که در همه عالم بحسن مشهوری
 چو من زمستی چنان خویش مخموری
 کسی دگر کلف بهفت با حوری
 که فرقه است میان خاری و کوری
 که من چه میگویم از روزگار مجوری
 دست باز نداند عذاب رنجوری

ترا هم آورد آخر به ام خویش غم

عبث بقوت پرهنر خویش مغدوری

مرا از شوق لب خویش میکشد صغنی
 ز حسرت لب بعلش سوختم عمری
 بمن چنان نگر چشم او که می گردد
 بنجر هوای تو ای آرزوی زنده دلان
 که جان خسته دلان زنده میکند بمی
 ولی چه سود که با من سخن گفتدی
 گدای راه نشین! امیر محتشی
 ز بکشد زنده دیدار قاتل خویشند
 نمانده در دل من آرزوی بیش و کمی
 بکشتگان تو هرگز نغیرد الهی
 به پیش روی تو قیمت ندستی درمی
 بهشت اگر متصور شدی در این عالم

حریف عشق تو زندان و پاکباز نهنه
که جان دهند و بار و ناورند خمی
ز آترمان که بروی تو برگشودم چشم
نماند در دل خرسند من ملال و غمی
غمام دیده گردون دگر نخواهد دید
بر منی چون و چون کار من صنمی

ر بوده دل ز کفم لعبت پر رونی
بست شکر دهنی ماه عبسیرین سوئی
نه من چو گوی بچوگان او اسیرم و بس
که ماد در خم چوکان اوست چون گویی
چه چاره داشت بخیر جان سپردن و تسلیم
چو صید چکل شبنار گشت تهنوی
چگونه عاقل و فسرانه ماند آن بیدل
که هر دم ز نظرش بگذرد پر رونی
گر آسمان و زمین متفق شوند امروز
نمیسرند ز موند مار من سوئی
تو در کنار من ای سرو ناز نشینی
و گر روان شود از آب چشم من جوئی
نمیده دیده زال فزون گر ایام
چو چشم مست تو افسوگری و جادوئی
باقصاق جهان نازنین دورانی
اگر چه روی دلاویز باشد خوئی

بجوده گاه تو ای ماه و لفر غمام

گر نخت عقل ز سوئی و دانش از سوئی

بشی که از اثر ماده سگران باشی
هزار بار دلاویز تر از جان باشی
بکام تشنه من آب زندگی ریزی
دمی که آن لب شیرین شکر نشان باشی
سر شکم از دل خونین بچره پیدا شد
کجی روست که از چشم من نهان باشی
هزار مرتبه دلجو تری ز ماه فلک
علی الخصوص زمانیکه مسبان باشی
روانم از تن بیدل رود در آن ساعت
که پیش دیده من بسچو جان روان باشی

گرت قیاس بجور و پری کنند امروز
 هزار مرتبه بهتر از این دآن باشی
 روا نبود که من بی تو هیچ پروانه
 بجان بسوزم و تو شمع دیگران باشی
 غم اهل نظر عاشقت نمخواند
 اگر ز جور دلارام در فغان باشی

گر بدین حسن و جمال از در عشاق در آئی
 همه را زنگ غم از آینه دل بزائی
 با تو دیگر نتوان دم زدن از محنت هجران
 که غم همه دو جهان میرود از دل چوبیانی
 گردان شیده که خود دانی و من باز غرامی
 بکی جلوه دل از عارف و عامی بر بانی
 هر که ناگاه به ام سر زلف تو بفتد
 بسته گردد بر رخسار همه سواره ربانی
 روزگارم نمشاید گره از کار که دیگر
 جز سرگشت تو هرگز نمک عقده لثائی
 همه دشنام دهندم که چرامتی پوشید
 کس نرسد ز تو کا نیکدر پیکره جسدائی
 ز جل بانی و بی سر و به از جانی و ز دل
 من که حیران شدم از وصف تو آخر چه بانی

سوخت مانند غم از غم دل جان جهانی
 ای رها نده جانهای گرفتار کجائی

ترا غم دور نموئی رسانده تا جانی
 که نیست بجز فقر خویش پروائی
 مراست اینکه بر افروختی نه خجاری
 بدست اینکه بر انبساطی نه بالائی
 عجب نباشد از آنان که بت پرستند
 در آن زمان که بنود است چون تو زیباتی
 چه بود فائده خلق عالمی امروز
 اگر نبود در او چون تو عالم آرائی
 بیک بستم شیرین بیک سلام خستم
 زارم از لب لعلت خیر این تمنائی
 کسی بدام نکاهت چون منی نهاد
 اگر ز زکس مستت نبود ایمائی

از آن زمان که تو بر خاستی بدله‌اری
بهر طرف ز تو برخاست شور و غوغائی

یار باده که عالم دگر نخواهد دید
پریوشی چو تو و چون غام شیدائی

زاندم که پرده از رخ خود باز کرده‌ای
در چشم من قیامتی آغاز کرده‌ئی
ممنونم از تو که همه خلق روزگار
تنها مرا بعشق سه افراز کرده‌ئی
تمناز بوده‌ای و مرا هم بحسن خویش
در عشق خود یکانه و ممت ز کرده‌ئی
پیوسته پیش دیده من خوب بودی
گر دلتواز بوده و گرنه ز کرده‌ئی
بازار لولو از در دندان شسته‌ئی
هر دم که لب بخنده ز هم باز کرده‌ئی
با حسن روی خود به ان را بچشم من
صد بار بهتر از ری و شیراز کرده‌ئی
عیسی نه‌ئی و لیک با فزون روح بخش
در کار من کرامت و اعجاز کرده‌ئی

اوصاف یار ما دگران گفته‌ای غلام
پیش مگس حکایت شبها ز کرده‌ئی

دلم را برده شوخ دلربائی
پر رخساره بالا بلائی
بخایش از وفای دیگران به
خاکاری به از هر با وفائی
فلک گرد و خویش انس بگیرد
دگر چون او نیارد دلربائی
دلم را نیت بفر خویش خیالی
سرم را نیت بفر ویش هوئی
گر او باشد طبیب دردندان
خواهم پیچ بیماری شفائی
شو چشم جهان روشن گرد
صبا از رنگه اش خاک پائی
از خالص شو و قلب جهانی
گر از وصلش باید کیمیائی

نیایی خبر مویش دستگیری
 بپیش با من ای آنس که گفتی
 بپیشی خبر جانش دستگیری
 مگر در پادشاه گدائی
 کسی شناسش خبر من بعالم
 نباشد خبر غممش آشنائی

تاریخ از می عرق آلوده و گلگون کردی
 دل دیوانه بیدار تو آرام گرفت
 از نگاه دل صاحب نظران خون کردی
 ای پرچمپه ندانم که چه افون کردی
 گر نه فتنه عالم به چه علت امروز
 عالمی بر رخ خود عاشق و مفتون کردی
 چه بلائی تو که تا برده زرخ گشودی
 وضع آفاق بیک جود دگرگون کردی
 عقل من شیفته چهره زیبای تو بود
 طبع من نیز اسیر قد موزون کردی
 پای در دایره حسن نهادی و نگاد
 دیگر از همه از دایره بیرون کردی

بردی از ره بنگاهی دل دنا می غم
 آنچه عالم توانست تو اکنون کردی

نیامده خداوند حسن و زیبائی
 نشان نداده کسی تاکنون در می عالم
 کسی نظیر تو در دلکشی و رعنائی
 بعد حسن تو صاحب دلان دشمنند
 یکی نظیر تو در دلبری و زیبائی
 در آن مقام که عشق تو فتنه آفرید
 نمکنند مگر عاشقی و شیدائی
 تو خود بگو دل شیدای من چگونه کند
 هیچ کار نیامد عقل و دنائی
 جهان به بندگیست سر فرو میآورد
 بجز چون تو پرزاده ای شکبائی
 اگر سر تو سرود آمدی بمولائی

اگر غم زینای عشق مست شود

بیچ روی ترسد ز چرخ مینائی

چون در همیشه شمع شب تار بود دلی	سرو سی قد و گل بیخار بوده لی
شاهی بلبسی و برای من گدا	هرگز نبوده ای کم و بسیار بوده لی
حسن مصوری تو و روح محسی	آشوب مست و فتنه پشمار بوده لی
یکوی کم نداشتی از حسن و دلبری	الا همیشه سخت دل آزار بوده لی
پیوسته در کف آینه داری مگر تو نیز	پیش جمال خویش گرفتار بوده لی
ما تم از اینکه با همه ناز و سرکشی	از حال من چگونه خبردار بوده لی
از سرگذشت روز و شبم آگهی مگر	با من همیشه هفت و بیدار بوده لی
تا کی جفا و ناز و تغافل عزیز من	یاد آور آثرمان که سرایار بوده لی

آخر چرا بیچ فروشی دل غم

چون اولش مطلق خریدار بوده لی

اشب از مشرق آمد برآمد قمری	ز قمر بکده مید از شب بهران سحری
آمدی ده که چه خوب آمدی ای جان جهان	ای جهان بهر نشان قدمت محقری
توئی امروز که لب بند جانی بهیبت	که دل کس بر د جلوه یار دگری
این توئی جلوه گر اندر نظرم یانا کاه	بر من از گلشن فردوس گشودند دری
چون تو فتنه زنده بر بصره خوانند آورد	مادی گر ز پری باشد از نه پیری
گردل برو جوان میری از کف چه عجب	مادر دهر بر نازید چو تو دیگر پیری
پرده بردار که در دسترمانی هم نیست	نقشی از صورت خوب تو دلاویزتری

آنکه میگفت ره عشق خطر دارد من خرد او در عشق تو ندیدم خطری

چشم افلاک هم این ماه نمیدید غمام
گر میکرد بر این خاک نشینان کدی

تو با این دهری و نیکامی	بگو که ز خل مه روان کدامی
باز آموه بنگام نگاهی	باز طایوس در وقت خرامی
گمانی خود در حال قعودی	سی سروی خود در حال قیامی
سرم از ذوق کفایت مست است	ز بس شکر لب و شیرین کلامی
بدل از آسمان تابد نداند	که بر روی زمین ماه تاملی
بشر و لرزانی شهراری	بلک دهری عالی مقامی
نمازم میکشی اما ندانم	که این جسم را در مقامی
ترا میختم از روز نخستین	ترا خواهم الی یوم القیامی

نمیدانم ولی با این گمونی

گمان دارم که دلد از غمامی

شراب تلخ خوش و ساقی شکر دهنی	سه چارهم روشن روان خوش سخنی
هر کجا که فرام شود غنیمت دان	چه در میان شبستان چه گوشه چمنی
بنوش باده و زو رسل همان خوش باش	که این مقام میسر نبوده در زنی
نه هیچ بهتر از آنان کسی تواند بود	نه هیچ خست تر از این می توان کرد فی
سعادت است که کمتر بدست میاید	خدا کند که بنفید بچک آتجو منی
بهشت نقد کسی است که چنین یاران	بدو خویش فراهم بر بنید انجمنی

گر این سعادت و دولت نصیب من گردد
ز یاد شیخ کتم فی هوای برهمی
از این جماعت یکرنگ در جهان امروز
نمانده حسد بزبانهای مردمان سخنی
غلام جان گرامی نثار خواهد کرد
اگر به بنید از ایشان بچشم خویش تنی

بیار باده که بگذشت فصل بهمن و دی
بهار آمد و بهنگام باده نوشیدن
بتاب زهد توان سوختن ولی تا چند
کنار سبزه و گل پهن شد بساط نشاط
صفای دامن الوند را نشان نهند
بنوش باده و بنوش حرف گویائی
باده و ناله و اعط امید خیر نیست
بیا و عیش کن اندر چمن ناله نی

فسرده از اثر توبه باد ماغ غلام

خدا را بهش باده های پی پی

هر که بی یاد تو از سینه برادر نفسی
نفس اماره با مر تو مسلمان نشود
همه در دام و گور از دام ربانی مایند
قد قاف نمیکند سیر غان است
عقل آن نی که ره کوه و بیابان گیرد
خاک به گویا بر این باغ نمیکند ماند
نفس نیست بخر تخم هوا و هوای
میر نظمیه نرسد ز نهیب عسی
در زمان جاگیر نمیند بکنج قفسی
تاکنون راد نبرده است بدانجا گسی
از پی بافت در آئی و فغان جرسی
در چمن برگ گل حسد بر خار و خسی

یا کسی گوش نغریا دمن خسته نداد
یا نبوده است در این مرده فریادری
با که گویم که در آئینه اعمال غلام
روی پاکینه و اخلاص ندیدم نفسی

شدم سیرت و لغزب ترسانی
چو اعتماد با سلام او توان کردن
غور مستی و حشش مجال می ندید
ز عکس عارض او ظلم گلستان است
بر آن سرم که گرم بخت یاوری بکند
بسی نمانده که این ارمنی بت طنار
چنان بچنگل هوایش سیر و منووم
تو حسن عاقبت و طالع کلیسایین
نگار غنوده گری ماه مجلس آرائی
که میدید دل خود را بشوخ ترسانی
که بر نند بر سر کشتگان خود پائی
مباد گردش باغی و سیر صحرائی
ز دست او بکشم جام عشرت افزائی
با کینه زرخ خوب خویش غوغائی
که عقل مردم نادان بست دانائی
که از درس بیرون شد چنین دلارائی

ندیدم سیر فلک در تمام دوره خوش

چنو پریشی و چون غلام شیدائی

اکنون که نیست از غم هجر تو چارهئی
رحمی که عاشقان تو ایشوخ سنگدل
آیا دل است اینکه تو داری سینه یا
بخود چگونگی که چا دیده ام که نیست
دور از تو در دلمی دلم را شمارهئی
با آفتاب جلوه ندارد ستارهئی
هر کس که میکند بجمالت نظارهئی
صد آفرین بچشم نظم باز من کنه

گمده ز خاک تیره که افلاک هم ندید
در دور خویش همچو رخت ماه بارهائی
هر کس که زنده شد بهوای تو در جهان
آغاز کرد دوره عسر و دبارهائی

کافی است هر ردن دین و دل غلام

از چشم مست عقل فریبت اشارهائی

تا عقل دور بین نشود یار آدمی
باور مکن که خوب شود کار آدمی
از مهر آدمی نتوان یافت در جهان
دشمن تری ز توه پندار آدمی
خبر عقل دوست نیست برای بشر کسی
خود هم نیست دشمن خو خوار آدمی
آدم اگر ز پامی در آید عجب مدار
پشت فلک دو تاشود ز بار آدمی
گرد یو آدمی نشناسد غریب نیست
عقل فرشته مات کند کار آدمی
شیطان ندید ز آدم سجود غیر خاک
بجای پی نبرد با سوار آدمی
گر پرده گناه نمی بود بر رخس
بودی بهشت تشنه دیدار آدمی

آخر غلام رحمت بر در دگار ما

خواهد شدن ز روی گرم یار آدمی

و د چه خوش شد که چون کلب بطرف جویباری
ساغری آید بستم خاصه از دست نگاری
باغ خرم گل فروزان یار دلجو جام پر می
دید و گردون نه بند خوشتر از این روزگاری
ابر نیسانی ز هر سو قطره افشاست اکنون
تا که نشیند بدامانت ز خاک ره غباری
لب بد عوی بر گشای د پرده از صورت افروز
تا ز کار دلربائی هر کسی گیسو کناری
مست حسن خویشی و این مستی از چشم تو پیدا
ایجب کاند چنین مستی بخوبی هوشیاری
آن کد این شیوه خوبی که آن اگر نبود
یا کدام آئین مطلوبی که در خاطر نداری

گر می زار دست تو باشد ساقی محبس تو باشی
آتش مزودیان با دی کند کار گلستان

و اما دارد غم از دیدن چشم خمارین
مستی کا نذر پیش هرگز نماند بخاری

سر آمد روزگار خود پرستی
کنون باید شراب ناب نوشید
خبر این عیشی منجوا هم که باشد
زرفشان کن میان گنگستان
مرا با سه بندی نیت کاری
زیا خواهم در افتادن که عشقم
دلاییدی که جز با عشق خوبان
تو کاخر می شکستی عهد و پیمان

رسد از بی زمان عشق و مستی
به ترک عقل گفت و خود پرستی
ندیم یار و کارم عشق و مستی
بر غم روزگار تنگدستی
بستی می سپارم راه پستی
خلل فکند در بنیان هستی
زدام خود پرستیها زستی
چرا از روز اول عهد بستی

غما بهتر آن بودت که پیمان
نمی بستی چه آخر می شکستی :

تا کی ایدل ز غم خویش جگر خون باشی
دیدم بر دوزار این شاه رعنا تا کی
کار خود خوب کن و از غم دل امین باش
همچو قارون بر زمین در شوی آخر ناچار
هموش و توش بر دوزار سوزان ناچار

ترک خود گیر کز این مملکه بیرون باشی
بشی آتش شوی از دود و شبنم خون باشی
تا کی منتظر خوبی گردون باشی
گر بجان در طلب دولت قارون باشی
گر شب و روز پی باده و افیون باشی

آدمی جوی کر او زنده شود مرده دلی
تاکلی در پی افسانه و افنون باشی
یار خود را بدو عالم ده از کف زهار
ورنه زین داد و ستد کسیر و مغنون باشی
در مقامی که بزرگان جهان جوهر کنند
تو بدین دانش و بنیش چه کنی چون باشی
جایی که زهری از غم دل بچو غم

در خود از دوده سقراط و فلاطون باشی

ترا بغازه چه حاجت که رخ بیاری
که شمع جمعی و چون در بحسن کنای
بجوی زلف تو چون دهن صبا گیرم
خیال روی تو گوید که باد پیامنی
بسر و و ماه از آن می کنند تشبیه
که سر و ماه رخ و ماه سرو بالائی
قرار و صبر بنما دهند از سر شوق
بگاه جلوه حسنیت بان نیامنی
خوشا شبی که بمستی در شبستان را
بروی غیر به بندی و چهره بگشائی

غمام طره آتشوخ لا ابالی را

کسی گرفت که بنهاد سر بر سوائی

ای خوش اندم که چو گل برده ز رخ باز کنی
قد بر افرازی و بر سر و چمن ناز کنی
لذت مجلس ستان همه آنست که تو
ساغری بشکنی و عسکرده آغا کنی
من کجا و طمع و میل تو آید کا مروز
بارخ خویش بخورشید فلک ناز کنی
آخر ای طربستان چه شود که ز لطف
چک عیشی بی ما غمزه گان ناز کنی
تاکی ای مرغ بهشتی بقیفس میانی
وقت آنست که ز این مرحد پرواز کنی
خون دل میشود از چشم تو چون جوی روان
گر هوای قد آن سر و سر افراز کنی

چون غامت ندهند آگهی از راز گم
ترک هم صحبتی مردم غماز کنی

چه شود مثلاً اگر تو یار من باشی
 با تفاق ملل نازنین دورانی
 چه روزی که ز لطف تو غمظر بودم
 توقع غلطی بود از آن بزرگتری
 تو جاشین دلم گشته زهی دولت
 بگلشن ابدی سه فرو نیامرم
 بطور فرض شبی در کن من باشی
 بشرط آنکه صمیمانه یار من باشی
 شبی ایس دل بقرار من باشی
 غریز من که تو در اختیار من باشی
 که ضامن دل بی اعتبار من باشی
 اگر تو سه و روان لاله زار من باشی

غمام را غم عالم زیبا نیندازد
 بهنغ خویش اگر غمگسار من باشی

گذشت عمری و احوال مانده سیدی
 دلیل یاری من با تو از حد افروخت
 کیسه یاد تو میداد رسم بی مهری
 هزار یار گرفت و باز تنهایی
 گذشت عمر و ندانسته طریقی نجات
 هزار زحمت بخود کشیده در عمر
 بهم خویش جهانگرد بوده لیکن
 اگر قسم اینکه ندانسته طریق صلاح
 غریز من تو گمرد دوستی نوزیدی
 عجب که باز تو از من شک و تردیدی
 چرا بدانش وارون او نخوانیدی
 بگو که این همه بستان چه میوه چیدی
 هنوز باز گرفتار یأس و امید می
 کدام راحت از این دست پازیدی
 بگرد فقط دانش دمی نگردیدی
 چرا از مردم و جن جنظر پرسیدی

چه وقت میرسی ای میوه امید غمام

که جان منتظران را لب رسانیدی

بر سرم حکم تو مجراست که شانهایی
 وز دل شاه پرت من مست آگاهی

جلوه با میکنی اندر نظر خجبران
زین همه ناز و تغافل غرضت چیست که
تو بسر وقت من سوخته آئی بهیات
سرفس از یکن ای سرو که با قد بلند
منع من میکنی از پردی عشق تان
با وجود که خود از غرت من آگاهی
این سرو تیغ اگر کشتن من میخواهی
که فقیرم من درویش تو صاحبجایی
پیش بالای سسی قامت من کوتاهی
رهنمایی کن ای عقل که خود گمراهی

کار من با تو نهایت پذیرد چو غلام
کز آنکه پیوسته گدا میم و تو دایم شاهی

خوش است باد دانی دیار سیم تنی
گر این چهار میسر شوند زاهد را
بنوش باده و میوشند و غلط شهر
بیج روی نداند زبان مرغان را
پایله گیر و تماشای سیر عالم کن
اساس دهر نه ویران شود نه آباد
خوش است گوشه نشینی در این زمان لکن
اگر نیاید دودی گمان نمیکردم
چو موی سوخته پید چو دودل عشاق

هوای روح فدائی و گوشه چمنی
حدیث تو به نخواهد هیچ انجمنی
که خبر بصره خود شنوی از او سخنی
چو در مقام سلیمان نشیند اهرمنی
کزین زمانه زبانی غریب تر ز منی
ز علم همچو توئی یا ز جمل همچو منی
ز بر سر بیدی و گوشه چمنی
که جان محض هوید شود شکل تنی
اگر زلف دلاویزت او فدا کنی

نباشد اهل نصیحت که باشدش چو غلام

بگرودن از سر زلف پریشان رنی

ترسم ایدل فریب ترسانی
کز تو آخه شوم کیسانی

با من آخسر چه کار داری تو
 دست شوق تو ای پریر خسار
 نرسی گریه باد من برسد
 آسمان تا کنون نپرورد دست
 گریه بید جمال دلکش تو
 چشم مست و دهان شیرینیت
 گر نبودی نبود در عالم
 من مسخ نم و تو ترسائی
 میبرد جامه شکبائی
 در جهان کار من بر سوائی
 چون تو مه پاره بزیبائی
 خیزان چیت سود مینائی
 میکشدم به بادده چمائی
 عالم خوبه و دلارائی

با تو عالم ز دست داد غم
 که تو خود عالمی به تنهائی

ساقی بیاد یار من آتشخوار منی
 یک ساغر را باد رخسار کشی دست
 در شب نهان شد هست ز شرم رخ تو ماه
 در عهد حنت ای بت سیمین غدار من
 عالم ز چشم مست تو مست و تو می طلب
 عشق جوان بجام رساند نه غفلت پر
 چون گرم پیله جان خود از دست میدی
 می ده که وار میم ز تشویش و اینی
 من قول میدهم که دوصد تو به شکستی
 زانروی یسج رونمایید بروشنی
 کاری ز بندد سر نزنند خضر بر همینی
 خود غیرت نبستی و جوای کشتنی
 از زلال بر نیاید کار تهمتنی
 زین تارهای و هم که بر جوش می تنی

باز آو با غم بده دست دوستی
 شایسته نیست از تو در جنگ و دشمنی

تا کی ز من کناره و پسر میکنی
 خود بسته کند خودم کرده چهره
 چشمت بغیره میخدم این چه زندگیت
 باور من که هوش من آید بجای خوش
 شیرین تر از زرش بدار من که عقل را
 مستی و لا ابالی و با چشم پنجو اب
 کیماره میسری زبان تلخی جفا
 گفتی که بعد از این نه جفا میکنم نه جور

تا چند تیغ کشتن من تیر میکنی
 دیگر ز من تغافل و پسر میکنی
 جانا چرا حمایت خود نریز میکنی
 تا بر رخسار نگاه دلاویز میکنی
 دیوانه تر ز خسرو پرویز میکنی
 آنکث شب نشین و سحر خیز میکنی
 وقتی که خنده های شکر ریز میکنی
 مانند پیش از این پس از این تیر میکنی

گر بوی راستی بشام آید غم
 ترک دروغ مصاحبت آینه میکنی

بشی و مجلس عیشی و یار ترسانی
 چه خوش بود که فراهم شوند و من یکبار
 هوس گم که در اغوش خوشی خوام
 نه هست چون رخ او آفتاب در فلکی
 گر آن مهبت جان در کنار من باشد
 چه جای جلوه ماهست پیش خنارت
 هزار فتنه بیا کرده که این با است
 ز پا قدم و میگویم شکایت باش

همان که در دلم از عشق اوست غوغائی
 بچشم خویش ببینم رخ تمنائی
 ریوشی که بفرستم غمی نهد پای
 نه هست چون تن او گوهری دریائی
 نماشدم تماشای حور پردائی
 که نیست در بر خویش زهره راجائی
 بلاست اینکه بر فداختی نه بالائی
 من از کجی نخرم خطه شکبائی

زمانه چون تو پر بگرد نخواهد داشت
 چنانکه همچو غامت نبوده شیدائی

شه آن بود که بود در جهان گدای کی
 میان این همه جنبه زنده آن باشد
 همه هیچ خرید است نداشتش باد
 نزد که سروری عالمی کند مردی
 نازمند تو هستند کاف و مؤمن
 بزمین عشق تو بگذشته ام ز غیر و کون
 تو یار باش جهان گو به شمنی خیرد
 سر آنکه افسر او هست خاک می کی
 که خوشتر کند از جان و دل فدای کی
 کیسکه مرد و جهان داد در بهای کی
 که پاینده کی باشد و برای کی
 که کار ساز کی هستی و خدای کی
 بجای حور سحران کشم جای کی
 جای جسد تلافی کند و فای کی

غلام از غم بیگانه گلی خلاص نشد

مگر شبی که بستی شه آشنای کی

ز جان و دل پرستم ترا که یار منی
 مرا بیایغ بهشت و قصور و حور چکار
 غلام طالع و اقبال خوش خواهم شد
 بدانم بنشین جای خون دل ایجان
 بلطف و دلبریت در میان خوابان
 بخش جرم من ای نازنین نه استم
 بیسچر و نتوانم ترا ز کف دادن
 قرار بخش دل و جان بقرار منی
 که حوری من و باغ من و بهار منی
 اگر بخواب به بسنم در اختیار منی
 که راحت دل خونین داغدار منی
 علی الخصوص زمانیکه در کنار منی
 که با کمال محبت در انتظار منی
 که بهترین ثمر عمر و روزگار منی

نشست در بستی به امن من گفت

غلام یار تو ام من از آنکه یار منی

ماه رخت مایه دیوانگی
 بی تو پر یخچه دیر آشنا
 پیش رخت شده قصان شمع
 عشق ز من دست نخواهد کشید
 بهکس آدم نشد ازو غیث
 یا غم جانان خورد مرغ دل
 سره قدت آفت فزاینی
 مشکه م دشت بیگانی
 بر زنده از شادی پروانی
 تا ننهم پای بدیوانگی
 مانا بر او زحمت پر چانی
 یا غم بی آبی و بی دانی

لذتی از عیش نبیند غلام
 تا نشود بهر او خالگی

شده است چون توشی یار من عجب یاری
 سعادت ابدی شد نصیب من که مر است
 بهیچکار مزن دست بخر پرستش یار
 از این کرشمه که ساقی بکار عالم کرد
 متاع هزل گران بود پیش از این کون
 خاب شیخ چنان رنهای شدی آخر
 چرا خیمه قدت ای فکرت مگر بوده است
 خراب مانده ای شر عقل و در عجم
 همیشه بندگیت کار من عجب کاری
 بروز کار چنان کاری و حسین یاری
 کمان کمن که از این خوبتر بود کاری
 نه عاقبتی بجهان ماند و نه بشیاری
 به نیم جو تخریبش هیچ بازاری
 بدان خاب که بارت نیده باری
 بدوشت از غم پهران دوستان باری
 مگر دیار تو هرگز نداشت دیاری

غلام مرد فحوان در جهان مگر آرز
 که خسته شد بی آزادی گرفتاری

ز بس پاک و لطیف و خوش سرشتی
ترا خواهم که زیبایی چه باک است
فرستادم هزاران نامه سویت
ترا در سایه طوبی است منزل
بجمال حوریت ازل برده باشد
ترا با کعبه ای زاهد چه کار است
نمیدانم که حوری یا بهشتی
گر از دیوان گردم بردم بهشتی
چه میشد گر جوانی مینوشتی
اگر در سینه تخم مهر کشتی
اگر خود دوزخی اهل بهشتی
که با روی و ریا اهل کنشتی

غلام از با هوای پاک خوبان
نهادت پاک شد نیکو سرشتی

عالم ز تو در دیده من شد چه بهشتی
گر بهر پرستیدن روی تو بودی
با حجر و وصال تو چه حاجت که بسازند
یکت خوب فزون نیست که آنهم توئی امروز
آباد کن از شدت خود جای خرابی
یکت نهفته فزون نیست چو گل عمر تو بر خیر
قربان سرو پای تو هر خوبی و درشتی
استاد ازل طینت آدم نرسشتی
از بهر کسان دوزخی و باغ بهشتی
بعد از تو چه میماند جز رودی و درشتی
زان پیش که دوران کثرت غلگی و خشتی
چون لاله قدح گیر بگلف برب کشتی

افق و غلام از غم روی تو بحرمت
ایکاشش که دامان تو از دست بهشتی

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی
زاهد غار و زندیاز آردت به پیش
ایجان من فدای تو دلداری کیستی
ای بی نیاز از این دو خریداری کیستی

کاری بجای غیرنداری و ای عجب
 پروانه تواند دل و جان مایه
 مار تواند از دل و جان خلق عالمی
 آن کیست که تو ای شه خوبان روده دل
 بی کار هم نه ای زنی کار کیستی
 روشن نشد که شمع شب تاریکیستی
 اما عیان نشد که تو خود یار کیستی
 ای فتنه جهان پی دیدار کیستی

خیری مطلب تو نغمه دام غلام
 آیا تو در زمانه طبلکار کیستی

رسد از خود سیم هر دقیقه در دسری
 چه پاسبان گذشت از تو و نیاید صبح
 من از کجا و تنعم کجا که چون غواص
 زیر بار حوادث مدتش دوتا گردد
 خوشایگان و فستق و عالم دگری
 مگر تو ای شب بهران ندانستی سحری
 هزار غوطه بدی یا زخم پی گمری
 کسی که نیست دلش در عوالم دگری
 که آشیانه سیمرخ آورد خبری
 چه سود با که برند از زبان مختصری
 دهنده جان و بجانان رسد مشتاقان

غلام بهر تماشای جلوه های بهار

مجزو دامن الوند جای خوشتری

دارم از خیل تان بهر برتش باری
 پیش یا قوت لبش لعل چنان سنگی
 سحوی نافه تا تازید ز آسجا
 مانرا بارخ زیباش بهائی نبود
 سروسیمین بدنی ما و شکر آفتاری
 پیش گلبرگ عذارش گلستان خاری
 که صبا باز کند از سر زلفش تازی
 پیش خورشید سهارا بنود مقداری
 آید در هر دو جهان خبر تو ندانم باری
 ایستین ایگلبن شمشاد خرام

خبر تو ایچان جهان نیت مرا هم نفسی خبر تو ایراحت جان نیت مرا دلده اری
توئی آرام دل بی سرو سامان غمام
خبر پرستیدن روی تو ندارم کاری

نسیم در فرش و ابر در گهر ریزی درختا بر سبزه گرم گل ریزی
قاده اند در آغوش هم گل و سبیل
در این هوای فرح بخش باغ عشرت خیر
بس است خواب سحر گاهی ای صنم بر خیر
اگر گرفته چو ایت حد و هستی من
کسی که آن لب شیرین گرفت کام دلی
عجب مدار که بیدون زرد دلاوری
به نیم جو نخلد تاج و تخت پرویزی

غمام دامن الوند خالصه فصل بهار

نظیر باغ بهشت است در طرب خیزی

کجاست ساقی کلچره گو بیار شه ابی برای من که حسابی نماده است و کتانی
خراب کن زمیم ز آنکه روزگار نبیند
بدور خویش چو من بینوای خانه خرابی
علاج درد دل کی شود ز دانش و پیش
که رفع تشنگی به کپس نشد ز سر ابی
چه فرق کرده آخر از آنچه بوده اول
تو خود میل خود این بار بادوش شیدی
برای مردم گمراه تر زد و دد آخر
چه دوزخی چه بهشتی چه رختی چه عذابی

ترا چکار بارشاد دیگری است غما

بگو که حام شهانی ساورند و کبابی

شب و گوشه باغی و ساز و آوازی
 نصیب من شده بودند و قیمت جمعی
 فراهم آمده بودیم گرد آنکه نداشت
 تمام مجلسیان راز دار و محرم هم
 بخود رسیده و از رنج غیر آسوده
 مراد جمله یکی بود و با همان بودند
 همه یکی شده بودند و آن یکی همه بود
 نوای مطرب مآثره بود و روح کنیز
 نه ماه دیده بدوران خویش همچو شبی
 نه شرح مجلس مایه سخن گوئی

شراب و شاپشنگی و عشو و نازی
 کرامتی شر این قصه بلکه اعجازی
 بروزگار نه انجامی و نه آغازی
 در آن میان نه سخن چینی و نه غازی
 نه دانشی و نه دینی نه خواهرش و آری
 نه صحبت بهدانی نه یاد شیرازی
 رواست گر پذیرای چنین عجب رازی
 در آن سرود نه شوری بدو شمنازی
 نه روزگار شنیده است همچو آوازی
 نه وصف عشرت مایه غزل سازی

نخام بوده در آن بزم و دیده آن عشرت

ولی بخواب چو مرد بلند روزاری

نه ترک عشق تو ممکن بود نه خود داری
 به نیم جو نخرم دستگاه آزادی
 تو مهربان تر از آنی که هر یک تقصیر
 سری بغزت کس خم نکردم تا حال
 چنانکه در شب هجرت بخواب می نیم
 من آن کسم که ترا پرستد ز دل و جان

که بیش از آنچه طمع داشتیم تو خود داری
 گرم سیر و گرفتار خویش بشاری
 تا زمانه قهر خودم بیا زاری
 و لیک از تو منت همی کشم خواری
 چه خوب بود که میدی مت بر بیداری
 نه آنکه از تو توقع کنی پستاری

بگوش من نرود و عیش و خند غم

که از کف تو کشیدم شراب نهدی

که تواند که بردیش تو از من نامی
کاش اکنون که نیم لایق دلجو شیا
نخود اول هوس رفتن این ره کردم
نقدم از پی دانا و نادانی خویش
هم مگر لطف تو ام باز رها ندورن
پای از اندازد برون منی ایل نیست

هر چه کردی همه از روی هوی بودم

جرم کس نیست گراز عمر ندیدی کامی

نه آمده است و نه کرده است پیشی و سلامی
غور حسن اجازت نیند به که بر سر
چو ماه بهبه تا شب بام آمد و گفتم
پی کرشمه نشست و بغزم قص باشد
فرغت است زانده روزگار کسی را
گراز حد و بشر پای خود برون نگداری

کرشمه تو دناز تو و جمال تو جانا

ز حد گذشته بخوبی گم تو یا غم

گلشن بود و هوای خوش و متاب شبنم
شا پی بود و شهابی دناوی طرب

در میان من و آن شاه شیرین همه شب
گاهی آمد بر سر و دی ترنم میشد
در تبسم که مرا جان دگر می بخشید
نیم شب بود که از تاب می و گرمی حسن
ز پی خواب بپاشد بد و صده عشو و ناز
بود عالی عجب و ناز و ناز عجبی
نشیده است جهان همچو نوای طرب
برگشودی لب جان پرور و آنکه چه لبی
در تن خوشتر از جان وی شاد و تبی
عذر با خواست زیاران بر چه سرمه و لبی

گفتنی نیست که آن شب چه شبی بود غمام
عجب از دهر که بوده است در ادب و خوشی

مرد آزاده نخواهد بجان خریاری
بدترین محنت آدم غم تنائی اوست
گر بری کام دل از جمله لذات جان
کام دل یار بر آرد نه جان اگر باش
ای خوشتر روز و شب آنکه بهر حال هست
تو هنوز آنچه نیست نمیدانی چیست
لاف دهنش زنی و دیدن ابرار جهان
بابه و خوب جان نیرند اردکاری
جان سپردند در این محنت و غم بسیاری
باز ناما کام بمیسی چون داری یاری
در جهان یار طرب باش اگر بهیاری
فاطرش بسته یاری بود و دل داری
خوش را علی لم اسرار چه می نداری
بجز از دهم و تخیل بنا چای داری

بهترین کار پرستیدن یار است غمام
از آنکه هرگز نتوان یافت از این کاری

یک شیشه شراب و نخل و شکر لبی
گردست داد میگویم توبه قدیم
آسوده خاطر و رفیق مؤدبی
دزمی بیا روی تو تر میگویم لبی

یک عمر در شکنج افکار بودم
 اگر بنده دست بخواند خدای را
 ساقی بیا که در دل بی دین شیخ شر
 باور کن ای فیتن که مؤمن نبوده
 آیا حدیث توبه بگوش تو خوشتر است
 خواننده ای و گرنه نیازی نداشتی
 بگذار بی خیال بروز آورم شبی
 لیکت بار رسد ز پی بانگ یار بی
 خبر هستی از نیست مرادی و مطلبی
 غیر از هوای خویش به دینی و مذهبی
 یاکت ترانه از دهن سیم غنچه
 با خوشتن هیچ کت بی و کمکتی

خرد دوستی موز در محالم و مباد
 خرد نیست غلام بهر حال شربی

پایان

رباعیات

از کام در این جهان بخر نام نبود
پایانه این عروس رعنا دیدم
زیرا که در او بغیر ناکام نبود
آرام دلی در این دلارام نبود

این عاشقی و پنج کشیدن تا کی
در وادی پر خار دویدن تا چند
معهوقه بکام غیر دیدن تا کی
یکت کلن براد خود پنجهن تا کی

یک عمر پی یار دویدیم بس است
گفتیم رد صواب میاید رفت
خو چهره اغیار ندیدیم بس است
آخر بخلای خود رسیدیم بس است

در داکه نداشت در دما درمانی
از این دو تبر که در همه روی زمین
فریاد که نیست غصه را پایانی
جستیم و نیافتیم یک انسانی

از بهر صلاح عالم کون و فساد
ایکاش که پیدا شدی آن گوهر پاک
مردی باید سرشته از دانش و داد
یا خاک شدی جهان و رفی بر باد

افسوس که عمری پی باطل بودم
غافل که دلی بنوده این تن را
یعنی که ز مردمان بی دل بودم
صد حیف که زین مسد غافل بودم

از هر خرد گاو و دلوازی تا چند
هر چیز که گفتی نتوانستی کرد
بارش سفید بچه بازی تا چند
کو تا که کن این روده درازی تا چند

از دهر نصیب مانده است ایامی
 افسوس که در سال و روز هفته ما
 روز عرفه است اینک وفود عید است
 آن دم که شناختی همان دم عرفه است
 در دهر هوس به پند مداوا نمیشود
 عشق است چاره هوس و خود سری ولی
 کز عیش مانده است در او خبر نامی
 صبحی ندید نوبت از شامی
 این نکته زمین شنو که بی تردید است
 قه بانی او شده همان دم عید است
 پند اشتند میشود اما نمیشود
 آنهم بدست و پازدن ما نمیشود

پایان

انجام اثر خانه آقای موسی شری

آغاز از فراموش کرده بود، یک مرتبه چشم باز کرده خود را دور از یگانه مقصود خویش
مشاهده کرد، با طراف و جوانب خود نگریسته هزاران نفر از امثال خود را
در تکیا پویه گمان کرد آنها نیز مقصدی دارند و در طلب مقصود با او هم سفرند
با آنها مانوس شد تا شاید پنج سفر را تخفیف داده با همراهمان خویش بطرف
مقصود روان شود.

در محیطی که او واقع شده بود اعتماد بنفس وجود نداشت همه انگلی . همه
مقلد بودند، او از پی جستجوی مقصود بار سفر بسته و نمیتوانست چون ساکنین مراحل
بین راه آرام بنشیند، این بود که در این مرحله حکم محیط بانالهای جاگذازد و
گریه های جگر خراش خود شور و غوغا بپا کرده و میخواست باناله و استغاثه مقصد
نزدیک شود تصور میکرد که غیر از سعی و کوشش او راهی برای رسیدن مقصود
موجود است و کسی در عالم هست که بوسیله اشک چشم و کلمات رقت آورده اش
بجای او سوخته، از بدبختی او متأثر شده و بلاخره علاج درد او را بنماید،
بهین خیال گاهی از آسمان نکایت کرد و زمانی آخر طالع خویش را مورد ملات
قرار میداد.

گرچه او نیز چون ساکنین این مرحد بغیر خود تمیسه کرده و چنین میسندود که غرض
راه رفتن شکایت از دوری راه میکند .

ولی همین ناله با نمره صدای موتور مرکبی بود که با کمال عجب او را بطرف
مقصد سیر میدهد .

آری او شخص طالب حقیقت مسافر ، خواهنده مجسم بود ، اگر در مرحد متوقف
نمیزد میاید چون ساکنین کشتی در عین سکون با تامل عجب بطرف مقصد حرکت
میکرد .

اگر قستی تصور میکرد که راه را گم کرده در میان طلب سه گردان شده
و از این حال متأثر گشته شکایت آغاز کرده با آهنگ دردناکی میگفت .

ما و خورشید جهانگرد تاشانی ندیدند ز دیاری که من گم شده منزل دارم
پس از مدت کمی پی به اشتباه خود برده ملتفت میشد که این اشتباه نیز
مرحد از راه مقصود و این گمراهی قستی از راه بوده است . آنوقت
نفس راحتی کشیده با لجاجت با لشکر و اتنان آمنت بود این شعر را میخواند .
راستی برده است اشتر بان قطار ما غلام

من ز کوری کج همی دیم مهار خویش را
غافل از اینیکه نه قطار هست نه اشتر نه مهار هست و نه اشتر بان

فقط اوست که با پای خود راهی که خود باز کرده مشغول قدم زدن است
و عالم اشتباه قسمتی از راهست که او باز کرده و میگذرد. و همینکه این مر
غلیظ اندکی کم شده و هوا قدری روشن شد این شعر از لبهای او شنیده میشود.
وقت تنگ فانی بجاصل چه باید کرد کار کار باید کرد جای ناله و فریاد نیست
راستی راه غیبی است در این راه چراغ از تاریکی شکایت دارد. روز
روشن شبهای بهران را حکایت کرده و میگردد از سخن من تعب نمیکند،
آیا اینها عجیب تر است یا اینکه ببینید انسان شاد فرد قدرت
طبیعت جوهره عالم وجود، نتیج حرکت عالم خلقت اظهار غر نمیکند!
از نیتی دم میزند از کوشش و حرکت صرف نظر میکند، بلی اگر زندگانی
محکم از مرگ برسد و برای رفع آن تمسک بغیر خود شود اشتباهی است
که بالاخره رفع آنرا باید خود از خود نموده و بداند که خرا و یسح خیر از
مرگ و فاجعه گسری نخواهد کرد، طالب را باید چه کسی در راه مقصود
سیر دهد، آیا محرکی خرسعی و کوشش خبر طلب و خواستن در عالم
وجود، وجود دارد؟!

مر اعل اشتباه طی شد، ابر سیره و مر غلیظی که آسمان و زمین را

تاریک ساخته از تابش اشعه آفتاب جوگیری میکردند، بالآخره
در تابش نور و حرارت خورشید معدوم شدند آسمان صاف حقیقت
با چهره بپاش خود نمایان گردید، سبزه های خوشترنگ و گل های
قشنگ سرزمین مقصود نظر مسافر را بخود جلب میکند، نسیم روح
بخش محبت از طرف دیار دوست مشغول و زین است، دیگر
خستگی وجود ندارد و دیگر غم و اندوه و گریه و ناله در اینجا نیست.
چشم او بدیسی تیره که در آخر کار

برد رنج شب تاریک فروغ سحر

آخرین نمونۀ اشتباه هم در اینجا تمام شد سرزمین دوست شهر
مقصود از دور در کنار افق صاف و روشن نمایان گردید.

بفرود رفتن دریا اگر کم حاجت نیست

که بچک آمده ز امواج حوادث گهرم

این دیگر آخرتد مهامیت که مسافر بر میدارد، بشنو، بشنو
چه آهنگ دلنوازی.

تو بودی وطن یا ماه بی نظیر غلام هزار شکر که اشب تمام شد سفرم
 عالم عالم دگریت ، نه سفری است و نه مافری ، طالب و مطلوب
 عاشق و معشوق تصوراتی بودند ، همه معدوم شدند همه رفتند دیگر نه راهی
 است نه راهروی نه مقصد و نه منزلی ، همانکه بود هست و خواهد بود .
 در روز پنجشنبه دهم دی ماه دو هزار و پانصد و سی و پنج شنباهی
 برابر نهم ماه محرم الحرام هزار و سیصد و نود و هفت هجری قمری
 اتمام و قلمی گردید بکتاب تحفہ حسن فضل الہی :

